

یارِ حبیب

شہید مدافع حرم
حمید سیاہ کالے مرادی
بہ روایت ہمسر شہید

دکنی بالعلم ناصر
حمید سیاہ کالی مرادی
۱۹، ۸، ۹۴



یادت باشد

عاشقانه ترین کتاب شهدای مدافع حرم
زندگی شهید مدافع حرم حمید سیاهکالی مرادی
به روایت همسر شهید



نویسنده: محمدرسول ملاحسنی

مصحح و بازنویس: رقیه ملاحسنی

نشر: شهید کاظمی - چاپ: بیست و چهارم تابستان ۹۷

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۵۷-۲۴-۰

شمارگان: ۲۵۰۰

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

طراح جلد: آرزو آقابایانی | طراحی تامواره: سمید نجف آبادی

دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران،

طبقه اول، فروشگاه ۱۳۱ | شماره تماس: ۶-۳۷۸۴۰۸۴۴-۲۵

۳۰۰۱۴۱۴۴۱ | سامانه پیام کوتاه: www.manvaketab.ir

جهت عضویت در شبکه مخاطبین کتاب یادت باشد
و اطلاع از مسابقات عدد یک را به سامانه ۶۶۰۰۲۸۶۸۲ ارسال نمایید.

کَلَامُ الْإِسْلَامِ

تقدیم به بالا بلند نگاه حضرت زینب (س)
و به بچه هایی که در شهر پدر غریب بودند
چه آن‌ها که مزارشان خاک‌یست...
چه آن‌ها که مزارشان مخفیست...

حقیقتاً هم شهدای شما، هم خانواده‌ها، پدران، مادران و فرزندان آنان، حق بزرگی بر گردن همه ملت ایران دارند. این شهدا امتیازاتی دارند:

یکی این که اینها از حریم اهل بیت دفاع کردند و در این راه به شهادت رسیدند.

امتیاز دوم این شهدای شما این است که اینها رفتند با دشمنی مبارزه کردند که اگر اینها مبارزه نمی کردند این دشمن می آمد داخل کشور... اگر جلوی او گرفته نمی شد ما باید اینجا در کرمانشاه و همدان و بقیه استانها با اینها می جنگیدیم و جلوی اینها را می گرفتیم.

امتیاز سوم هم این است که اینها در غربت به شهادت رسیدند، این هم یک امتیاز بزرگی است، این هم پیش خدای متعال فراموش نمی شود.

عید ۳۳



قرآن و چفیه و انگشتری که حضرت آقا به خانواده شهید سپاهکالی اهدا کردند. این تصویر دقیقاً روز پایان کار این کتاب به دستمان رسید، شاید بهترین خدا قوت به همه عوامل اجرایی کتاب باشد.

فهرست

سخن نویسنده

پیام همسر شهید

بخش اول زندگی نامه..... ۱.

فصل اول | خواستگاری تاشهریور ۹۱..... ۳.

فصل دوم | عقد تا مهر ۹۱..... ۲۷.

فصل سوم | دوره نامزدی تا دی ۹۱..... ۵۷.

فصل چهارم | ایام نوروز و دوره مشهد تا تیر ۹۲..... ۹۵.

فصل پنجم | عروسی و ماه عسل تا اسفند ۹۲..... ۱۱۷.

فصل ششم | جریان زندگی مشترک تا تیر ۹۳..... ۱۴۹.

فصل هفتم | اثاث کشی تا بهمن ۹۳..... ۱۸۳.

فصل هشتم | خاطرات خادمی و اعزام رفقای حمید تا مهر ۹۴..... ۲۱۷.

فصل نهم | اعزام حمید به سوریه تا آبان ۹۴..... ۲۴۵.

فصل دهم | شهادت و دوران غریب!..... ۲۸۱.

بخش دوم وصیت نامه.... ۳۳۱.

بخش سوم نگار خانه..... ۳۳۷.

هفت-مین

سین اول

سر راه نجف تا کربلا، کنار همه کوله باری که برای این سفر بسته بودم یک دفترچه عزیزتر از هر چیز دیگری همراهم بود، نسخه اولیه خاطراتی که قرار بود این کتاب را رقم بزند و این گونه شد که عمود به عمود، موکب به موکب، حرم به حرم، حمید با خاطراتش اربعین امسال را رقم زد تا بزرگ ترین ارمغان این سفر نوشتن خاطرات یک عاشق «کربلا» باشد، آن هم در شب‌های پاییز که می‌گویند پاییز فصل عاشق‌ها و کربلا سرزمین عشق است و حمید به هر آن چه عاشق بود در پاییز رسید!

سین دوم

ساده بگویم اعتراف زیباست، اعتراف به این که آن چه می‌بینید نه در حد و شوکت این شهید که در توان همین قلم ناتوان بوده است، شبیه پرنده‌ای که فقط دوست دارد در قفسی به نام حمید باشد دو سالی هست که درگیر نگارش و تأمل بر خاطرات این شهید مدافع حرم بوده‌ام، هر چه که نوشته‌ایم قطره‌ای است از آنچه حس کرده‌ایم و آنچه حس کرده‌ایم تنها پنجره‌ای است رو به این همه عشق و بصیرت و دلدادگی، بدون شک کتاب «یادت باشد» تنها گوشه‌ای از زندگی حمید عزیز، آن هم صرفاً خاطرات روایت شده از همسر ایشان است، اولین نوحه‌خوان عجز این کلمات خودم هستم که گفت:

«هر چند نیست درد دل ما نوشتنی، از اشک خود دو سطر به ایما نوشته‌ایم!».

باید قلم‌ها را به کار بگیریم و پای صحبت کسانی بنشینیم که با حمید نفس کشیده‌اند و این درخت تناور عرصه شهادت را به چشم دیده و به جان حس کرده‌اند، از پدر و مادر شهید گرفته تا خواهران و برادران، بستگان، همکاران، دوستان و همه کسانی که حتی به اندازه یک برگ از این شهید خاطره‌ای دارند، این کتاب آغاز راه است، امیدوارم آینده نزدیک پای خاطرات این عزیزان هم بنشینیم و گوشه‌ای دیگر از وجود عزیز این شهید نجیب را بشناسیم.

سین سوم

سپاس از همه کسانی که در لباس خادمی برای این اثر تلاش کردند، از همسر شهید که این کتاب بدون شک مرهون صبر زینب وار ایشان به عنوان راوی قصه بلند این شهید مدافع حرم است، از خواهر بزرگوارم که زحمت مصاحبه‌ها و بازنویسی را به دوش کشید، همسر عزیزم به خاطر همه همراهی‌ها، پدر و مادر مهربانم برای همه دعاها و همه عزیزانی که با نظرات و نگاه زیبایشان کلمه به کلمه، حرف حرف آمدند تا کتاب «یادت باشد» یادگاری باشد برای روزهای نیامده، روزهایی که بیش از امروز به حضور و دعای این شهدا نیاز خواهیم داشت.

سین چهارم

سبب سبب عرض ارادت به حضور همه آن‌هایی که برای خلق این کتاب زحمت کشیدند، از طراحان گرفته تا تایپیست‌ها، ویراستاران، اهالی قلم و همه آن‌هایی که پله پله همراه «یادت باشد» بودند.

سین پنجم

سرافرازی و آرزوی توفیق برای همه عزیزانی که در راه هر چه بهتر دیده شدن این کتاب لطفشان شامل حال ما شده یا از این به بعد خواهد شد، همه ارگان‌ها،

سازمان‌ها، ادارات و مجموعه‌هایی که «یادت باشد» را به عنوان یک جریان فرهنگی حمایت کردند تا نه تنها یک کتاب که فصلی برای همکاری‌های بی‌منت در جهت اعتلای فرهنگ ایثار و شهادت باشد.

سین ششم

سربلندمان می‌کنید اگر در ادامه این راه ما را یاریگر باشید، اگر خاطره‌ای، عکسی، تصویری از این شهید عزیز دارید حتماً ما را مهمان نگاه بالا بلندتان کنید، نظراتتان درباره این کتاب را با ما در میان بگذارید، خوشحال می‌شویم چاپ‌های بعدی این کتاب همراه با نظرات مخاطبان این اثر به پیشگاه خوانندگان ارائه شود.

سین هفتم

سیاه‌پوش، سیاه‌کالی، نمی‌دانم راز و رمز این اسم‌ها چیست، روزی که کتاب «استاندار بصره» زندگی‌نامه شهید «سیاه‌پوش» را می‌نوشتم نمی‌دانستم باید مقدمه‌ای برای کتاب «یادت باشد» زندگی‌نامه شهید «سیاه‌کالی» بنویسم. حمید جان من که لایق این همه محبت نبودم، هر چند حالا شک ندارم تمام این روزها تو خودت بودی، می‌آمدی سر مزارت، برای خودت و برای من فاتحه می‌خواندی!

و در تمام این دو سال من بودم و رایحه سوره یوسف چهره زیبایی، وقت‌هایی که تو را از قاب عکست صدا می‌زدم، می‌نشاندم روی صندلی تا با هم جای بخوریم و خاطره بنویسیم!

پیچیده در تمام تنم مثل پیچکی، دردی شبیه درد رسیدن به انتها! بگذار بگذریم...

حمید عزیز، ما را به پاییز، فصل عاشقانه‌ها ببخش!

یادم هست!

پدرم وقتی در کودکی‌هایم زندگی شهدا را تعریف می‌کرد سوار پرنده خیال می‌شدم و دلم با صدای حاج منصور ارضی که مرثیه دوکوهه را می‌خواند به چزابه و دوکوهه و اروند سفر می‌کرد، بارها و بارها بزرگ مردانی را در ذهنم مجسم می‌کردم و بی صدا و آرام بزرگ می‌شدم بی آنکه بدانم به قلبم و به جانم چه اکسیری از زندگی تزریق می‌شود، از دیدن اشک‌های پدرم در هنگام دیدن عکس رفقای شهیدش دلم شروع به لرزیدن می‌کرد.

در خلوت زمانی که پدرم در مأموریت‌های مختلف بود تسکین روح آشوب من در فراق او فقط خواندن بود و بس، خواندن کتاب‌هایی از جنس شهدا و اشک‌هایی که بی اختیار گونه‌هایم را خیس می‌کرد، یاد گرفته بودم که زندگی یعنی ایثار، یعنی جهاد، یعنی مأموریت و یعنی مادرم که همیشه چشم به راه پدرم بود، مادری که هم مرد بود و هم زن تا جای خالی بابا را در مواقع مأموریت حس نکنیم.

الحق و الانصاف آدمهای اطراف من همه به این شکل بودند، نگاهشان که می کردم بوی خدا می دادند، عطر باران، بوی خاک و عطر تند باروت با لباس های سبز پاسداری که من را به عرش می رساند. عکس های آلبوممان پر بود از عکس های شهدا با چهره های خیره کننده شان.

از زندگی پر هیجانمان آموخته بودم که آرامش را سرمشق هر روزه خود کنم، با خواندن کتاب و کاشتن گل ها بزرگ می شدم و با آنها خودم را آرام می کردم، آموختم که زندگی فقط و فقط به سبک شهدا زیباست، زیبایی زندگی آنها را دوست داشتم و تنها رضایت خدا برایم معیار بود. با حمید که ازدواج کردم او را انسانی عجیب در یافتم، هر نگاه و هر نفسش و هر سخنش درسی بود برای من که به مثل شاگردی در محضرش بودم و هر لحظه از استادم چیزی می آموختم.

نگاهش به دنیا و آدم ها با تمام افرادی که با آنها دم خور بودم فرق داشت، متعالی بود، نمی دانم چگونه توصیف کنم حال انسانی را که هم بازی کودکیش، همسر و همسفرش و استادش را از دست می دهد. کودکی ام با تمام زیبایی ها و تلخی هایش با او به ابدیت رفت، زندگی مشترک بی حضور مادی او پایان یافت و من با کوله باری از خاطرات بر دوش در طی طریق این مسیرم.

بیست و چهار سال سن دارم اما نمی دانم شاید در اصل ۲۴ سال را از دست داده ام، اینکه درست زندگی کرده ام و در مسیر بمانم اراده می خواهد. اما معتقدم سه سالی که با همسرم گذراندم جزء بهترین لحظات عمرم بوده است.

اکنون که نمی دانم قتلگاهش کجاست و فقط نامی از تمام آن گودال می دانم و آن هم حلب سوریه است و سنگی سرد که او را آنجا احساس نمی کنم.

روزها را بی او سپری می‌کنم به امید اذان دیگر و بله ای که به او خواهم داد و به او خواهم پیوست.

اما با قلبی که هر روز پاره پاره می‌شود، با کمری خمیده که کوله باری از زندگی را تنها بر دوش دارم. درود می‌فرستم به تمام نیک مردانی که به خاطر شرف ناموس خدا، عقیده عقلا، حضرت زینب کبری (س) فدا شدند و بصیر بودند تا نصیرمان گشتند.

در رابطه با نوشتن خاطرات این کتاب دلهره عجیبی داشتم، بیشتر نمی‌خواستم جزئیات زندگی را مو به مو مرور کنم، شاید یک نوع دفاع بدنام در مقابل اتفاق سنگینی بود که رخ داده بود. اما بیاد قولی که به همسرم در رابطه با نوشتن خاطرات داده بودم، می‌افزادم و نهایت تصمیم را گرفتم، وقتی در رابطه با نگارش کتاب با من صحبت شد با توکل به خداوند قبول کردم.

درست است که قلم و زبان نمی‌تواند زیبایی زندگی شهدا و سیره آنها را به خوبی نشان بدهد ولی الحق و الانصاف این کتاب صمیمی، زیبا و ساده نوشته شده است، درست مثل حمید و من، همیش را بیشتر از هر چیزی دوست دارم. گاهی ساده بودن قشنگ است!

در نهایت از قلم زیبا و فوق العاده نویسنده بزرگوار و خواهر گرامیشان که جهت گردآوری خاطرات و بازنویسی و تکمیل خاطرات زحمات فراوانی کشیدند تشکر می‌کنم و از آن دو بزرگوار می‌خواهم که حلالم بفرمایند. وجود افرادی این‌چنین که برای ارتزاق معنوی جامعه تلاش می‌کنند ارزشمند است اگر قدر بدانیم، ان شاء الله که قدر دانشان باشیم.

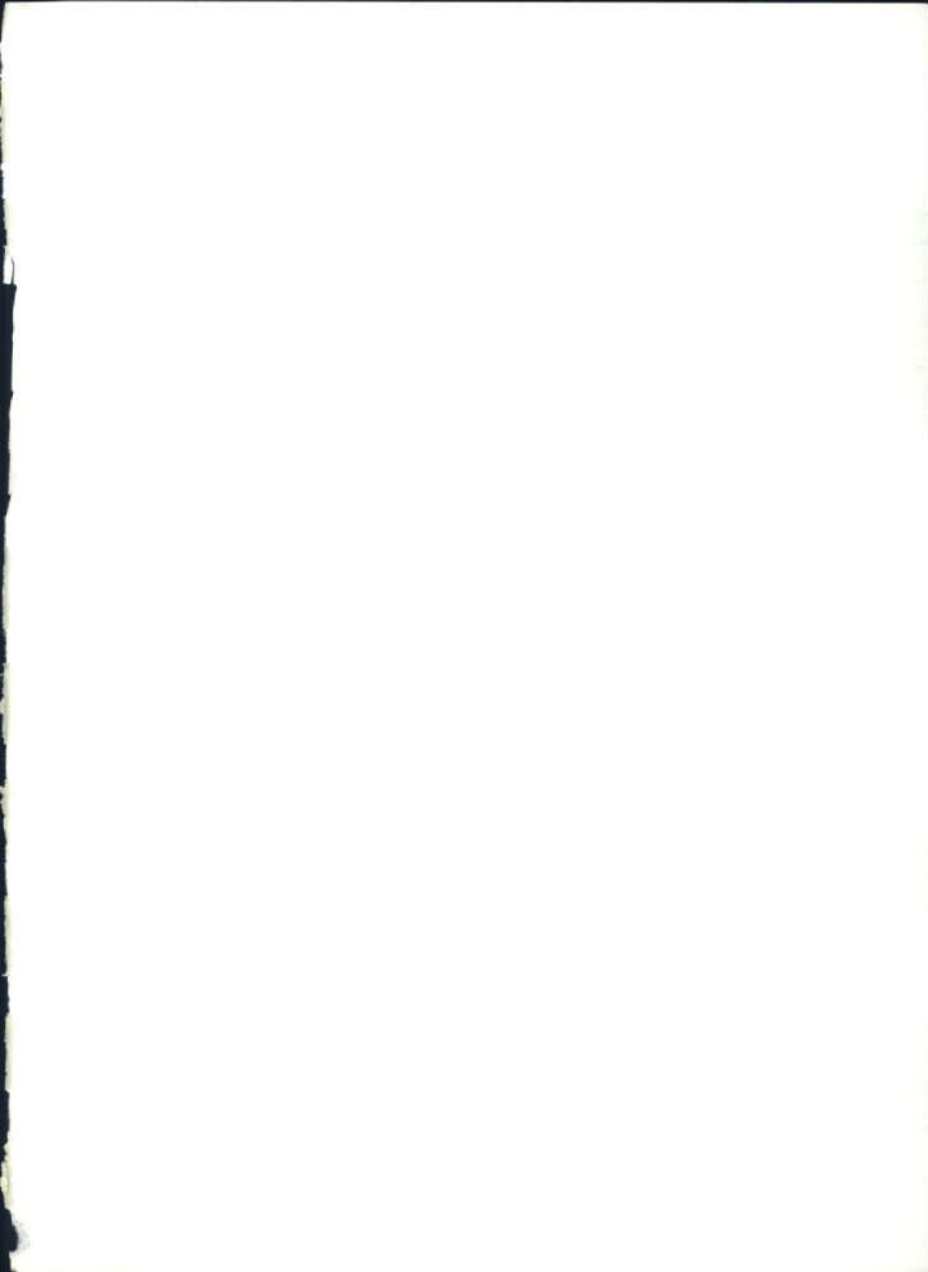
و من الله توفیق

فرزانه سیاهکالی مرادی | اسفند ۹۶ | مشهد مقدس

حمید سیاهکالی مرادی
تولد ۱۳۶۸ در قزوین

شهید پاییزی حرم
پاییز سال ۱۳۸۹ سفر کربلا
پاییز سال ۱۳۹۱ جشن عقد
پاییز سال ۱۳۹۲ جشن ازدواج
پاییز سال ۱۳۹۴ شهادت

بخش اول
زندگے نامہ



فصل اول

یک تبسم، یک کرشمه، یک خیال^۱

زمستان سرد سال نود، چند روز مانده به تحویل سال، آفتاب گاهی می‌تابد گاهی نمی‌تابد. از برف و باران خبری نیست، آفتاب و ابرها با هم قایم باشک بازی می‌کنند. سوز سرمای زمستانی قزوین کم‌کم جای خودش را به هوای بهار داده است، شب‌های طولانی آدمی دلش می‌خواهد بیشتر بخوابد یا نه شب‌ها کنار بزرگ‌ترها بنشیند و قصه‌های کودکی را در شب‌نشینی‌های صمیمی مرور کند.

چقدر لذت‌بخش است تو سراپا گوش باشی، دوباره مثل نخستین باری که آن خاطرات را شنیده‌ای از تجسم آن روزها حس دل‌نشینی زیر پوستت بدود وقتی مادرت برایت تعریف کند: «تو داشتی به دنیا

۱. عناوین فصل‌ها از سروده‌های شهید انتخاب شده است.

می‌اومدی همه فکر می‌کردیم پسر هستی، تمام وسایل و لباساتو پسر و نه خریدیم، بعد از به دنیا اومدن اسمت رو گذاشتیم فرزانه، چون فکر می‌کردیم در آینده یه دختر درس خون و باهوش میشی». همان‌طور هم شد، دختری آرام و ساکت، به‌شدت درس‌خوان و منظم که از تابستان فکر و ذکرش کنکور شده بود.

درس عربی برایم سخت‌تر از هر درس دیگری بود، بین جواب سه و چهار مردد بودم، یک نگاهم به ساعت بود یک نگاهم به متن سؤال، عادت داشتم زمان بگیرم و تست بزنم، همین باعث شده بود که استرس داشته باشم، به حدی که دستم عرق کرده بود، همه فامیل خبر داشتند که امسال کنکور دارم، چند ماه بیشتر وقت نداشتم، چسبیده بودم به کتاب و تست زدن و تمام وقت داشتم کتاب‌هایم را مرور می‌کردم، حساب تاریخ از دستم درآمده بود و فقط به روز کنکور فکر می‌کردم.

نصف حواسم به اتاق پیش مهمان‌ها بود و نصف دیگرش به تست و جزوه‌هایم، عمه آمنه و شوهر عمه به خانه ما آمده بودند، آخرین تست را که زدم درصد گرفتم شد هفتاد درصد جواب درست. با اینکه بیشتر حواسم به بیرون اتاق بود ولی به نظرم خوب زده بودم، در همین حال و احوال بودم که آبجی فاطمه بدون در زدن، پرید وسط اتاق و با هیجان در حالی که دز را به آرامی پشت سرش می‌بست، گفت: «فرزانه خبر جدید!»، من که حسابی درگیر تست‌ها بودم متعجب نگاهش کردم و سعی کردم از حرف‌های نصف و نیمه‌اش پی به اصل مطلب ببرم. گفتم:

«چی شده فاطمه؟»

با نگاه شیطننت آمیزی گفت: «خبر به این مهمی رو که نمیشه به این سادگی گفت!»

می دانستم آبجی طاقت نمی آورد که خبر را نگوید، خودم را بی تفاوت نشان دادم و درحالی که کتابم را ورق می زدم گفتم: «نمی خواد اصلاً چیزی بگی، می خوام درسمو بخونم، موقع رفتن درم ببند». آبجی گفت: «ای بابا همش شد درس و کنکور، پاشو از این اتاق بیا بیرون ببین چه خبره! عمه داره تو رو از بابا برای حمید آقا خواستگاری می کنه».

توقعش را نداشتم، مخصوصاً در چنین موقعیتی که همه می دانستند تا چند ماه دیگر کنکور دارم و چقدر این موضوع برایم مهم است. جالب بود خود حمید نیامده بود، فقط پدر و مادرش آمده بودند. هول شده بودم، نمی دانستم باید چکار کنم، هنوز از شوک شنیدن این خبر بیرون نیامده بودم که پدرم وارد اتاقم شد و بی مقدمه پرسید: «فرزانه جان تو قصد ازدواج داری؟». با خجالت سرم را پایین انداختم و با تته پته گفتم: «نه کی گفته؟ بابا من کنکور دارم، اصلاً به ازدواج فکر نمی کنم، شما که خودتون بهتر میدونین».

بابا که رفت، پشت بندش مادرم داخل اتاق آمد و گفت: «دخترم، آبجی آمنه از ما جواب می خواد، خودت که می دونی از چند سال پیش این بحث مطرح شده، نظرت چیه؟ بهشون چی بگیم؟». جوابم همان بود، به مادرم گفتم: «طوری که عمه ناراحت نشه بهش بگین میخواد درس

بخونه».

عمه یازده سال از پدرم بزرگتر بود، قدیم‌ترها خانه پدری مادرم با خانه آن‌ها در یک محله بود، عمه واسطه ازدواج پدر و مادرم شده بود، برای همین مادرم همیشه عمه را آبجی صدا می‌کرد. روابطشان شبیه زن‌داداش و خواهرشوهر نبود، بیشتر با هم دوست بودند و خیلی با احترام با هم رفتار می‌کردند.

اولین باری که موضوع خواستگاری مطرح شد سال هشتادوهفت بود، آن موقع من دوم دبیرستان بودم، بعد از عروسی حسن آقا برادر بزرگتر حمید، عمه به مادرم گفته بود: «زن‌داداش الوعده وفا، خودت وقتی این‌ها بچه بودن گفتی حمید باید داماد من بشه، منیره خانم ما فرزانه رو می‌خوایم»، حالا از آن روز چهار سال گذشته بود، این بار عقد آقا سعید برادر دوقلوی حمید بهانه شده بود که عمه بحث خواستگاری را دوباره پیش بکشد.

حمید شش تا برادر و خواهر دارد، فاصله سنی ما چهار سال است، بیست‌وسه بهمن آن سال آقا سعید با محبوبه خانم عقد کرده و حالا بعد از بیست‌وپنج روز عمه رسماً به خواستگاری من آمده بود. پدر حمید می‌گفت: «سعید نامزد کرده، حمید تنها مونده، ما فکر کردیم الآن وقتشه که برای حمید هم قدم پیش بذاریم، چه جایی بهتر از اینجا».

البته قبل‌تر هم عمه به عموها و زن‌عموهای من سپرده بود که واسطه بشوند، ولی کسی جرئت نمی‌کرد مستقیم مطرح کند، پدرم روی

دخترهایش خیلی حساس بود و به شدت به من وابسته بود، همه فامیل می گفتند: «فرزانه فعلاً درگیر درس شده، اجازه بدید تکلیف کنکور و دانشگاهش روشن بشه بعد اقدام کنید».

نمی دانستم با مطرح شدن جواب منفی من چه اتفاقی خواهد افتاد، در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که عمه داخل اتاق آمد، زیرچشمی به چهره دلخور عمه نگاه کردم، نمی توانستم از جلو چشم عمه فرار کنم، با جدیت گفتم: «بین فرزانه تو دختر برادرمی، یه چیزی میگم یادت باشه، نه تو بهتر از حمید پیدا می کنی، نه حمید میتونه دختری بهتر از تو پیدا کنه، الان میریم ولی خیلی زود برمی گردیم، ما دست بردار نیستیم!». وقتی دیدم عمه تا این حد ناراحت و دلخور شده جلو رفتم و بغلش کردم، از یک طرف شرم و حیا باعث می شد نتوانم راحت حرف بزنم و از طرف دیگر نمی خواستم باعث اختلاف بین خانواده ها باشم، دوست نداشتم ناراحتی پیش بیاید، گفتم: «عمه جون قربونت برم چیزی نشده که، این همه عجله برای چیه؟ یکم مهلت بدین، من کنکورم رو بدم، اصلاً سری بعد خود حمید آقا هم بیاد ما با هم حرف بزنیم، بعد با فراغ بال تصمیم بگیریم، توی این هاگیر و اگیر و درس و کنکور همیشه کاری کرد»، خودم هم نمی دانستم چه می گفتم، احساس می کردم با صحبت هایم عمه را الکی دلخوش می کنم، چاره ای نبود، دوست نداشتم با ناراحتی از خانه ما بروند.

تلاش من فایده نداشت، وقتی عمه خانه رسیده بود سر صحبت و گلایه

را با «ننه فیروزه» باز کرده بود و با ناراحتی تمام به ننه گفته بود: «دیدی چی شد مادر؟ برادرم دخترش رو به ما نداد! دست رد به سینه ما زدن، سنگ روی یخ شدیم، من یه عمر برای حمید دنبال فرزانه بودم ولی الان میگن نه، دل منو شکستن!».

ننه فیروزه مادر بزرگ مشترک من و حمید است که ننه صدایش می‌کنیم، از آن مادر بزرگ‌های مهربان و دوست‌داشتنی که همه به سرش قسم می‌خورند، ننه همیشه موهای سفیدش را حنا می‌گذارد، هر وقت دور هم جمع شویم بقیچه خاطرات و قصه‌هایش را باز می‌کند تا برای ما داستان‌های قدیمی تعریف کند، قیافه من به ننه شباهت دارد، ننه خیلی در زندگی سختی کشیده است، زنی سی‌ساله بود که پدر بزرگم به خاطر رعد و برق گرفتگی فوت شد، ننه ماند و چهار تا بچه قد و نیم قد، عمه آمنه، عمو محمد، پدرم و عمو نقی، بچه‌ها را با سختی و به‌تنهایی با هزار خون دل بزرگ کرد، برای همین همه فامیل احترام خاصی برایش قائل هستند.



چند روزی از تعطیلات نوروز گذشته بود که ننه پیش ما آمد، معمولاً هر وقت دلش برای ما تنگ می‌شد دو سه روزی مهمان ما می‌شد. از همان ساعت اول به هر بهانه‌ای که می‌شد بحث حمید را پیش می‌کشید، داخل پذیرایی و بروی تلویزیون نشسته بودیم که ننه گفت: «فرزانه اون روزی که تو جواب رد دادی من حمید رو دیدم، وقتی شنید تو بهش

جواب رد دادی رنگش عوض شد! خیلی دوستت داره». به شوخی گفتم: «ننه باور نکن، جوونای امروزی صبح عاشق میشن شب یادشون میره».

ننه گفت: «دختر من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم، می دونم حمید خاطرخواهته، توی خونه اسمت رو می بریم لپش قرمز میشه، الآن که سعید نامزد کرده حمید تنها مونده از خر شیطون پیاده شو، جواب بله رو بده، حمید پسر خوبیه»، از قدیم در خانه عمه همین حرف بود، بحث ازدواج دوقلوهای عمه که پیش می آمد همه می گفتند: «باید برای سعید دنبال دختر خوب باشیم، وگرنه تکلیف حمید که مشخصه چون دختر سرهنگ رو می خواد».

می خواستم بحث را عوض کنم، گفتم: «باشه ننه قبول، حالا بیا حرف خودمون رو بزنیم، یدونه قصه عزیز و نگار تعریف کن دلم برای قدیما که دور هم می نشستیم و تو قصه می گفتی تنگ شده»، ولی ننه بد پیله کرده بود. بعد از جواب منفی به خواستگاری تنها کسی که در این مورد حرف می زد ننه بود، بالاخره دوست داشت نوه هایش به هم برسند و این وصلت پا بگیرد برای همین روزی نبود که از حمید پیش من حرف نزنند.

داخل حیاط خودم را مشغول کتاب کرده بودم که ننه صدایم کرد، بعد هم از بالکن عکس حمید را نشانم داد و گفت: «فرزانه می بینی چه پسر خوش قد و بالایی شده، رنگ چشماشو ببین چقدر خوشگله، به نظر

شما خیلی به هم میان، آرزومه عروسی شما دو تا رو بینم». عکس نوه‌هایش را در کیف پولش گذاشته بود، از حمید همان عکسی را داشت که قبل رفتن به کربلا برای پاسپورت انداخته بود.

از خجالت سرخ و سفید شدم، انداختم به فاز شوخی و گفتم: «آره ننه خیلی خوشگله، اصلاً اسمش رو به جای حمید باید یوزارسیف میذاشتن!، عکسشو بذار توی جیب، شش دونگ حواستم جمع باشه که کسی عکس رو ندزده!»، همین‌طوری شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم ولی مطمئن بودم ننه ول کن معامله نیست و تا ما را به هم نرساند آرام نمی‌گیرد.

هنوز ننه از بالکن نرفته بود که پدرم با یک لیوان چای تازه‌دم به حیاط آمد، ننه گفت: «من که زورم به دخترت نمی‌رسه، خودت باهاش حرف بزن بین می‌تونی راضیش کنی».

پدر و مادرم با اینکه دوست داشتند حمید دامادشان شود اما تصمیم‌گیری در این موضوع را به خودم سپرده بودند، پدرم لیوان چای را کنار دستم گذاشت و گفت: «فرزانه من تو رو بزرگ کردم، روحیات رو می‌شناسم، می‌دونم با هر پسری نمی‌تونن زندگی کنی، حمید رو هم مثل کف دست می‌شناسم، هم خواهر زاده منه، هم همکارمه، چند ساله توی باشگاه با هم مربی‌گری می‌کنیم، به نظرم شما دو تا برای هم ساخته شدین، چرا حمید رو رد کردی؟».

سعی کردم پدرم را قانع کنم، گفتم: «بحث من اصلاً حمید آقا نیست،

برای ازدواج آمادگی ندارم چه با حمید آقا چه با هر کس دیگر، من هنوز نتونستم با مسئله زندگی مشترک کنار بیام، برای یه دختر دهه هفتادی هنوز خیلی زوده، اجازه بدین نتیجه کنکور مشخص بشه، بعد سر فرصت بشینیم صحبت کنیم ببینیم چکار میشه کرد».

چند ماه بعد از این ماجراها عمو نقی بیست و دوم خرداد از مکه برگشته بود، دعوتی داشتیم و به همه فامیل و لیمه می داد، وقتی داشتم از پله های تالار بالا می رفتم انگار در دلم رخت می شستند، اضطراب شدیدی داشتم، منتظر بودم به خاطر جواب منفی که داده بودم عمه یا دختر عمه هایم با من سرسنگین باشند ولی اصلاً این طور نبود، همه چیز عادی بود، رفتارشان مثل همیشه گرم و با محبت بود، انگار نه انگار که صحبتی شده و من جواب رد دادم.

روزهای سخت و پراسترس کنکور بالاخره تمام شد، تیرماه سال نودویک آزمون را دادم، حالا بعد از یک سال درس خواندن، دیدن نتیجه قبولی در دانشگاه می توانست خوشحال کننده ترین خبر برایم باشد. با قبولی در دانشگاه علوم پزشکی قزوین نفس راحتی کشیدم، از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم چون نتیجه یک سال تلاشم را گرفته بودم، پدر و مادرم هم خیلی خوشحال بودند و من از اینکه توانسته بودم روسفیدشان کنم احساس خوبی داشتم.

هنوز شیرینی قبولی دانشگاه را زیر زبانم درست مزه مزه نکرده بودم که خواستگاری های با واسطه و بی واسطه شروع شد، به هیچ کدامشان

نمی‌توانستم حتی فکر کنم. مادرم در کار من مانده بود، می‌پرسید: «چرا هیچ کدوم رو قبول نمی‌کنی، برای چی همه خواستگارا رو رد می‌کنی؟»، این بلا تکلیفی اذیتم می‌کرد، نمی‌دانستم تکلیفم چیست.

بعد از اعلام نتایج کنکور، تازه فرصت کرده بودم اتاقم را مرتب کنم، کتاب‌های درسی را یک‌طرف چیدم، کتابخانه را مرتب کردم، بین کتاب‌ها چشمم به کتاب «نیمه پنهان ماه» افتاد. روایت زندگی شهید «محمدابراهیم همت» از زبان همسر ایشان که همیشه خاطراتش برایم جالب و خواندنی بود، روایتی که از عشقی ماندگار بین سردار خیبر و همسرش خبر می‌داد.

کتاب را که مرور می‌کردم به خاطره‌ای رسیدم که همسر شهید نیت کرده بود چهل روز روزه بگیرد، به اهل بیت متوسل بشود و بعد از این چله به اولین خواستگارش جواب مثبت بدهد.

خواندن این خاطره کلید گمشده سردرگمی‌های من در این چند هفته شد، پیش خودم گفتم من هم مثل همسر شهید همت نیت می‌کنم، حساب و کتاب کردم دیدم چهل روز روزه آن هم با این گرمای تابستان خیلی زیاد است، حدس زدم احتمالاً همسر شهید در زمستان چنین نذری کرده باشد، تصمیم گرفتم به جای روزه چهل روز دعای توسل بخوانم به این نیت که از این وضعیت خارج بشوم، هر چه که خیر است همان اتفاق بیفتد و آن کسی که خدا دوست دارد نصیب بشود».

از همان روز نذرَم را شروع کردم، هیچ‌کس از عهد من باخبر نبود حتی

مادرم، هر روز بعد از نماز مغرب و عشاء دعای توسل می خواندم و امیدوار بودم خود ائمه کمک حالم باشند.



پنجم شهریور سال نودویک، روزهای گرم و شیرین تابستان، ساعت چهار بعد از ظهر، کم کم خنکای عصر هوای دم کرده را پس می زد. از پنجره هم که به حیاط نگاه می کردی می دیدی همه گل ها و بوته های داخل باغچه دنبال سایه ای برای استراحت هستند.

در حالی که هنوز خستگی یک سال درس خواندن برای کنکور در وجودم مانده بود، گاهی وقت ها چشم هایم را می بستم و از شهریور به مهرماه می رفتم، به پاییز، به روزهایی که سر کلاس دانشگاه بنشینم و دوران دانشگاه را با همه بالا و بلندی هایش تجربه کنم، دوباره چشم هایم را باز می کردم و خودم را در باغچه بین گل ها و درخت های وسط حیاط کوچکمان پیدا می کردم.

علاقه من به گل و گیاه برمی گشت به همان دوران کودکی که اکثراً بابا مأموریت می رفت و خانه نبود، برای اینکه این تنهایی ها اذیتم نکند همیشه سر و کارم با گل و باغچه و درخت بود.

با صدای برادرم علی که گفت: «آبجی سبد رو بده» به خودم آمدم، با کمک هم از درخت حیاطمان یک سبد از انجیرهای رسیده و خوش رنگ را چیدیم، چندتایی از انجیرها را شستم، داخل بشقاب گذاشتم و برای پدرم بردم. بابا چند روزی مرخصی گرفته بود، وسط ورزش کاراته

پایش در رفته بود، برای همین با عصا راه می‌رفت و نمی‌توانست سر کار برود، نه هم چند روزی بود که پیش ما آمده بود. مشغول خوردن انجیرها بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد، مادرم بعد از باز کردن در، چادرش را برداشت و گفت: «آبجی آمنه با پسرش اومدن عیادت».

سریع داخل اتاقم رفتم، تمام سالی که برای کنکور درس می‌خواندم هر مهمانی می‌آمد می‌دانست که من درس دارم و از اتاق بیرون نمی‌روم، ولی حالا کنکورم را داده بودم و بهانه‌ای نداشتم!

مانتوی بلند و گشاد قهوه‌ای‌رنگم را پوشیدم، روسری گل‌دار قواره‌ای کرم‌رنگم را لبینانی سر کردم و به آشپزخانه رفتم، از صدای احوال‌پرسی‌ها متوجه شدم که عمه، حمید، حسن آقا و خانمش به منزل ما آمدند، شوهر عمه همراهشان نبود، برای سرکشی باغشان به روستای «سنبل‌آباد الموت» رفته بود.

روبرو شدن با عمه و حمید در این شرایط برایم سخت بود چه برسد به اینکه بخواهم برایشان چایی هم ببرم. چایی را که ریختم فاطمه را صدا کردم و گفتم: «بی‌زحمت تو چای رو ببر تعارف کن». سینی چای را که برداشت من هم دنبال آبجی بین مهمان‌ها رفتم و بعد از احوال‌پرسی کنار خانم حسن آقا نشستم، متوجه نگاه‌های خاص عمه و لبخندهای مادرم شده بودم، چند دقیقه‌ای بیشتر نتوانستم این فضا را تحمل کنم برای همین خیلی زود به اتاقم رفتم.

کم‌ویش صدای صحبت مهمان‌ها را می‌شنیدم، چند دقیقه که گذشت فاطمه داخل اتاق آمد، می‌دانستم این پاورچین‌پاورچین آمدنش بی‌علت نیست، مرا که دید زد زیر خنده، جلوی دهانش را گرفته بود که صدای خنده‌اش بیرون نرود. با تعجب نگاهش کردم، وقتی نگاه جدی من را دید به‌زور جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «فکر کنم این بار قضیه شوخی شوخی جدی شده، داری عروس میشی!».

اخم کردم و گفتم: «یعنی چی؟ درست بگو بینم چی شده؟ من که چیزی نشنیدم»، گفت: «خودم دیدم عمه به مامان با چشماش اشاره کرد و یواشکی با ایما و اشاره به هم یه چیزایی گفتن!»، پرسیدم: «خب که چی؟»، با مکث گفت: «نمی‌دونم، اونطور که من از حرفاشون فهمیدم فکر کنم حمید آقا رو بفرستن که با تو حرف بزنه».

با اینکه قبلاً به این موضوع فکر کرده بودم ولی الآن اصلاً آمادگی نداشتم، آن‌هم چند ماه بعد از اینکه به بهانه درس و دانشگاه به حمید جواب رد داده بودم.

گویا عمه با چشم به مادرم اشاره کرده بود که بروند آشپزخانه، آنجا گفته بود: «ما که اومدیم دیدن داداش، حمید که هست، فرزانه هم که هست، بهترین فرصته که این دو تا بدون هیاهو با هم حرف بزنن، الآن هر چی هم که بشه بین خودمونه، داستانی هم پیش نیاد که چی شد چی نشد، ولی به اسم خواستگاری بخوایم بیایم نمی‌شه، اولاً فرزانه نمیداره، دوماً یه وقت جور نشه کلی مکافات میشه، جلوی حرف مردم

رو نمی شه گرفت، توی در و همسایه و فامیل هزار جور حرف می بافن».

تا شنیدم که قرار است بدون هیچ مقدمه و خبر قبلی با حمید آقا صحبت کنم همان جا گریه ام گرفت، آجی که با دیدن حال و روزم بدتر از من هول کرده بود گفت: «شوخی کردم! تو رو خدا گریه نکن، ناراحت نباش هیچی نیست!»، بعد هم وقتی دید اوضاع ناجور است از اتاق زد بیرون.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، دست خودم نبود، روسری ام را آزادتر کردم تا راحت تر نفس بکشم، زمانی نگذشته بود که مادرم داخل اتاق آمد، مشخص بود خودش هم استرس دارد، گفت: «دخترم اجازه بده حمید بیاد با هم حرف بزنین، حرف زدن که اشکال نداره، بیشتر آشنا می شین، در نهایت باز هر چی خودت بگی همون میشه»؛ شبیه برق گرفته ها شده بودم، اشکم درآمده بود، خیلی محکم گفتم: «نه! اصلاً! من که قصد ازدواج ندارم، تازه دانشگاه قبول شدم می خوام درس بخونم».

هنوز مادرم از چارچوب در بیرون نرفته بود که پدرم عصا زنان وارد اتاق شد و گفت: «من نه میگم صحبت کنید، نه میگم حرف زنید، هر چیزی که نظر خودت باشه، میخوای با حمید حرف بزنی یا نه؟!»، مات و مبهوت مانده بودم، گفتم: «نه من برای ازدواج تصمیمی ندارم، با کسی هم حرف نمی زنم، حالا حمید آقا باشه یا هر کس دیگه».

با آمدن ننه ورق برگشت، ننه را نمی توانستم دست خالی رد کنم، گفتم: «تو نمیخواهی به حرف من و پدر مادرت گوش بدی؟ با حمید صحبت کن خوشتر نیومد بگو نه، هیچکس نباید روی حرف من حرف بزنه! دو تا جوون میخوان با هم صحبت کنن سنگای خودشون رو وا بکنن، حالا که بحثش پیش اومده چند دقیقه صحبت کنید تکلیف روشن بشه». حرف ننه بین خانواده ما حرف آخر بود، همه از او حساب می بردیم، کاری بود که شده بود، قبول کردم و این طور شد که ما اولین بار صحبت کردیم.

صدای حمید را از پشت در شنیدم که آرام به عمه گفت: «آخه چرا این طوری؟! ما نه دسته گل گرفتیم نه شیرینی آوردیم»، عمه هم گفت: «خداوکیلی موندم توی کار شما، حالا که ما عروس رو راضی کردیم داماد ناز میکنه!».

در ذهنم صحنه های خواستگاری، گل های آن چنانی و قرارهای رسمی مرور می شد، ولی الآن بدون اینکه روحم از این ماجرا خبر داشته باشد همه چیز خیلی ساده داشت پیش می رفت! گاهی ساده بودن قشنگ است!



حمیدی که به خواستگاری من آمده بود همان پسر شلوغ کاری بود که پدرم اسم او و برادر دوقلویش را پیشنهاد داده بود، همان پسر عمه ای که با سعید آقا همیشه لباس یکسان می پوشید، بیشتر هم شلوار آبی با

لباس برزیلی بلند با شماره‌های قرمز! موهایش را هم از ته می‌زد، یک پسر بچه کچل فوق‌العاده شلوغ و بی‌نهایت مهربان که از بچگی هوای من را داشت، نمی‌گذاشت با پسرهای قاطی بشوم، دعوا که می‌شد طرف من را می‌گرفت، مکبر مسجد بود و با پدرش همیشه به پایگاه بسیج محل می‌رفت، این‌ها چیزی بود که از حمید می‌دانستم.

زیر آینه روبروی پنجره‌ای که دیدش به حیاط خلوت بود نشستم، حمید هم کنار در به دیوار تکیه داد، هنوز شروع به صحبت نکرده بودیم که مادرم خواست در را ببندد تا راحت صحبت کنیم، جلوی در را گرفتم و گفتم: «ما حرف خاصی نداریم، دو تا نامحرم که داخل اتاق در رو نمی‌بندن».

سر تا پای حمید را ورنده‌از کردم، شلوار طوسی، پیراهن معمولی آن‌هم طوسی‌رنگ که روی شلوار انداخته بود. بعداً متوجه شدم که تازه از مأموریت برگشته بود برای همین محاسنش بلند بود، چهره‌اش زیاد مشخص نبود به‌جز چشم‌هایش که از آن‌ها نجات می‌بایرد.

مانده بودیم کدامان باید شروع کند، نمکدان کنار ظرف میوه به داد حمید رسیده بود، از این دست به آن دست با نمکدان بازی می‌کرد، من هم سرم پایین بود، چشم دوخته بودم به گره‌های فرش شش متری صورتی‌رنگی که وسط اتاق پهن بود، خون به مغزم نمی‌رسید، چند دقیقه‌ای سکوت فضای اتاق را گرفته بود تا این‌که حمید اولین سؤال را پرسید: «معیار شما برای ازدواج چیه؟».

به این سؤال قبلاً خیلی فکر کرده بودم، ولی آن لحظه واقعاً جا خوردم، چیزی به ذهنم خطور نمی‌کرد، گفتم: «دوست دارم همسرم مقید باشه و نسبت به دین حساسیت نشون بده، ما نون شب نداشته باشیم بهتر از اینه که خمس و زکاتمون بمونه».

گفت: «این‌که خیلی خوبه، من هم دوست دارم رعایت کنیم»، بعد پرسید: «شما با شغل من مشکل نداری؟! من نظامیم، ممکنه بعضی روزا مأموریت داشته باشم، شب‌ها افسرنگهبان بایستم، بعضی شب‌ها ممکنه تنها بمونید»، جواب دادم: «با شغل شما هیچ مشکلی ندارم، خودم بچه پاسدارم، میدونم شرایط زندگی به آدم نظامی چه شکلیه، اتفاقاً من شغل شما رو خیلی هم دوست دارم».

بعد گفت: «حتماً از حقوقم خبر دارین؟ دوست ندارم بعداً سر این چیزا به مشکل بخوریم، از حقوق ما چیز زیادی درنمیاد»، گفتم: «برای من این چیزا مهم نیست، من با همین حقوق بزرگ شدم، فکر کنم بتونم با کم و زیاد زندگی بسازم».

همان‌جا یاد خاطره‌ای از شهید همت افتادم و ادامه دادم: «من حاضرم حتی توی خونه‌ای باشم که دیوار کاه‌گلی داشته باشه، دیوارها رو ملافه بزنیم، ولی زندگی خوب و معنوی داشته باشیم»؛ حمید خندید و گفت: «با این حال حقوقمو بهتون میگم تا شما باز فکراتون رو بکنین، ماهی ششصد و پنجاه‌هزار تومن چیزیه که دست ما رو می‌گیره».

زیاد برایم مهم نبود، فقط برای این‌که جو صحبت‌هایمان از این حالت

جدی و رسمی خارج بشود، پرسیدم: «اون وقت چقدر پس انداز دارین؟»، گفت: «چیز زیادی نیست، حدود شیش میلیون تومن»، پرسیدم: «شما با شیش میلیون تومن میخوای زن بگیری؟».

درحالی که می خندید سرش را پایین انداخت و گفت: «با توکل به خدا همه چی جور میشه»، بعد ادامه داد: «بعضی شب ها هیئت میرم، امکان داره دیر بیام»، گفتم: «اشکال نداره، هیئت رو میتونین برین، ولی شب هر جا هستین برگردین خونه، حتی شده نصفه شب».

قبل از شروع صحبت‌مان اصلاً فکر نمی کردم موضوع این همه جدی پیش برود، هر چیزی که حمید می گفت مورد تأیید من بود و هر چیزی که من می گفتم حمید تأیید می کرد، پیش خودم گفتم: «این طوری که همیشه، باید یه ایرادی بگیرم حمید بره، با این وضع که داره پیش میره باید دستی دستی دنبال لباس عروس باشم».

به ذهنم خطور کرد از لباس پوشیدنش ایراد بگیرم ولی چیزی برای گفتن نداشتم، تا خواستم خرده بگیرم ته دلم گفتم: «خب فرزانه تو که همین مدلی دوست داری». نگاهم به موهایش افتاد که به یک طرف شانه کرده بود، خواستم ایراد بگیرم ولی باز دلم راضی نشد، چون خودم را خوب می شناختم، این سادگی ها برایم دوست داشتنی بود.

وقتی از حمید نتوانستم موردی به عنوان بهانه پیدا کنم سراغ خودم رفتم. سعی کردم از خودم یک غول بی شاخ و دم درست کنم که حمید کلاً از خواستگاری من پشیمان شود، برای همین گفتم: «من آدم عصبی

هستم، بداخلاقم، صبرم کمه، امکان داره شما اذیت بشی»، حمید که انگار متوجه قصد من از این حرف‌ها شده بود گفت: «شما هر چقدر هم عصبانی بشی من آرومم، خیلی هم صبورم، بعید می‌دونم با این چیزها جوش بیارم».

گفتم: «اگه یه روزی برم سرکار یا برم دانشگاه، خسته باشم، حوصله نداشته باشم، غذا درست نکرده باشم، خونه شلوغ باشه، شما ناراحت نمیشی؟»، گفت: «اشکال نداره، زن مثل گل می‌مونه، حساسه، شما هر چقدر هم که حوصله نداشته باشی من مدارا می‌کنم»، خلاصه به هر دری زدم حمید روی همان پله اول مانده بود، از اول تمام عزم خودش را جزم کرده بود که جواب بله را بگیرد، محترمانه باج می‌داد و هر چیزی می‌گفتم قبول می‌کرد!

حال خودم هم عجیب بود، حس می‌کردم مسحور او شده‌ام، با متانت خاصی حرف می‌زد، وقتی صحبت می‌کرد از ته دل محبت را از کلماتش حس می‌کردم، بیشترین چیزی که من را درگیر خودش کرده بود حیای چشم‌های حمید بود، یا زمین را نگاه می‌کرد یا به همان نمکدان خیره شده بود.

محبوب بودن حمید کارش را به خوبی جلو می‌برد، گویی قسمتم این بود که عاشق چشم‌هایی بشوم که از روی حیا به من نگاه نمی‌کرد، با این چشم‌های محبوب و پر از جذبه می‌شد به عاشق شدن در یک نگاه اعتقاد پیدا کرد، عشقی که اتفاق می‌افتد و آن وقت یک جفت چشم

می‌شود همه زندگی، چشم‌هایی که تا وقتی می‌خندید همه چیز سر جایش بود، از همان روز عاشق این چشم‌ها شدم، آسمان چشم‌هایش را دوست داشتم، گاهی خندان و گاهی خیس و بارانی!

نیم ساعتی از صحبت‌های ما گذشته بود که موتور حمید حسابی گرم شد، بیشتر او صحبت می‌کرد و من شنونده بودم یا نهایتاً با چند کلمه کوتاه جواب می‌دادم، انگار خودش هم متوجه سکوت‌م شده باشد پرسید: «شما سؤالی نداری؟ اگر چیزی براتون مهمه پرسید».

برایم درس خواندن و کار مهم بود، گفتم: «من تازه دانشگاه قبول شدم، اگر قرار بر وصلت شد شما اجازه میدین ادامه تحصیل بدم و اگر جور شد سر کار برم؟»، حمید گفت: «مخالف درس خوندن شما نیستم ولی واقعیتش رو بخوای به خاطر فضای نامناسب بعضی دانشگاه‌ها دوست ندارم خانمم دانشگاه بره، البته مادرم با من صحبت کرده و گفته که شما به درس علاقه داری، از روی اعتماد و اطمینانی که به شما دارم اجازه میدم دانشگاه برین، سر کار رفتن هم به انتخاب خودتون ولی نمی‌خوام باعث بشه به زندگی لطمه وارد بشه».

با شنیدن صحبت‌هایش گفتم: «مطمئن باشید من به بهترین شکل جواب این اعتماد شما رو میدم، راجع به کار هم من خودم محیط مردونه رو نمی‌پسندم، اگه محیط مناسبی بود میرم، ولی اگر بعداً بچه‌دار بشم و ثانیه‌ای حس کنم همسر یا فرزندم به خاطر سر کار رفتنم اذیت می‌شن قول میدم دیگه نرم».

اکثر سؤال‌هایی که حمید پرسید را نیازی ندیدم من هم بپرسم، از بس در این مدت ننه از حمید گفته بود جواب همه آن‌ها را می‌دانستم، وسط حرف‌ها پرسیدم: «شما کار فنی بلدین؟». حمید متعجب از سؤال من گفت: «در حد بستن لامپ بلدم!»، گفتم: «در حدی که واشر شیر آب رو عوض کنین چطور؟»، گفت: «آره خیالتون راحت، دست به آچارم بد نیست، کار رو راه میندازم».

مسئله‌ای من را درگیر کرده بود، مدام در ذهنم بالا و پایین می‌کردم که چطور آن را مطرح کنم، دلم را به دریا زدم و پرسیدم: «ببخشید این سؤال رو می‌پرسم، چهره من مورد پسند شما هست یا نه؟»، پیش خودم فکر می‌کردم نکند حمید به خاطر اصرار خانواده یا چون از بچگی این حرف‌ها بوده به خواستگاری من آمده است، جوابی که حمید داد خیالم را راحت کرد: «نمی‌دونم چی باعث شده همچین سؤالی بپر سین، اگر مورد پسند نبودین که نمی‌اومدم اینجا و اونقدر پیگیری نمی‌کردم».

از ساعت پنج تا شش و نیم صحبت کردیم، هنوز نمکدان بین دست‌های حمید می‌چرخید، صحبت‌ها تمام شده بود، حمید وقتی می‌خواست از اتاق بیرون برود به من تعارف کرد، گفتم: «نه شما بفرمایین»، حمید گفت: «حتماً می‌خوانین فکر کنین، پس اجازه بدین آخرین حدیث رو هم بگم، یک ساعت فکر کردن بهتر از هفتاد سال عبادت».

بین صحبت‌هایمان چندین بار از حدیث و روایت استفاده کرده بود، هر چیزی که می‌گفت یا قال امام صادق (ع) بود یا قال امام باقر (ع). با گفتن

این حدیث صحبت ما تمام شد و حمید زودتر از من اتاق را ترک کرد. آن روز نمی دانستم مرام حمید همین است: «می آید، نیامده جواب می گیرد و بعد هم خیلی زود می رود»، حالا همه آن چیزی که دنبالش بود را گرفته بود، من ماندم و یک دنیا رویاهایی که از بچگی با آنها زندگی کرده بودم و حس می کردم از این لحظه روزهای پر فراز و نشیبی باید در انتظار من باشد، یک انتظار تازه که به حس می ناشدنی تبدیل خواهد شد.

تمام آن یک ساعت و نیمی که داشتیم صحبت می کردیم پدرم با اینکه پایش در رفته بود، عصا به دست بیرون اتاق در رفت و آمد بود، می رفت ته راهرو، به دیوار تکیه می داد، با ایما و اشاره منظورش را می رساند که یعنی کافیه! در چهره اش به راحتی می شد استرس را دید، می دانستم چقدر به من وابسته است و این لحظات او را مضطرب کرده، همیشه وقتی حرص می خورد عادت داشت یا راه می رفت یا لباس را ورمی چید.

وقتی از اتاق بیرون آمدم عمه گفت: «فرزانه جان خوب فکراتو بکن، ما هفته بعد برای گرفتن جواب تماس می گیریم».

از روی خجالت نمی توانستم درباره اتفاق آن روز و صحبت هایی که با حمید داشتم با پدر و مادرم حرفی بزنم، این طور مواقع معمولاً حرف هایم را به برادرم علی می زنم، در ماجراهای مختلفی که پیش می آمد مشاور خصوصی من بود، با اینکه علی از نظر سنی یک سال از

من کوچک‌تر است ولی نظرات خوب و منطقی می‌دهد، آن روز رفته بود باشگاه، وقتی به خانه رسید هنوز ساکش را زمین نگذاشته بود که ماجرای صحبتم با حمید را برایش تعریف کردم و نظرش را پرسیدم، گفت: «کار خوبی کردی صحبت کردی، حمید پسر خیلی خوبی، من از همه نظر تأییدش می‌کنم».

مهر حمید از همان لحظه اول به دلم نشسته بود، به یاد عهدی که با خدا بسته بودم افتادم، درست روز بیستم حمید برای خواستگاری به خانه ما آمده بود، تصورش را هم نمی‌کردم توسل به ائمه این‌گونه دلم را گرم کند و اطمینان‌بخش قلبم باشد. حس عجیب و شورانگیزی داشتم. همه آن ترس‌ها و اضطراب‌ها جای خودشان را به یک اطمینان قلبی داده بودند. تکیه‌گاه مطمئنم را پیدا کرده بودم، احساس می‌کردم با خیال راحت می‌توانم به حمید تکیه کنم، به خودم گفتم: «حمید همون کسی هستش که میشه تا ته دنیا بدون خستگی باهاش همراه شد».

سه روزی از این ماجرا گذشت، مشغول رسیدگی به گل‌های گلخانه بودم، مادرم غیرمستقیم چند باری نظرم را درباره حمید پرسیده بود، از حال و روزش معلوم بود که خیلی خوشحال است، از اول به حمید علاقه مادرانه‌ای داشت.

در حال صحبت بودیم که تلفن خانه به صدا درآمد، مادرم گوشی را برداشت، با همان سلام اول شصتم خبردار شد که احتمالاً عمه برای گرفتن جواب تماس گرفته است، در حین احوال‌پرسی مادرم با دست

به من اشاره کرد که به عمه چه جوابی بدهد؟
آدمم بگویم هنوز که یک هفته نشده، چرا انقدر عجله دارید؟ بعد
پیش خودم حساب کردم دیدم جواب من که مشخص است چه امروز
چه چند روز بعد، شانه‌هایم را دادم بالا، دست آخر دلم را به دریا زدم
و گفتم: «جوابم مثبته، ولی چون ما فامیل هستیم اول باید بریم برای
آزمایش ژنتیک، یه وقت بعداً مشکل پیش نیاد، تا جواب آزمایش نیومده
این موضوع رو با کسی مطرح نکنن».
علت این که عمه انقدر زود تماس گرفته بود حرف‌های حمید بود، به
مادرش گفته بود: «من فرزانه خانم رو راضی کردم، زنگ بزنی مطمئن
باش جواب بله رو می‌گیریم».

فصل دوم

نکندياد تولن در دل ماطوفان است

از پشت شیشه پنجره سی سی یو بیمارستان در حال دعا برای شفای همه مریض ها و مادر بزرگم بودم، دو سه روزی بود که ننه را به خاطر مشکل قلبی بستری کرده بودند، خیلی نگرانش بودم. در حال خودم نبودم که دیدم یکی سرش را چرخاند جلوی چشم های من و سلام داد. حمید بود، هنوز جرئت نکرده بودم به چشم هایش نگاه کنم، حتی تا آن روز نمی دانستم چشم های حمید چه رنگی هستند، گفت: «نگران نباش، حال ننه خوب میشه، راستی دو روز بعد برای دکتر ژنتیک نوبت گرفتیم».

نوبتمان که شد مادرم را هم همراه خودمان بردیم. من و مادرم جلوتر

می رفتیم و حمید پشت سر ما می آمد، وقتی به مطب دکتر رسیدیم مادرم جلو رفت و از منشی که یک آقای جوان بود پرسید: «دکتر هست یا نه؟». منشی جواب داد: «برای دکتر کاری پیش او مده نمیداد، نوبت های امروز به سه شنبه موکول شده».

مادرم پیش ما که برگشت، حمید گفت: «زن دایی شما چرا رفتی جلو؟ خودم میرم برای هفته بعد هماهنگ می کنم، شما همین جا بشینید»، حمید که جلو رفت مادرم با خنده خیلی آرام گفت: «فرزانه این از بابای تو هم بدتره!».

فقط لبخند زدم، حجالتی تر از این بودم که به مادرم بگویم: «خوبه دیگه، روی همسر آیندش حساسه!»، از مطب که بیرون آمدیم حمید خیلی اصرار کرد تا ما را یک جایی برساند ولی ما چون برای خرید وسایل مورد نیاز مادرم می خواستیم به بازار برویم همان جا از حمید جدا شدیم. سه شنبه که رسید خودمان به مطب دکتر رفتیم، در اتاق انتظار روی صندلی نشسته بودیم، منشی به نوبت افراد را به داخل اتاق دکتر می فرستاد، هنوز نوبت ما نشده بود، هوا نه تابستانی و گرم بود نه پاییزی و سرد، آفتاب نیمه جان اوایل مهر از پنجره کف مطب می تابید. حمید با اینکه سعی می کرد چهره شاد و بی تفاوتی داشته باشد اما لرزش خفیف دست هایش گویای همه چیز بود، مدت انتظارمان خیلی طولانی شد، حوصله ام سر رفته بود، این وسط شیطنت حمید گل کرده بود، گوشی را جوری تکان می داد که آفتاب از صفحه گوشی به

سمت چشم‌های من برمی‌گشت، از بیجگی همین‌طور شیطننت داشت، یکجا آرام نمی‌گرفت، با لحن ملایمی گفتم: «حمید آقا میشه این کار رو نکنید؟»، تا یک ماه بعد عقد همین‌طور رسمی با حمید صحبت می‌کردم، فعل‌ها را جمع می‌بستم و شما صدایش می‌کردم.

با شنیدن اسم «آقای سیاهکالی» بی‌معطلی به سمت اتاق خانم دکتر رفتیم، به در اتاق که رسیدیم حمید در را باز کرد و منتظر شد تا من اول وارد اتاق شوم و بعد خودش قدم به داخل اتاق گذاشت و در را به آرامی بست.

دکتر که خانم مسنی بود از نسبت‌های فامیلی ما پرس‌وجو کرد، برای اینکه دقیق‌تر بررسی انجام بشود نیاز بود شجره‌نامه خانوادگی بنویسیم، حمید خیلی پیگیر این موضوعات نبود. مثلاً نمی‌دانست دایی ناتنی پدرم با عمه خودش ازدواج کرده است، ولی من همه این‌ها را به لطف تعریف‌های ننه دقیق می‌دانستم و از زیر و بم ازدواج‌های فامیلی و نسبت‌های سببی و نسبی باخبر بودم، برای همین کسی را از قلم نینداختم.

از آنجا که در اقوام ما ازدواج‌های فامیلی زیاد داشتیم چندین بار خانم دکتر در ترسیم شجره‌نامه اشتباه کرد، مدام خط می‌زد و اصلاح می‌کرد، خنده‌اش گرفته بود و می‌گفت: «باید از اول شروع کنیم، شما خیلی پیچ پیچی هستید!» آخر سر هم معرفی‌نامه داد برای آزمایش خون و ادامه کار.

روز آزمایش فاطمه هم همراه من و حمید آمد، آزمایش خون سخت و دردآوری بود، اشکم درآمده بود و رنگ به چهره نداشتم، حمید نگران و دلوپس بالای سر من ایستاده بود، دل این را نداشت که من را در آن وضعیت ببیند، با مهربانی از در و دیوار صحبت می کرد که حواسم پرت بشود، می گفت: «تا سه بشماری تمومه».

آزمایش را که دادیم چند دقیقه ای نشستیم، به خاطر خون زیادی که گرفته بودند ضعف کرده بودم، موقع بیرون آمدن حمید برگه آزمایشگاه را به من داد و گفت: «شرمنده فرزانه خانم، من که فردا میرم مأموریت، بی زحمت دو روز بعد خودت جواب آزمایش رو بگیر، هر وقت گرفتی حتماً به من خبر بده، برگشتیم با هم می بریم مطب به دکتر نشون بدیم». این دو روز خبری از هم نداشتیم، حتی شماره موبایل نگرفته بودیم که با هم در تماس باشیم، گاهی مثل مرغ سرکنده دور خودم می چرخیدم و خیره به برگه آزمایشگاه تا چند سال آینده را مثل پازل در ذهنم می چیدم، با خودم می گفتم: «اگر نتیجه آزمایش خوب بود که من و حمید با هم عروسی می کنیم، سال های سال پیش هم با خوشی زندگی می کنیم و یه زندگی خوب می سازیم».

به جواب منفی زیاد فکر نمی کردم، چون چیزی هم نبود که بخواهم در ذهنم بسازم، گاهی هم که به آن فکر می کردم با خودم می گفتم: «شاید هم جواب آزمایش منفی باشه، اون موقع چی میشه؟ خب معلومه دیگه، همه چی طبق قراری که گذاشتیم همون جا تموم می شه، هر کدوم

میریم سراغ زندگی خودمون، به هیچ کس هم حرفی نمی‌زنیم، ما که نمی‌تونیم نتیجه منفی آزمایش به این مهمی رو ندیده بگیریم»، به اینجا که می‌رسیدم رشته چیزهایی که در خیالم بافته بودم پاره می‌شد، دوست داشتم از افکار حمید هم باخبر می‌شدم.

این دو روز خیلی کند و سخت گذشت، به ساعت نگاه کردم، دوست داشتم به گردن عقربه‌های ساعت طناب بیندازم، زودتر این ساعت‌ها بگذرد و از این بلا تکلیفی دربیایم. به سراغ کیفم رفتم و برگه آزمایشگاه را نگاه کردم، می‌خواستم ببینم باید چه ساعتی برای گرفتن جواب آزمایش بروم.

داشتم برنامه‌ریزی می‌کردم که عمه زنگ زد، بعد از یک احوال‌پرسی گرم خبر داد حمید از مأموریت برگشته است و می‌خواهد که با هم برای گرفتن آزمایش برویم، هر بار دونفری می‌خواستیم جایی برویم اصلاً راحت نبودم و خجالت می‌کشیدم، نمی‌دانستم چطور باید سر صحبت را باز کنم.

حمید به دنبالم آمد و رفتیم آزمایشگاه تا نتیجه را بگیریم، استرس نتیجه را از هم پنهان می‌کردیم، ولی ته چشم‌های هر دوی ما اضطراب خاصی موج می‌زد، برگه نتیجه را که گرفت به من نشان داد، به حمید گفتم: «بعداً باید یه ناهار مهمون کنین تا من براتون نتیجه آزمایش رو بگم»، حمید گفت: «شما دعا کن مشکلی نباشه به جای یه ناهار ۱۰ تا ناهار می‌دم».

از برگه‌ای که داده بودند متوجه شدم که مشکلی نیست ولی به حمید گفتم: «برای اطمینان باید نوبت بگیریم مجدد بریم مطب به دکتر آزمایش رو نشون بدیم اونوقت نتیجه نهایی مشخص میشه»، از همان جا حمید با مطب تماس گرفت و برای غروب همان روز نوبت رزرو کرد.

از آزمایشگاه که خارج شدیم خیابان خیام را تا سبزه میدان نیم ساعتی پیاده آمدیم، چون هنوز به هیچ کس حتی به فامیل نزدیک حرفی نزده بودیم تا جواب آزمایش ژنتیک قطعی بشود کمی اضطراب این را داشتم که نکند یک آشنایی ما را با هم ببیند.

قدم زنان از جلوی مغازه‌ها یکی یکی رد می‌شدیم که حمید گفت: «آبمیوه بخوریم؟»، گفتم: «نه میل ندارم»، چند قدم جلوتر گفت: «از وقت ناهار گذشته، موافقی بریم چیزی بخوریم؟»، گفتم: «من اشتها برای غذا ندارم»، از پیشنهادهای جورواجورش مشخص بود دنبال بهانه است تا بیشتر با هم باشیم، ولی دست خودم نبود، هنوز نمی‌توانستم با حمید خودمانی رفتار کنم.

از اینکه تمامی پیشنهادهایش به در بسته خورد کلافه شده بود، سوار تاکسی هم که بودیم زیاد صحبت نکردم، آفتاب تند می‌زد، انگار نه انگار که تابستان تمام شده است، عینک دودی زده بودم، یکی از مژه‌های حمید روی پیراهنش افتاده بود، مژه را به دستش گرفت، به من نشان داد و گفت: «نگاه کن، از بس با من حرف نمی‌زنی و منو حرص میدی مژه‌هام داره می‌ریزه!».

ناخودآگاه خنده‌ام گرفت ولی به خاطر همان خنده وقتی به خانه رسیدم کلی گریه کردم، چرا من باید به حرف یک نامحرم لبخند می‌زدم؟ مادرم گریه من را که دید گفت: «دخترم این که گریه نداره، تو دیگه رسماً می‌خوای زن حمید بشی، اشکالی نداره»، حرف‌های مادرم در اوج مهربانی آرام کرد، ولی ته دلم آشوب بود، هم می‌خواستم بیشتر با حمید باشم، بیشتر بشناسم، بیشتر صحبت کنیم، هم اینکه خجالت می‌کشیدم، این نوع ارتباط برای من تازگی داشت.

نزدیکی‌های غروب همان روز حمید دنبالم آمد تا با هم به مطب دکتر برویم، یکی دو نفر بیشتر منتظر نوبت نبودند، پول ویزیت دکتر را که پرداخت کرد روی صندلی کنار من نشست، از تکان دادن‌های مداوم پایش متوجه استرسش می‌شدم، چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم، وقتی نوبتمان شد داخل اتاق رفتیم.

خانم دکتر نتیجه آزمایش را با دقت نگاه کرد، چند دقیقه‌ای بررسی‌هایش طول کشید، بعد همان‌طور که عینکش را از روی چشم برمی‌داشت لبخندی زد و گفت: «باید مزدگونی بدین، تبریک میگم هیچ مشکلی نیست، شما می‌تونید ازدواج کنید».

تا دکتر این را گفت حمید چشم‌هایش را بست و نفس راحتی کشید، خیالش راحت شد، تنها دلیلی که می‌توانست مانع این وصلت بشود جواب آزمایش ژنتیک بود که آن‌هم شکر خدا به خیر گذشت.

حمید گفت: «ممنون خانم دکتر، البته همون جا توی آزمایشگاه فرزانه

خانم نتیجه رو فهمیدن ولی گفتیم بیاریم پیش شما خیالمون راحت بشه»، خانم دکتر گفت: «خب فرزانه جان تا به مدت دیگه همکار ما میشه باید هم سر دریاره از این چیزها، امیدوارم خوشبخت بشید و زندگی خوبی داشته باشید».

حمید در پوستش نمی‌گنجید ولی کنار خانم دکتر نمی‌توانست احساسش را ابراز کند، از خوشحالی چندین بار از خانم دکتر تشکر کرد و با لبی خندان از مطب بیرون آمدیم.

چشم‌های حمید عجیب می‌خندید، به من گفت: «خدا رو شکر، دیگه تموم شد، راحت شدیم»، چند لحظه‌ای ایستادم و به حمید گفتم: «نه هنوز تموم نشده، فکر کنم به آزمایش دیگه هم باید بدیم، کلاس ضمن عقد هم باید بریم، این‌ها برای عقد لازمه».

حمید که سر از پا نمی‌شناخت گفت: «نه بابا لازم نیست، همین جواب آزمایش رو بدیم کافیه، زودتر بریم که باید شیرینی بگیریم و به خانواده‌ها این خبر خوش رو بدیم، حتماً اون‌ها هم از شنیدنش خوشحال میشن»، شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم، شاید هم من اشتباه می‌کنم و شما اطلاعاتتون دقیق تره!».



قدیم‌ها که کوچک بودم یکسره خانه عمه بودم و با دخترعمه‌ها بازی می‌کردم، ولی بعد که بزرگ‌تر شدم و به سن تکلیف رسیدم خجالت می‌کشیدم و کمتر می‌رفتم. حمید هم خیلی کم به خانه ما می‌آمد، ولی

از وقتی که بحث وصلت ما جدی شد رفت و آمدها بیشتر شده بود، آن روز هم قرار بود حمید با پدر و مادرش برای صحبت‌های نهایی به خانه ما بیایند.

مشغول شستن میوه‌ها بودم که پدرم به آشپزخانه آمد و پرسید: «دخترم اگر بحث مهریه شد چی بگیم؟ نظرت چیه؟»، روی این که سرم را بلند کنم و با پدرم مفصل درباره این چیزها صحبت کنم نداشتم، گفتم: «هر چی شما صلاح بدونید بابا»، پدرم خندید و گفت: «مهریه حق خودته، ما هیچ نظری نداریم، دختر باید تعیین‌کننده مهریه باشه»، کمی مکث کردم و گفتم: «پونصد تا چطوره؟ شما که خودتون میدونید مهریه فامیلای مامان همه بالای پونصد سکه است»، پدرم یک نارنگی برداشت و گفت: «هر چی نظر تو باشه ولی به نظرم زیاده»، میوه‌ها را داخل سبد ریختم و مشغول خشک کردن آن‌ها شدم، گفتم: «پس می‌گیم سیصد تا ولی دیگه چونه نزنن!»، پدرم خندید و گفت: «مهریه رو کی داده کی گرفته!».

جلوی خنده‌ام را به زور گرفتم، نگاه‌های پدرم نگاه غریبی بود، انگار باورش نمی‌شد با فرزانه کوچکی که همیشه بهانه آغوش پدرش را می‌گرفت و دوست داشت ساعت‌ها با او هم‌بازی شود صحبت از مهریه و عروسی می‌کند.

همه‌چیز را برای پذیرایی آماده کرده بودم، اولین باری نبود که مهمان داشتیم ولی من استرس زیادی داشتم، چندین بار چاقوها و بشقاب‌ها

را دستمال کشیدم، فاطمه سربه سرم می گذاشت، مادرم به آرامی با پدرم صحبت می کرد، حدس می زدم درباره تعداد سکه های مهریه باشد. بالاخره مهمان ها رسیدند، احوال پرسى که کردم به آشپزخانه برگشتم، برای بار چندم چاقوها را دستمال کشیدم ولى تمام حواسم به حرف هایى بود که داخل پذیرایی ردوبدل می شد، عمه گفت: «داداش حالا که جواب آزمایش او مده اگر اجازه بدی فردا فرزانه و حمید برن بازار حلقه بخرن، جمعه هفته بعد هم عقدکنان بگیریم»، تا صحبت حلقه شد نگاهم به انگشت دست چپ افتاد، احساسى عجیبى داشتم، حسى بین آرامش و دلهره از سختى مسئولیت و تعهدى که این حلقه به دوش آدمى می گذارد به سراغم آمده بود.

وقتی موضوع مهریه مطرح شد، پدرم گفت: «نظر فرزانه روی سیصدتاست»، پدر حمید نظر خاصی نداشت، گفت: «به نظرم خود حمید باید با عروس خانوم به توافق برسه و میزان مهریه رو قبول کنه». چند دقیقه سکوتى سنگین فضای اتاق را گرفت، می دانستم حمید آن قدر با حجب و حیاست که سختش می آید در جمع بزرگ ترها حرفى بزند، دست آخر وقتی دید همه منتظر هستند او نظرش را بدهد گفت: «توی فامیل نزدیک ما مثلاً زن داداش ها یا آبجی ها مهریشون اکثراً صد و چهارده تا سکه ست، سیصد تا خیلی زیاده، اگه با من باشه دوست دارم مهریه خانمم چهارده سکه باشه، ولى باز نظر خانواده عروس خانوم شرطه».

همه چیز برعکس شده بود، از خیلی وقت پیش محبت حمید در دل خانواده من نشسته بود، مادرم به جای این که طرف من باشد و از پیشنهاد مهریه من دفاع کند به حمید گفت: «فردا موقع خرید حلقه با فرزانه حرف بزن، احتمالاً نظرش تغییر می‌کند اونوقت هر چی شما دو تا تصمیم گرفتید ما قبول می‌کنیم»، پدرم هم دست کمی از مادرم نداشت، بیشتر طرف حمید بود تا من، در ظاهر می‌گفت نظر فرزانه روی سیصد سکه است ولی مشخص بود میل خودش چیز دیگری است.

چایی را که بردم حس کسی را داشتم که اولین بار است سینی چای را به دست می‌گیرد، گویی تا به حال حمید را ندیده بودم، حمیدی که امروز به خانه ما آمده بود متفاوت از پسرعمه‌ای بود که دفعات قبل دیده بودم، او حالا دیگر تنها پسرعمه من نبود قرار بود شریک زندگیم باشد. چایی را به همه تعارف کردم و کنار عمه نشستم، عمه که خوشحالی از چهره‌اش نمایان بود دستم را گرفت و گفت: «ما از داداش اجازه گرفتیم ان شاء الله جمعه هفته بعد مراسم عقدکنان رو بگیریم، فردا چه ساعتی وقتت خالیه برید حلقه بخرید؟»، گفتم: «تا ساعت چهار کلاس دارم، برسم خونه میشه چهار و نیم، بعدش وقتم آزاده»، قرار شد حمید ساعت پنج خانه ما باشد که با هم برای خرید حلقه راهی بازار شویم. فردای آن روز از هفت صبح کلاس داشتم، هر کلاس هم یک دانشکده، ساعت درس که تمام می‌شد بدو بدو می‌رفتم که به کلاس بعدی برسم، وقتی رسیدم خانه ساعت چهار و نیم شده بود، پدرم و فاطمه داخل

حیاط بدمیتون بازی می‌کردند، از شدت خستگی نتوانستم کنارشان باشم.

لباس‌هایم را که عوض کردم جلوی تلویزیون نشستم و پاهایم را دراز کردم، کفش‌هایی که تازه خریده بودم پایم را می‌زد، احساس می‌کردم پاهایم تاول زده است. تلویزیون داشت سریال «دونگی» را نشان می‌داد که زنگ خانه را زدند، حمید بود، درست ساعت پنج!

آن‌قدر خسته بودم که کلاً قرار امروز فراموشم شده بود، حمید بالا نیامد، همان‌جا داخل حیاط منتظر ماند، از پنجره نگاهی به حیاط انداختم، حمید در حال مرتب کردن موهایش بود، همان لباسی‌هایی را پوشیده بود که روز اول صحبت‌مان دیده بودم، یک شلوار طوسی، یک پیراهن معمولی آن‌هم طوسی‌رنگ که پیراهنش را روی شلوار انداخته بود، گاهی ساده بودن قشنگ است!

چون از صبح کلاس بودم، نای بیرون رفتن نداشتم و کف پاهایم درد می‌کرد، برای بیرون رفتن این پا و آن پا می‌کردم، مادرم که طبق معمول هوای حمید را همه‌جوره داشت گفت: «پاشو برو زشته، حمید منتظره، بنده خدا چه وقته تو حیاط سرپاست».

سریع حاضر شدم و از خانه بیرون زدیم، باد شدیدی می‌وزید و گرد و خاک فضای آسمان را پر کرده بود. با ماشین آقا سعید آمده بود، کمی معذب بودم، برای همین پیشنهاد دادم با تاکسی برویم، این‌طوری راحت‌تر بودم، طفلک با این‌که حس کردم این پیشنهادم به برجکش

خورده ولی نظرم را پذیرفت و زود تاکسی گرفت.

وقتی سبزه میدان از ماشین پیاده شدیم باد شدیدتر شده بود و امان نمی داد، گفتم: «حمید آقا انگار قسمت نیست خرید کنیم، من که خسته، هوا هم که این طوری»، حمید که از روی شوق چشمش را روی بدی آب و هوا بسته بود گفت: «هوا به این خوبی، اتفاقاً جون میده برای خرید دو نفره، امروز باید حلقه رو بخریم، من به مادرم قول دادم».

چند تا مغازه طلافروشی رفتیم، دنبال یک حلقه سبک و ساده می گشتم که وقتی به انگشتم می اندازم راحت باشم ولی حمید دنبال حلقه های خاصی بود که روی آن نگین کار شده باشد، ویتترین مغازه ها را که نگاه می کردیم احساس کردم می خواهد حرف بزند ولی جلوی خودش را می گیرد، گفتم: «چیزی هست که میخواین بگین؟ احساس می کنم حرفتون رو می خورین».

کمی تأمل کرد و گفت: «آره ولی نمی دونم الان باید بگم یا نه؟». گفتم: «هر جور راحتین، خودتون رو زیاد اذیت نکنین، موردی هست بگین».

یک ربع گذشت، همه حواسم رفته بود به حرفی که حمید می خواست بگوید، روی ویتترین مغازه ها تمرکز نداشتم و نمی توانستم انتخاب کنم، گفتم: «حمید آقا میشه خواهش کنم حرفتون رو بزنین، من حواسم پرت شده که شما چی میخوای بگی؟»، هنوز همین طوری رسمی با حمید صحبت می کردم.

به شوخی گفت: «آخه تأمل من تموم نشده!». گفتیم: «ممنون میشم تأمل خودتون رو تموم کنید که من بتونم توی این وضعیت آب و هوا با حواس جمع یه حلقه انتخاب کنم». باز کمی صبر کرد و دست آخر گفت: «میشه مهریه رو کمتر بگیریم؟ من با چهارده تا موافق ترم».

تا گفت مهریه یاد حرف های دیروز و پیشنهاد مادرم به حمید افتادم که قرار بود موقع خرید حلقه، سر مهریه چانه های آخر را بزنند! گفتیم: «این همه تأمل برای همین بود؟ من که نظرم رو همون دیروز گفتم، همه فامیل های سمت مادری من مهریه های بالای پونصد تا سکه دارن، باز من خوب گفتم سیصد سکه، دویست تا به شما تخفیف دادم، شما قبول کن خیرش رو ببینی!». هیچ حرفی نزد، از روز اول که با هم صحبت کردیم همین رفتار را داشت، فقط می خواست من راضی باشم، این رفتار برایم خیلی با ارزش بود.

بعد از کلی سبک سنگین کردن یک حلقه متوسط خریدیم، گرمی صد و چهارده هزار تومان که سر جمع ششصد هزار تومان شد، موقع برگشت از حمید خواستم پیاده برگردیم، دوست داشتم با هم صحبت کنیم، بیشتر بشنوم و بیشتر بشناسم، این طوری حس آرامش بیشتری پیدا می کردم.

از بازار تا چهارراه نظام وفا پیاده آمدیم. حمید دنبال مغازه آبمیوه فروشی بود که من را مهمان کند، اما هر چه جلو رفتیم چیزی پیدا

نکردیم، گفت: «اینجا یه مغازه نداره آدم بخواد خانمش رو مهمون کنه»، خندیدم و گفتم: «خب این خیابون همش الکتریکیه، کی میاد اینجا آبمیوه فروشی باز کنه؟».

مغازه‌های الکتریکی را که رد کردیم نزدیک منبع آب خیابان سعدی بالاخره یک آبمیوه فروشی پیدا کردیم. حسابی خودش را به خرج انداخت، دو تا بستنی به همراه آب‌طالبی و آب هویج خرید، آب‌معدنی هم خرید.

من با لیوان کمی آب خوردم، به حمید گفتم: «از نظر بهداشتی نظر بعضیا اینه که آب رو باید توی لیوان شخصی بخوریم، ولی شنیدم یکی از علما سفارش کردن برای اینکه محبت توی زندگی ایجاد بشه خوبه که زن و شوهر توی یه لیوان آب بخورن»، تا این را گفتم حمید لیوان خودش را کنار گذاشت و لیوانی که من با آن آب خورده بودم را پر کرد. موقع آب خوردن خجالت می‌کشید، گفت: «میشه بهم نگاه نکنی من آب بخورم».

می‌خواستم اذیتش کنم، از او چشم برنمی‌داشتم، خنده‌اش گرفته بود، نمی‌توانست چیزی بخورد، گفتم: «من رو که خوب می‌شناسید، کلاً بچه شیطونی هستم»، بعد هم شروع کردم به گفتن خاطرات بچگی و بلاهایی که سر خواهر کوچک‌ترم می‌آوردم، گفتم: «یادمه بچه که بودم چنگال رو می‌زدم توی فلفل و به فاطمه که دو سال بیشتر نداشت می‌دادم، طفلی از همه جا بی‌خبر چنگال رو داخل دهانش می‌ذاشت،

من هم از گریه آجی کیف می کردم!». خاطرات و شیطنت های بچگی را که گفتم حمید با شوخی و خنده گفت: «دختردایی هنوز دیر نشده، شتر دیدی ندیدی، میشه من با شما ازدواج نکنم؟»، گفتم: «نه هنوز دیر نشده، نه به باره نه به دارا برید خوب فکراتون رو بکنین خبر بدین».

بعد از خوردن بستنی با این که خسته شده بودم ولی باز پیاده راه افتادیم، حسایی سر دل صحبت هایش باز شده بود، گفت: «عیدها که می اومدیم خونتون دوست داشتیم در اتاق رو باز کنی بیای بیرون که ببینمت، وقتی نمی اومدی حرصم می گرفت، ولی از خونتون که درمی اومدیم ته دلم می دیدم که از کارت خوشم اومده، چون بیرون نیومدی که نامحرم تو رو ببینه»، راست می گفت چون عادت داشتیم وقتی نامحرمی به خانه ما می آمد از اتاقم بیرون نمی آمدم.

برایم جالب بود بدانم عکس العمل حمید وقتی بار اول جواب منفی دادم چه بوده، گفتم: «وقتی شنیدین من جواب رد دادم چی شد؟». حمید آهی کشید و گفت: «دست روی دلم نذار، من بی خبر از همه جا وقتی این حرف ها رو شنیدم از اتاق بیرون اومدم و از مادرم پرسیدم شما مگه کجا رفته بودین؟ این حرف ها برای چیه؟ ماما هم داستان رو تعریف کرد که رفتیم خونه دایی تقی ولی فرزانه جواب رد داد، منم با ناراحتی و به شوخی گلایه کردم که آخه مادر من! رفتید خواستگاری منو نبردین؟ خودتون تنهایی رفتین؟ کجا بدون داماد میرن خواستگاری

که شما رفتید؟ بعد هم رفتم داخل اتاق، اشکم درآمده بود، پیش خودم می‌گفتم من دختر دایمو دوست دارم، هر چی می‌گذشت اطمینانم بیشتر می‌شد که تو بالاخره زن من میشی، اما بعد که شنیدم جواب رد دادی همش با خودم کلنجار می‌رفتم که مگه میشه کسی که این همه بهش فکر می‌کنم و دوستش دارم منو دوست نداشته باشه؟».

صحبت به اینجا که رسید من هم داستان قول و قرارهای که با خدا داشتم را تعریف کردم، گفتم: «قبل از این که شما دوباره بیاید و با هم صحبت کنیم نذر کرده بودم چهل روز دعای توسل بخونم، بعد هم اولین نفری که اومد و خوب بود جواب بله رو بدم، اما شما انگار عجله داشتی روز بیستم اومدین!».

حمید خندید و گفت: «یه چیزی میگم لوس نشیا»، در حالی که از لحن صحبت حمید خنده‌ام گرفته بود گفتم: «می‌شنوم بفرما»، گفت: «واقعیش من یه هفته قبل از این که برای بار دوم بیایم خونتون رفته بودم قم زیارت حرم کریمه اهل بیت، اونجا به خانوم گفتم یا حضرت معصومه (س) میشه اونی که من دوستش دارم به من برسونی؟ دل من پیش فرزانه مونده، منو به عشقم برسون! من تو رو از کریمه اهل بیت گرفتم».

تأملی کردم و گفتم: «حمید آقا حالا که شما این رو گفتی اجازه بده منم خوابی که چند سال پیش دیدم رو برات تعریف کنم البته قول بده شما هم زیادی هوایی نشی!»، پرسید: «مگه چه خوابی دیدی؟».

گفتم: «چند سال پیش توی خواب دیدم یه هلیکوپتر بالای خونه دور میزنه و منو صدا می‌کنه، وقتی بالای پشت‌بوم رفتم از داخل همون هلیکوپتر یه گوسفند سر بریده بغل من انداختن».

حمید گفت: «خواب عجیبیه، دنبال تعبیرش نرفتی؟».

گفتم: «این خواب توی ذهنم بود ولی با کسی مطرح نکردم، تا این‌که رفته بودیم مشهد، لابی هتل یه تعداد کتاب زندگی‌نامه و خاطرات شهدا بود، اونجا اتفاقی بین خاطرات همسر شهید «ناصر کاظمی» فرمانده سپاه پاوه خوندم که ایشون هم خوابی شبیه خواب من دیده، نوشته بود وقتی‌که مثل من بار اول به خواستگاری جواب منفی داده بود توی خواب می‌بینه یه هلیکوپتر بالای خونه اومد و یه گوسفند سر بریده همراه یه ماهی توی بغلش انداخت، وقتی این خواب رو برای همکارش تعریف کرده بود، همکارش گفته بود گوسفند سر بریده نشونه قربونی توی راه خداست، احتمالاً تو ازدواج که می‌کنی همسرت شهید میشه، اون ماهی هم نشونه بچه است، البته همسرت قبل از به دنیا اومدن بچه شهید میشه، نهایتاً آخر قصه زندگی این شهید دقیقاً همین‌طوری شد، قبل از به دنیا اومدن بچه همسرش شهید شد، اونجا که این خاطره رو خوندم فهمیدم که من هم احتمالاً همسر شهید میشم».

این ماجرا را که تعریف کردم حمید نگاه غریبی به من انداخت و گفت: «یعنی میشه؟ من که آرزومه شهید بشم ولی ما کجا و شهادت کجا».

آن روز کلی با هم پیاده آمدیم و صحبت کردیم، اولین باری بود که

این همه بین ما صحبت ردوبدل می‌شد، کانال آب که رسیدیم واقعاً خسته شده بودم، حمید خستگی من را که دید پیشنهاد داد سوار تاکسی بشویم، تا سوار ماشین شدیم گفت: «ای وای شیرینی یادمون رفت، باید شیرینی می‌گرفتیم».

راهی نیامده بودیم که از ماشین پیاده شدیم، به سمت بازارچه کابل البرز رفتیم، دو جعبه شیرینی خرید، یک جعبه برای خودشان یک جعبه هم برای خانه ما، یک کیلو هم جدا برای من سفارش داد، گفت: «این شیرینی گل محمدی هم برای خودت، صبح‌ها میری دانشگاه بخور».

دوست داشتم تاریخ تولد حمید را بدانم، برای اینکه مستقیماً سؤالی نکنم تا سفارش شیرینی‌ها آماده بشود از قصد به سمت یخچال کیک‌های تولد رفتم، نگاهی به کیک‌ها انداختم و گفتم: «این کیک رو می‌بینی چه شیک و خوشگله؟ تولد امسالم که گذشت! اما دوم تیر سال بعد همین مدل کیک رو سفارش میدیم، راستی حمید آقا شما متولد چه ماهی هستین؟».

گفت: «به تولد من هم خیلی مونده، من چهار اردیبهشت تولدمه».

تا حمید تاریخ تولدش را گفت در ذهنم مشغول حساب و کتاب و کتاب روز و ماه تولدمان شدم، خیلی زود توانستم یک وجه اشتراک قشنگ پیدا کنم، حسابی ذوق‌زده شدم چون تاریخ تولدمان هم به هم می‌آمد، من متولد دومین روز چهارمین ماه سال بودم و حمید متولد چهارمین روز دومین ماه سال!

از شیرینی فروشی تا فلکه دوم کوثر باید پیاده می‌رفتیم، حمید ورزشکار بود و از بچگی به باشگاه می‌رفت، این پیاده رفتن‌ها برایش عادی بود ولی من تاب این همه پیاده‌روی را نداشتم، وسط خیابان چند بار نشستم و گفتم: «من دیگه نمی‌تونم، خیلی خسته شدم»، حمید هم شیرینی به دست با شیطنت گفت: «محرّم هم که نیستیم دستتو بگیرم، اینجا ماشین‌خور نیست، مجبوریم تا سر خیابون خودمون رو برسونیم تا ماشین بگیریم».

نوع راه رفتن و رفتارمان شبیه کسانی بود که تازه نامزد کرده‌اند، در شهری مثل قزوین سخت است که در خیابان راه بروی و حداقل چند نفر آشنا و فامیل تو را نبینند، به خصوص که حمید را خیلی‌ها می‌شناختند.

روی جدول نشسته بودم که چند نفر از شاگردهای باشگاه کاراته حمید که بچه‌های دبستانی بودند ما را دیدند، از دور ما را به هم نشان می‌دادند و باهم پیچ‌پیچ می‌کردند. یکی از آن‌ها با صدای بلند گفت: «استاد خانومتونه؟ مبارکه».

حمید را زیرچشمی نگاه کردم، از خجالت عرق به پیشانیش نشسته بود، انگار داشتند قیمة قیمة‌اش می‌کردند، دستی برای آن‌ها تکان داد و بعد هم گفت: «این بچه‌ها آبرو برا آدم نمی‌ذارن، فردا کل قزوین باخبر میشه».

ساعت ۹ شب بود که به خانه رسیدیم، مادرم با اسپند به استقبالمان

نکند یاد تو اندر دل ما طوفان است | فصل دوم ■

آمد، حلقه چند باری بین فاطمه و مادرم دست به دست شد، حمید جعبه شیرینی را به مادرم داد و در جواب اصرارش برای بالا رفتن گفت: «الآن دیر وقته، ان شاء الله بعداً مزاحم میشم، فرصت زیاده».

موقع خداحافظی خواست حلقه را به من بدهد که گفتم: «حلقه رو به عمه برسونید، مراسم عقدکنان با خودشون بیارن»، گفت: «حالا که حلقه باید پیش من باشه پس من یه هدیه دیگه بهت میدم»، بعد هم از داخل جیب کتش یک جعبه کادوپیچ را به من هدیه کرد.

حسابی غافلگیر شده بودم، این اولین هدیه‌ای بود که حمید به من می‌داد، به آرامی کاغذ کادو را باز کردم تا پاره نشود، ادکلن لاگوست بود، بوی خوبی می‌داد، تمام نامزدی ما با بوی این ادکلن گذشت چون حمید هم همیشه همین ادکلن را می‌زد.



جمعه بیست و یکم مهرماه سال ۱۳۹۱ روز عقدکنان من و حمید بود، دقیقاً مصادف با روز دحوالارض، مهمانان زیادی از طرف ما و خانواده حمید دعوت شده بودند، حیاط را برای آقایان فرش کرده بودیم و خانم‌ها هم اتاق‌های بالا بودند، از بعد تعطیلات عید خیلی از اقوام و آشنایان را ندیده بودم، پدر حمید اول صبح میوه‌ها و شیرینی‌ها را با حسن آقا به خانه ما آوردند.

فضای پذیرایی خیلی شلوغ و پر رفت و آمد بود، با تعدادی از دوستان و اقوام نزدیک داخل یکی از اتاق‌ها بودم، با وجود آرامش و اطمینانی

که از انتخاب حمید داشتم ولی باز هم احساس می‌کردم در دلم رخت می‌شورن، تمام تلاشم را می‌کردم که کسی از ظاهرم پی به درونم نبرد. گرم صحبت با دوستانم بودم که مریم خانم خواهر حمید داخل اتاق آمد و گفت: «عروس خانم داداش با شما کار داره».

چادر نقره‌ای‌رنگم را سر کردم و تا در ورودی آمدم، حمید با یک سبدگل زیبا از غنچه‌های رز صورتی و لیلیوم زرد رنگ دم در منتظرم بود، سرش پایین بود و من را هنوز ندیده بود، صدایش که کردم متوجه من شد و با لبخند به سمتم آمد. کت و شلوار نپوشیده بود، باز همان لباس‌های همیشگی تنش بود، یک شلوار طوسی، و یک پیراهن معمولی آن‌هم طوسی‌رنگ، که پیراهنش را هم روی شلوار انداخته بود.

سبدگل را از حمید گرفتم و بو کردم، گفتم: «خیلی ممنون، زحمت کشیدین»، لبخند زد و گفت: «قابل شما رو نداره، هر چند شما خودت گلی»، بعد هم گفت: «عاقده اومده تا چند دقیقه دیگه خطبه رو بخونیم شما آماده باشید»، با چشم جوابش را دادم و به اتاق برگشتم.

با وجود اینکه وسط مهرماه بود اما به خاطر زیادی جمعیت هوای اتاق‌ها دم کشیده بود، نیم ساعتی گذشت ولی خبری نشد، نمی‌دانستم چرا عقد را زودتر نمی‌خوانند که مهمان‌ها هم اذیت نشوند، مادرم که به داخل اتاق آمد آرام پرسیدم: «حمید آقا گفت که عاقده اومده، پس معطل چی هستن؟»، مادرم گفت: «لابد دارن قول و قرارهای ضمن عقد رو می‌نویسن برای همین طول کشیده».

■ نکند یاد تو اندر دل ما طوفان است افصل دوم

مهمان‌ها همه آمده بودند اما حمید غیب شده بود، کمی بعد کاشف به عمل آمد که حمید شناسنامه‌اش را جا گذاشته است، تا شناسنامه را بیاورد یک ساعتی طول کشید، ماجرا دهان‌به‌دهان پیچید و همه فهمیدند که داماد شناسنامه‌اش را فراموش کرده است، کلی بگویند راه افتاده بود اما من از این فراموشی حرص می‌خوردم.

بعد از اینکه حمید با شناسنامه برگشت بزرگ‌ترهای فامیل مشغول نوشتن قول و قرارهای طرفین شدند، بنا شد چهار قلم از وسایل جهیزیه را خانواده حمید تهیه کنند.

موقع خواندن خطبه عقد من و حمید روی یک مبل سه نفره نشستیم، من یک طرف حمید هم طرف دیگر چسبیده به دسته‌های مبل، بین ما فاصله بود.

سفره عقد خیلی ساده ولی درعین حال پر از صمیمیت بود، یک تکه نان سنگک به نشانه برکت، یک بشقاب سبزی، گل خشکی که داخل کاسه‌ای آب برای روشنایی زندگی بود و یک ظرف غسل، جعبه حلقه و یک آینه که روبروی من و حمید بود، گاهی ساده بودن قشنگ است. دست حمید قرآن حکیم بود، یک قرآن بامعنا و تفسیر خلاصه، من هم که آن زمان پنج جزء از قرآن را حفظ بودم، هر دو مشغول خواندن قرآن بودیم، عاقد وقتی فهمید من حافظ چند جزء از قرآن هستم خیلی تشویق کرد و قول یک هدیه را به من داد، بعد جواب آزمایش‌ها را خواست تا خطبه عقد را جاری کند.

حمید جواب آزمایش ژنتیک را به دستش رساند، عاقد تا برگه‌ها را دید گفت: «این که برای ازدواج فامیلی شماست، منظورم آزمایشیه که باید می‌رفتید مرکز بهداشت شهید بلندیان و کلاس ضمن عقد رو می‌گذروندین».

حمید که فهمیده بود دسته گل به آب داده است در حالی که به محاسنش دست می‌کشید گفت: «مگه این همون نیست؟ من فکر می‌کردم همین کافی باشه»، تا این را گفت در جمعیت همه‌هم شد، خجالت زده به حمید گفتم: «می‌دونستم یه جای کار می‌لنگه، اون جا گفتم که باید بریم آزمایش بدیم ولی شما گفتی لازم نیست».

دلشوره گرفته بودم، این همه مهمان دعوت کرده بودیم، مانده بودیم چه کنیم! بدون جواب آزمایش هم که عقد دائم خوانده نمی‌شد، تا اینکه به پیشنهاد عاقد قرار شد فعلاً صیغه محرمیت بنخوانیم تا بعد از شرکت در کلاس‌های ضمن عقد و دادن آزمایش‌ها عقد دائم در محضر خوانده شود.

لحظه‌ای که عاقد شروع به خواندن خطبه عقد کرد همه به احترام این لحظات قشنگ سکوت کرده بودند و ما را نگاه می‌کردند، احساس عجیبی داشتم، صدای تپش‌های قلبم را می‌شنیدم، زیر لب سوره یاسین را زمزمه می‌کردم، در دلم برای برآورده شدن حاجات همه دعا کردم. لحظه‌ای نگاهم به تصویر خودم و حمید در آینه روبرویم افتاد، حمید چشم‌هایش را بسته بود، دست‌هایش را به حالت دعا روی زانوهایش

گذاشته بود و زیر لب دعا می‌کرد، طره‌ای از موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود، بدون اینکه تلاشی کند به چشمم خوشتیپ‌ترین مرد روی زمین می‌آمد، قوت قلب گرفته بودم و با دیدنش لبخند زدم.

محو این لحظات شیرین گل را چیدم، گلاب را آوردم، وقتی عاقد برای بار سوم من را خطاب قرار داد و پرسید: «عروس خانم وکیلیم؟» به پدر و مادرم نگاه کردم و بعد از گفتن بسم‌الله به آرامی گفتم: «با اجازه پدر و مادرم و بزرگ‌ترها بله».

بله را که دادم صدای الله‌اکبر اذان مغرب بلند شد، شبیه آدمی بودم که از یک بلندی پایین افتاده باشد، به یک سکون و آرامش دل‌نشین رسیده بودم.

بعد از عقد، حمید از بابا اجازه گرفت حلقه را به انگشتم انداخت، حلقه حمید هم بنا به رسمی که داشتیم ماند برای روز عروسی، عکس گرفتن هم حال خوشی داشت، موقع عکس انداختن با اینکه به هم محرم بودیم ولی زیاد نزدیک هم نمی‌نشستیم، اهل فیگور گرفتن هم نبودیم، در تمام عکس‌ها من و حمید ثابت هستیم، تنها چیزی که عوض می‌شود ترکیب کسانی است که داخل عکس هستند، یکجا خانواده حمید، یکجا خانواده خودم، یکجا خواهرهای حمید.

با رفتن تعدادی از مهمان‌ها و خلوت‌تر شدن مراسم چند نفری اصرار کردند به دهان هم غسل بگذاریم، حمید که خیلی خجالتی بود، من هم تا انگشتش را دیدم کلاً پشیمان شدم، آنجا فهمیدم وقتی رفته

شناسنامه‌اش را بیاورد موتور یکی از دوستانش خراب شده بود، حمید هم که فنی کار بود کمک کرده بود تا موتور را درست کنند، بعد از رسیدن هم به خاطر تأخیر و دیر شدن مراسم با همان دست‌های روغنی سر سفره عقد نشسته بود، با دستمال کاغذی انگشتش را حسابی پاک کرد و بالاخره عسل را خوردیم.

مراسم که تمام شد حمید داخل حیاط با علی مشغول صحبت بود، با اینکه پدرم دایی‌اش می‌شد ولی حمید خجالت می‌کشید پیش ما بیاید، منتظر بود همه مهمان‌ها بروند.

مریم خانم خواهر حمید به من گفت: «شکر خدا مراسم که با خوبی و خوشی تموم شد، امشب با داداش برید بیرون یه دوری بزنید، ما هستیم به زن‌دایی کمک می‌کنیم و کارها رو انجام میدیم»، من که در حال جابجا کردن وسایل سفره عقد بودم گفتم: «مشکلی نیست ولی باید بابا اجازه بده»، مریم خانم گفت: «آخه داداش فردا می‌خواه بره همدان مأموریت، سه ماه نیست!»، با تعجب گفتم: «سه ماه؟ چقدر طولانی، انگار باید از الآن خودمو برای نبودنش آماده کنم».

وسایل را که جابجا کردیم و همه مهمان‌ها که راهی شدند از پدرم اجازه گرفتم و با حمید از خانه بیرون آمديم، تا بخوایم راه بیفتیم هوا کاملاً تاریک شده بود.

سوار پیکان مدل هفتاد آقا سعید شدیم، پیکان کرم‌رنگ با صندلی‌های قهوه‌ای که به قول حمید فرمانش هیدرولیک بود، این دو تا برادر آن‌قدر

به ماشین رسیده بودند که انگار الآن از کارخانه درآمده است، خودش هم که ادعا داشت شوماخر است، راننده فرمول یک، یک جوری می‌رفت که آب از آب تکان نخورد!

به سمت امامزاده اسماعیل باراجین حرکت کردیم، ساعت نه و نیم شب بود که رسیدیم، وقتی خواستیم داخل امامزاده برویم کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «بی زحمت شماره موبایلتو بده که بعد از نماز و زیارت تماس بگیرم»، تا آن موقع شماره هم را نداشتیم.

شماره را که گرفت لبخندی زد و گفت: «شمارتو به یه اسم خاص ذخیره کردم ولی نمیگم»، پیش خودم گفتم حتماً یا اسمم را ذخیره کرده یا نوشته «خانم»، زیاد دقیق نشدم.

رفتیم زیارت و نمازمان را خواندیم، یک ربع بعد تماس گرفت، از امامزاده که بیرون آمدم حیاط امامزاده را تا ته رفتیم، از مزار شهید «امیدعلی کیماسی» هم رد شدیم، خوب که دقت کردم دیدم حمید سمت قبرستان امامزاده می‌رود، خیلی تعجب کرده بودم، اولین روز محرمیت ما آن‌هم این موقع شب، به جای جنگل و کوه و رستوران و کافی‌شاپ از اینجا سر درآورده بودیم!

قبرستان امامزاده حالت کوهستانی داشت، حمید جلوتر از من راه می‌رفت، قبرها پایین و بالا بودند، چند مرتبه نزدیک بود زمین بخورم، روی این را هم که بگویم حمید دستم را بگیرد نداشتم، همه جا تاریک بود، ولی من اصلاً نمی‌ترسیدم.

کمی جلوتر که رفتیم حمید برگشت به من گفت: «فرزانه روز اول خوشی زندگی اومدیم اینجا که یادمون باشه ته ماجرا همین جاست، ولی من مطمئنم اینجا نمیام»، با نگاهم پرسیدم: «یعنی چی؟»، به آسمان نگاهی کرد و گفت: «من مطمئنم میرم گلزار شهدا، امروز هم سر سفره عقد دعا کردم حتماً شهید بشم».

تا این حرف را زد دلم هُری ریخت، حرف‌هایش حالت خاصی داشت، این حرف‌ها برای من غریبه نبود، از بچگی با این چیزها آشنا بودم ولی فعلاً نمی‌خواستم به مرگ و نبودن و ندیدن فکر کنم، حداقل حالا خیلی زود بود، اول راه بودیم و من برای فردای زندگیمان تا کجاها رؤیا و آرزو داشتم، حتی حرفش یکجورهایی اذیت می‌کرد، دوست داشتم سال‌های سال از وجود حمید و این عشق قشنگ لبریز باشم؛

داشتیم صحبت می‌کردیم که یک نفر را برای تدفین آوردند، خیلی تعجب کردم، تا حالا ندیده بودم کسی را شب دفن کنند، جالب این بود کسی که فوت شده بود از همسایگان عمه بود، حمید گفت: «تو اینجا بمون، من یکم زیر تابوت این بنده خدا رو بگیرم، حق همسایگی به گردن ما داره، زود برمی‌گردم».

همان‌جا تنها وسط قبرستان نشسته بودم، با خودم فکر می‌کردم چقدر به مرگ نزدیکیم و چقدر در همان لحظه احساس می‌کنیم از مرگ دوریم، سوسوی چراغ‌های شهر و امامزاده من را امیدوار می‌کرد، امیدوار به روزهایی که آینده برای ماست.

ساعت یازده شب بود که سوار ماشین شدیم، هر دو گرسنه بودیم، آنقدر درگیر مراسم و مهمان‌ها بودیم که از صبح درست و حسابی چیزی نخورده بودیم، آن موقع اطراف امامزاده غذاخوری نبود.

به سمت شهر آمدیم، چون جمعه بود و دیروقت هر غذا فروشی سر زدیم یا بسته بود یا غذایش تمام شده بود، بالاخره پایین بازار یک کبابی کوچک پیدا کردیم، جا برای نشستن نداشت، قرار شد غذا را بگیریم و با خودمان ببریم، حمید که کوبیده دوست داشت برای خودش کوبیده سفارش داد برای من هم جوجه گرفت، غذا که حاضر شد از من پرسید: «حالا کجا بریم بخوریم؟»، شانه‌هایم را بالا دادم، این طوری بود که باز هم آن پیکان قدیمی ما را برد سمت باراجین!

چیزی حدود ده کیلومتر فاصله بود، بالای یک تپه رفتیم، از آن بلندی شهر کاملاً پیدا بود، حمید یک نایلون روی زمین انداخت و گفت: «اینجا بشین چادرت خاکی نشه».

تا شروع کردیم به خوردن شام باران گرفت، اول خواستیم در یک فضای عاشقانه زیر باران شام بخوریم، کمی که گذشت دیدیم نه این باران خیلی تندتر از این حرف‌هاست، سریع وسایل را جمع کردیم و به سمت ماشین دویدیم.

حمید برای اینکه توجهم را جلب کند پیاز را درسته مثل یک سیب گاز می‌زد، خودش هم اذیت می‌شد، ولی می‌خندید، چشم‌هایش را بسته بود و دهانش را ها می‌کرد، از بس خندیدیم متوجه نشدم غذا را چطور

خوردم، حتی موقع برگشت نزدیک بود تصادف کنیم، داشتیم یک دنیای تازه را تجربه می‌کردیم، دنیایی که قرار بود من برای حمید و حمید برای من بسازد. حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردیم، این احساس برایم گنگ و ناآشنا ولی درعین حال لذت‌بخش بود، بیشتر فضای سکوت بین ما حاکم بود، حمید مرتب می‌گفت: «حرف بزن خانوم! چرا این قدر ساکتی؟»، ولی من واقعاً نمی‌دانستم از چه چیزی باید حرف بزنم، خودم هم حس می‌کردم زیادی ساکت هستم اما دست خودم نبود.

حمید از هر ترفندی استفاده می‌کرد تا مرا به حرف بکشاند، من از دانشگاه گفتم، حمید هم از محل کارش تعریف کرد، ولی باز وقت زیاد داشتیم، چند دقیقه که ساکت بودم حمید دوباره پرسید: «چرا حرف نمی‌زنی، من وقتی داشتم غسل می‌داختم دهنم انگشتم به زبونت خورد فهمیدم زبون داری پس چرا حرف نمی‌زنی؟»، تا این حرف را زد با خنده گفتم: «همون انگشت روغنی رو میگی دیگه؟!».

ساعت یک بود که به خانه رسیدیم، مادرم مقداری انگور داخل نایلون ریخته بود که حمید با خودش برای عمه ببرد، انگورها را گرفت و رفت، قرار بود اول صبح به مأموریت برود، آن‌هم نه یک روز، نه دو روز، سه ماه! من نرفته دل‌تنگ حمید شده بودم، روز اول محرمیت ما به همین سادگی گذشت، گاهی ساده بودن قشنگ است!

فصل سوم

هستم ز هست تو، عشقم بر اے تو

از ساعتی که محرم شدیم احساسی عجیب تمام وجودم را گرفته بود، داشتم به قدرت عشق و دل‌تنگی‌های عاشقانه ایمان پیدا می‌کردم، ناخواسته وابسته شده بودم، خیلی زود این دل‌تنگی‌ها شروع شد، خیلی زود همه چیز رفت به صفحه بعد! صفحه‌ای که دیگر من و حمید فقط پسرعمه و دختردایی نبودیم، از ساعت پنج غروب روز چهارده مهر شده بودیم هم راز! شده بودیم هم راه!

صبح اولین روز بعد صیغه محرمیت کلاس داشتم، برای دوستانم شیرینی خریدم، بعضی از دوستان صمیمی را هم به یک بستنی دعوت کردم، حلقه من را گرفته بودند و دست به دست می‌کردند، مجردها هم آن را به انگشت خودشان می‌انداختند و با خنده می‌گفتند: «دست راست فرزانه

روی سر ما، آن قدر تابلو بازی در می آوردند که اساتید هم متوجه شدند و تبریک گفتند.

با وجود شوخی ها و سربه سر گذاشتن های دوستانم حس دل تنگی رهايم نمی کرد، از همان دیشب بعد از خداحافظی دل تنگ حمید شده بودم، مانده بودم این نود روز را چطور باید بگذرانم، ته دلم به خودم می گفتم که این چه کاری بود، عقد را می گذاشتیم بعد مأموریت که مجبور نباشیم این همه وقت دوری هم را تحمل کنیم.

ساعت چهار بعد از ظهر آخرین کلاس در حال تمام شدن بود، حواسم پیش حمید بود، از مباحث استاد چیزی متوجه نمی شدم، حساب که کردم دیدم تا الآن هر طور شده باید به همدان رسیده باشند، همان جا روی صندلی گوشی را از کیفم بیرون آوردم و روشن کردم، دوست داشتم حال حمید را جویا بشوم، اولین پیامی بود که به حمید می دادم. همین که شماره حمید را انتخاب کردم تپش قلب گرفتم، چندین بار پیامک را نوشتم و پاک کردم، مثل کسی شده بودم که اولین بار است با موبایل می خواهد کار کند، انگشتم روی کیبورد گوشی گیج می خورد، نمی دانستم چرا آن قدر در انتخاب کلمات تردید دارم، یک خط پیامک یک ربع طول کشید تا در نهایت نوشتم: «سلام ببخشید از صبح سر کلاس بودم، شرمنده نپرسیدم، به سلامتی رسیدید؟».

انگار حمید گوشی به دست منتظر پیام من بود، به یک دقیقه نکشید که جواب داد: «علیک سلام! تا ساعت چند کلاس دارید؟» این اولین پیام

حمید بود، گفتم: «کلاس من تا چند دقیقه دیگه تموم میشه»، نوشت: «الآن دو راه همدان هستم میام دنبال شما بریم خونه!». می دانستم حمید الآن باید همدان باشد نه دوراهی همدان داخل شهر قزوین! با خودم گفتم باز شیطنتش گل کرده، چون قرار بود اول صبح به همدان اعزام شوند.

از دانشگاه که بیرون آمدم چیزی ندیدم، مطمئن شدم که حمید شوخی کرده، صد متری از در ورودی دانشگاه فاصله گرفته بودم که صدای بوق موتوروی توجه من را به خودش جلب کرد، خوب که دقت کردم دیدم خود حمید است، با موتور به دنبال آمده بود.

پرسیدم: «مگه شما نرفتی مأموریت؟»، کلاه ایمنی را از سرش برداشت و گفت: «از شانس خوبمون مأموریت لغو شده»، خیلی خوشحال بود، من بیشتر از حمید ذوق کردم، حال و حوصله مأموریت آن هم فردای روز عقده‌مان را نداشتم، همین چند ساعت هم به من سخت گذشته بود چه برسد به این که بخواهم چند ماه منتظر حمید باشم.

تا گفت: «سوار شو بریم»، با تعجب گفتم: «بی خیال حمید آقا، من تا الآن موتور سوار نشدم می ترسم، راست کار من نیست، تو برو من با تاکسی میام»، ول کن نبود، گفت: «سوار شو عادت می کنی، من خیلی آروم میرم».

چند بار قل هو الله خواندم و سوار شدم، کل مسیر شبیه آدمی که بخواهد وارد تونل وحشت بشود چشم‌هایم را از ترس بسته بودم، یاد

سیرک‌های قدیمی افتادم که سر محله‌های ما برپا می‌شد و یک نفر با موتور روی دیوار راست رانندگی می‌کرد، تا برسیم نصفه جان شدم، سر فلکه وقتی خواستیم دور بزنیم از بس موتور کج شد صدای یا زهرای من بلند شد، گفتم الآن است که بخوریم زمین و برویم زیر ماشین‌ها! حالا که مأموریت حمید کنسل شده بود قرار گذاشتیم سه‌شنبه برای آزمایش و کلاس ضمن عقد به مرکز بهداشت شهید بلندیان برویم، تا سه‌شنبه کارش این بود که بعد از ظهرها به دنبالم می‌آمد، ساعت کلاس‌هایم را پرسیده بود و می‌دانست چه ساعتی کلاس‌هایم تمام می‌شود، رأس ساعت منتظر می‌شد، این کارش عجیب می‌چسبید، با همان موتور هم می‌آمد، یک موتور هوندای آبی و سبز رنگ که چند باری با آن تصادف کرده بود و جای سالم نداشت.

وقتی با موتور به دنبالم می‌آمد معمولاً پنجاه متر، گاهی اوقات صد متر جلوتر از درب اصلی منتظر می‌شد، من این مسیر را پیاده می‌رفتم، روز دوشنبه از شدت خستگی نا نداشتم، از در دانشگاه که بیرون آمدم دیدم باز هم صد متر جلوتر موتور را نگه داشته، وقتی قدم‌زنان به حمید رسیدم با گلایه گفتم: «شما که زحمت می‌کشی میای دنبالم ولی چرا این کار رو می‌کنی؟ خب جلوی در دانشگاه نگه‌دار که من این‌همه راه پیاده نیام.»

حمید رک و راست گفت: «از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون می‌ترسم دوستای نزدیکت ببینن ما موتور داریم شما خجالت بکشی،

برای همین دورتر نگه می‌دارم که شما پیش بقیه اذیت نشی». گفتم: «این چه حرفیه، فکر دیگران و این که چی می‌گن اهمیتی نداره، اتفاقاً مرکب یاور امام زمان (عج) باید ساده باشه، از این به بعد مستقیم بیا جلوی در»، روزهای بعد همین کار را کرد، مستقیم می‌آمد جلوی در دانشگاه، من بعد از خداحافظی با دوستانم ترک موتور سوار می‌شدم و می‌رفتم.

سه‌شنبه رفتیم آزمایش دادیم، بعد هم جداگانه سر کلاس ضمن عقد نشستیم، یک‌ساعتی که کلاس بودیم چند بار پیام داد: «حالت خوبه؟ تشنه نشدی؟ گرسنه نیستی؟»، حتی وقتی کنار هم نبودیم دنبال بهانه بود صحبت کنیم، کلاس که تمام شد حمید من را به دانشگاه رساند، بعد از ظهر دو تا کلاس داشتم.

همان شب عروسی آقا مهدی پسر عمه حمید بود، جور نشد همدیگر را بعد از عروسی ببینیم، چون از صبح درگیر آزمایشگاه بودیم و بعد هم دانشگاه و مراسم عروسی حسابی خسته شده بودم، به خانه که رسیدم زودتر از شب‌های قبل خوابم برد.

صبح که بیدار شدم تا گوشی را نگاه کردم متوجه چندین پیامک از حمید شدم، چون همدیگر را بعد از مراسم عروسی ندیده بودیم برایم کلی پیام فرستاده بود، ابراز علاقه و نگرانی و انتظار برای جواب من! اما من اصلاً متوجه نشده بودم، اول یک بیت شعر فرستاده بود: «گر گناه است نظر بازی دل با خوبان بنویسید به پایم گناه دگران!»، وقتی

جواب نداده بودم این بار این طور نوشته بود: «به سلامتی کسانی که توی خاطر من ابدی هستند و ما توی خاطرشون عددی نیستیم!»، فکرش را هم نمی کرد من خواب باشم، دوباره پیام داده بود: «چقدر سخت است حرف دل زدن با ما مگو! به دیوار بگو اگر بهتر است!»، غیرمستقیم گفته بود اگر به دیوار این همه پیام داده بودم جواب داده بود!

به شعر خیلی علاقه داشت، خودش هم شعر می گفت، می دانستم بعضی از این پیامک ها اشعار خود حمید است، ولی من هنوز نمی توانستم احساسم را به زبان بیاورم، یک جور ترس ته دلم بود، می ترسیدم عاشق بشوم و بعد همه چیز خیلی زود تمام بشود، در دلم مدام قربان صدقه اش می رفتم اما نمی توانستم به خودش رودر رو این حرف های عاشقانه را بزنم، بعضی اوقات عشقم را انکار می کردم، انگار که بترسم با اعتراف به عشق حمید را از دست بدهم.

در مقابل این همه پیامک و ابراز علاقه حمید خیلی رسمی جوابش را دادم و نوشتم: «به یادتون هستم، تازه بیدار شدم، کتاب می خوندم»، حدس زدم سردی برخورد من را متوجه شد، نوشت: «عشق گاهی از درد دوری بهتر است، عاشقم کرده ولی گفته صبروری بهتر است، توی قرآن خواندم، یعقوب یادم داده است دلبرت وقتی کنارت نیست کوری بهتر است!».

مدت ها زمان برد تا قفل زبانم باز شود، بتوانم ابراز احساسات کنم و با حمید راحت باشم، هفته اول که با روسری و پیراهن آستین بلند و

جوراب بودم، این جنس از صمیمیت برایم غریبه بود، انگار که وارد دنیای دیگری شده بودم که تا حالا آن را تجربه نکرده بودم. تا آنجا این غریبگی به چشم آمد که حمید زمانی که برای اولین بار به امامزاده حسین رفته بودیم به حرف آمد و با گله پرسید: «تو منو دوست نداری فرزانه؟ چرا آن قدر جدی و خشکی! مثل کوه یخی! اصلاً با من حرف نمی‌زنی، احساساتو نشون نمیدی».

با اینکه حق می‌دادم که چنین برداشت‌هایی داشته باشد اما باز هم از شنیدن این صحبت جا خوردم، گفتم: «حمید اصلاً این طور نیست که میگی، من تو رو برای یک عمر زندگی مشترک انتخاب کردم ولی به من حق بده، خودم خیلی دارم سعی می‌کنم باهات راحت تر باشم ولی طول میکشه تا من به این وضعیت جدید عادت کنم».

داخل امامزاده که شدم اصلاً نفهمیدم چطور زیارت کردم، حرف حمید خیلی من را به فکر فرو برد، دلم آشوب بود، کنار ضریح نشستم و دست‌هایم را به شبکه‌های آن گره زدم، کلی گریه کردم، نمی‌خواستم این طوری رفتار کنم، از خدا و امامزاده کمک خواستم، دوست نداشتم سنگینی رفتارم ذره‌ای حمید را برنجانند.

کار آنقدری پیچیده شده بود که صدای مادرم هم درآمده بود، وقتی به خانه رسیدیم گفت: «دخترم برای چی پیش حمید روسری سر می‌کنی؟ قشنگ دست همو بگیرد، با هم صمیمی باشید، اون الان دیگه شوهرته، همراه زندگيته».

بعد پیشنهاد داد برای اینکه خجالتانم بریزد دست‌های حمید را کرم بزنم، حمید چون قسمت مخابرات کار می‌کرد، بیشتر سر و کارش با سیم‌های خشک و جنگی بود، توی سرمای زمستان هم مجبور بود با تأسیسات و دکل‌های مخابرات کار کند، برای همین پوست دست‌هایش جای سالم نداشت، وقتی داشتم کرم می‌زدم دست‌های هر دوی ما می‌لرزید، حمید بدتر از من کلی خجالت کشید، یک ماهی طول کشید تا قبول کنیم که به هم محرم هستیم!



این چندمین باری بود که کاغذ کادوی هدیه حمید را عوض می‌کردم، خیلی وسواس به خرج دادم، دوست داشتم اولین هدیه‌ای که به حمید می‌دهم برای همیشه در ذهنش ماندگار باشد، زنگ خانه را که زد سریع چسب و قیچی و کاغذ کادوها را داخل کمد ریختم، پایین پله‌ها منتظرم بود، هر کاری کردم بالا نیامد.

کادو را زیر چادرم پنهان کردم و رفتم پایین، حمید گفت: «مامان برای فردا ناهار با خانواده دعوتتون کرده، اومدم خبر بدم که برای فردا برنامه نچینید»، تشکر کردم و گفتم: «حمید چشمتو ببند»، خندید و گفت: «چیه می‌خوای با شلنگ آب خیسم کنی؟»، گفتم: «کاری نداشته باش، چشمتو ببند، هر وقت گفتم باز کن»، وقتی چشم‌هایش را بست گفتم: «کلک نزن، خوب چشمتو ببند، زیرچشمی هم نگاه نکن».

چندثانیه‌ای معطلش کردم، کادو را از زیر چادر بیرون آوردم و جلوی

چشم‌هایش گرفتم، گفتم: «حالا می‌تونی چشماتو باز کنی»، چشمش که به هدیه افتاد خیلی خوشحال شد، اصلاً انتظارش را نداشت، همان‌جا داخل حیاط کادو را باز کرد، برایش یک مقدار خاک مقتل یک شهید گمنام گذاشته بودم که کنارش تکه‌ای از کفن شهید بود، این تربت و تکه کفن را سفر جنوب به ما داده بودند، خیلی برایم عزیز بود، آرامش خاصی کنارش داشتم.

حمید کلی تشکر کرد و گفت: «هیچ‌وقت اولین هدیه‌ای که به من دادی رو فراموش نمی‌کنم»، بعد هم تربت را داخل جیب پیراهنش گذاشت، گفت: «دوست دارم این تربت مثل نشونه همیشه همراهم باشه، قول میدم هیچ‌وقت از خودم جدا نکنم».

داخل حیاط کنار باغچه تازه چانه هر دوی ما گرم شده بود، از همه‌جا حرف زدیم، مخصوصاً حمید روی مهمانی فردایشان حساس بود، چون اولین باری بود که من به عنوان عروس به خانه عمه می‌رفتم، حمید گفت: «اونجا اومدی یوقت نشینی، ما رسم داریم عروس‌ها کمک می‌کنن، پیش عروس‌های دیگه خوب نیست شما بشینی»، جواب دادم: «چشم شما نگران نباش، من خودم حواسم هست، استاد این کارهام». نم‌نم باران پاییزی باعث شد برای بیشتر خیس نشدن دل به خداحافظی بدهیم، قطره‌های لطیف باران روی برگ گل‌ها و درخت‌های داخل باغچه می‌نشست و صورت هر دوی ما را خیس کرده بود، همین‌که از چارچوب در بیرون رفت قبل از اینکه در را ببندم برای اولین بار گفتم:

«حمید دوستت دارم»، بعد هم در را محکم بستم و به در تکیه دادم، قلبم تند تند می‌زد، چشم‌هایم را بسته بودم، از پشت در شنیدم که حمید گفت: «فرزانه من هم دوستت دارم» از خجالت دویدم داخل خانه، این اولین باری بود که من به حمید و حمید به من گفتیم: «دوستت دارم!». فردای آن روز با خانواده به خانه عمه رفتیم، استرسی که از دیشب گرفته بودم با رفتار صمیمانه و شوخی‌های دخترعمه‌ها و جاری‌هایم با بین رفت. پدر حمید که از بعد صیغه محرمیت او را بابا صدا می‌کردم با مهربانی به من خوش آمد گفت و عمه هم مدام قربان صدقه‌ام می‌رفت. بعد از نهار حرف از زمان عقد شد، قرار بود بیست و ششم مهرماه سالروز ازدواج حضرت علی(ع) و حضرت زهرا(س) برای عقد دائم به محضر برویم اما حمید گفت: «اگه اجازه میدین عقد رو کمی عقب بندازیم، چون تقویم رو نگاه کردم دیدم اون روز قمر در عقربه و کراهِت داره عقد کنیم».

بعد از مهمانی حمید من را به دانشگاه رساند و خودش برای گرفتن جواب آزمایش رفت، از شانس ما استادمان نیامد و کلاس هم تشکیل نشد، با دوستان مشغول صحبت بودیم که اسم «همسر عزیزم تاج سرم حمید» روی گوشی افتاد.

یکی از دوستانم که متوجه پیام شد با شوخی گفت: «بچه‌ها بیاید گوشی فرزانه رو ببینید، به جای اسم شوهرش انشاء نوشته!». حمید شده بود مخاطب خاص من، نه توی گوشی که توی قلبم،

زندگیم، آینده‌ام و همه دار و ندارم!

پیامک داده بود که جواب آزمایش را گرفته و همه چیز خوب پیش رفته است، به شوخی نوشتم: «مطمئنی همه چیز حله؟ من معتاد نبودم که؟!»، حمید گفت: «نه شکر خدا هر دو سالم هستیم».

چند دقیقه بعد پیام داد: «از هواپیما به برج مراقبت، توی قلب شما جا هست فرود بیایم یا باز باید دورتون بگردیم»، من هم جواب دادم: «فعلاً یک بار دور ما بگرد تا ببینیم دستور بعدی چیه»، دلم نمی‌آمد خیلی اذیتش کنم، بلافاصله بعدش نوشتم: «تشریف بیارید قلب ما مال شماست، فقط دست و پاهای خودتون رو بشورید مثل اون روز روغنی نباشه»، سر همین چیزها بود که به من می‌گفت خانم بهداشتی! چون دانشگاه علوم پزشکی درس می‌خواندم و به این چیزها هم خیلی حساس بودم، ولی حمید زیاد سخت نمی‌گرفت، اهل رعایت بود ولی نه به اندازه یک خانم بهداشتی!

بعد از گرفتن جواب آزمایش بنا گذاشتیم دو روز بعد عقد کنیم، که این بار هم قسمت نشد، خانواده حمید رفته بودند سنبل آباد اما کارشان طول کشیده بود، دومین قرار عقد هم به سرانجام نرسید.

چون آزمایش ما یک ماه بیشتر اعتبار نداشت حمید دلواپس و نگران بود که این به تأخیر افتادن‌ها من را ناراحت کند، به من پیام داد: «عزیزم تو دلت دریاست، یه وقت ناراحت نشی، خیلی زود جور می‌کنم میریم برای عقد». همان موقع تقویم را نگاه کردم و به حمید پیام دادم: «روز

دهم آبان میلاد امام هادی (ع) هستش، نظرت چیه این روز عقد کنیم؟» حمید بلافاصله جواب داد: «عالیه، همین الان با پدر و مادرم صحبت می‌کنم که قطعی کنیم».

روز پنجشنبه مشغول اتو کردن لباس‌هایم بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. لحظاتی بعد مادرم به اتاق آمد و گفت: «حمید پشت دره، می‌خواه بره هیئت برای همین بالا نیومد، مثل اینکه باهات کار داره»، چادرم را سر کردم و با یک لیوان شربت به حیاط رفتم.

حمید زیر درخت انجیر ایستاده بود، تا من را دید به سمت آمد، بعد از سلام و احوال‌پرسی لیوان شربت را به او دادم، وقتی شربت را خورد تشکر کرد و گفت: «الهی بری کربلا»، بعد درحالی که یک کیسه به دستم می‌داد، گفت: «مامان برات ویژه گردو فرستاده».

تشکر کردم و پرسیدم «برای عقد کاری کردی؟» سری تکان داد و گفت: «امروز رفتم محضر قطعی برای دهم آبان نوبت گرفتم»، گفتم: «حالا چرا بالا نمیای؟»، گفت: «می‌خوام برم هیئت، می‌دونی که طبق روال هر هفته، پنجشنبه‌ها برنامه داریم»، بعد هم درحالی که این پا و آن پا می‌کرد گفت: «فرزانه یه چیزی بگم نه نمیگی؟» با تعجب پرسیدم: «چی شده حمید، اتفاقی افتاده؟» گفت: «میشه یه تُک پا با هم بریم هیئت؟ باور کن کسایی که اونجا میان خیلی صمیمی و مهربونن، الان هم ماشین رفیقم بهرام رو گرفتم که با هم بریم، تو یه بار بیا اگه خوشت نیومد دیگه من چیزی نمی‌گم».

قبلاً هم یکی دو بار وقتی حمید می‌خواست هیئت برود اصرار داشت همراهیش کنم، اما من خجالت می‌کشیدم و هر بار به بهانه‌ای از زیر بار هیئت رفتن فرار می‌کردم. از تعریف‌هایی که حمید می‌کرد احساس می‌کردم جو هیئتشان خیلی خودمانی باشد و من آنجا در بین بقیه غریبه باشم.

این بار که حرف هیئت را پیش کشید نخواستم بیشتر از این رویش را زمین بیندازم برای همین این بار راهی هیئت شدم، با این حال برای سخت بود چون کسی را آنجا نمی‌شناختم، حتی وسط راه گفتم: «حمید منو برگردون، خودت برو زود بیا»، اما حمید عزمش را جزم کرده بود هر طور شده من را با خودش ببرد.

اول مراسم احساس غریبگی می‌کردم و یک گوشه نشسته بودم، ولی رفتار کسانی که داخل هیئت بودند باعث شد خودم را از آن‌ها بینم، با آنکه کسی را نمی‌شناختم کم‌کم با همه خانوم‌های مجلس دوست شدم، فضای خیلی خوبی بود، جمع دوستانه و صمیمی داشتند.

فردای آن روز دانشگاه کلاس داشتم، بعد از کلاس، حمید طبق معمول با موتور دنبالم آمده بود، ولی این بار یک دسته گل قشنگ هم در دست داشت، گل‌ها از دور در آفتاب رو به غروب پاییزی برق می‌زدند، بعد از یک خوش‌وبش حسابی، گل را به من داد، تشکر کردم و درحالی‌که گل‌ها را بو می‌کردم پرسیدم: «ممنون حمید جان، خیلی خوشحال شدم، مناسب این دسته گل به این قشنگی چیه؟».

گفت: «این گل‌ها که قابلتو نداره، اما از اونجا که این هفته قبول کردی بیای هیئت، برای تشکر این دسته گل رو برات گرفتم». از خدا که پنهان نیست، نیت من از رفتن به هیئت فقط این بود که حمید دست از سرم بردارد، ولی همین رفتار باعث شد آن شب برای همیشه در ذهنم ماندگار شود و از آن به بعد من هم مانند حمید پای ثابت هیئت «خیمه العباس» شوم، حمید خیلی‌های دیگر را با همین رفتار و منش هیئتی کرده بود.



با هم خودمانی‌تر شده بودیم، دوست داشتم به سلیقه خودم برایش لباس بخرم، اول صبح به حمید پیام دادم که زودتر بیاید تا برویم بازار و برایش لباس بخریم.

تاریخ ارسال پیامک روی گوشی که افتاد دلم غنج رفت، امروز روز وعده ما برای محضر و خواندن عقد دائم بود، روز دهم آبان ماه مصادف با میلاد امام هادی (ع)، دل توی دلم نبود، عاقد گفته بود ساعت چهار بعدازظهر محضر باشیم که نفر اول عقد ما را بخواند.

حمید برای ناهار خانه ما بود، هول هولکی ماکارونی را خورديم و از خانه بیرون زدیم، سوار پیکان مدل هفتاد به سمت بازار راه افتادیم، وقت زیادی نداشتیم، باید زودتر برمی‌گشتیم تا به قرار محضر برسیم، نمی‌خواستیم مثل سری قبل خانواده‌ها و عاقد معطل بمانند.

حمید کت داشت، برایش یک پیراهن سفید با خط‌های قهوه‌ای همراه

شلوار خریدیم، چون هوا کم کم داشت سرد می شد ژاکت بافتنی هم خریدیم، تا نزدیک ساعت سه و نیم بازار بودیم، خیلی دیر شده بود، حمید من را به خانه رساند تا من به همراه خانواده خودم بیایم و خودش هم دنبال پدر و مادرش برود.

جلوی در خانه که رسیدیم از روی عجله ای که داشت ماشین را دقیقاً کنار جدول پارک کرد، داشتم با حمید صحبت می کردم غافل از همه جا موقع پیاده شدن یکراست داخل جوی آب افتادم، صدای خنده اش بلند شد و گفت: «ای ول دست فرمون، حال کردی عجب راننده ای هستم! برات شوماخری پارک کردم!»، هیچ وقت کم نمی آورد، یکجوری اوضاع را با حرف ها و رفتارش جمع و جور می کرد.

با پدر و مادرم سر ساعت چهار به محضر رسیدیم، خیابان فلسطین محضرخانه ۱۲۵ روبروی مسجد محمد رسول الله (ص)، بعد از نیم ساعت پدر و مادر حمید و سعید آقا رسیدند، با آن ها احوال پرسی کردم و نگاهم به در بود که حمید هم بیاید ولی از او خبری نشد، خشکم زده بود، این همه آدم آمده بودیم ولی اصل کار آقای داماد نیامده بود! جویا که شدم دیدم بله، داستان سری قبل باز تکرار شده است! آقا وسط راه متوجه شده شناسنامه همراهش نیست، تا حمید برسد ساعت از پنج هم گذشته بود.

چون پدر من نظامی بود روی وقت حساس بود، ساعت چهار با ساعت چهار و پنج دقیقه برایش فرق داشت، ما هم به همین شکل بزرگ شده

بودیم، از این دیر آمدن ناراحت شده بودم، کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد.

حمید با پدر و مادرش یک طرف اتاق نشسته بودند، من هم با پدر و مادرم دقیقاً روبروی آن‌ها بودیم، عاقد گفت چون به‌موقع نرسیدیم و بقیه از قبل نوبت گرفته‌اند باید صبر کنیم تا کار همه انجام بشود و نفر آخر عقد ما را بخواند، عروس‌ها و دامادها یکی‌یکی می‌آمدند و برای خطبه عقد داخل می‌رفتند، ما هم که شده بودیم تماشاچی!

حمید وقتی دید من ناراحتم پیام داد: «دارلینگ من ناراحت نباش، حتماً حکمتیه که من شناسنامه رو ۲ بار جا گذاشتم»، وقت‌هایی که می‌دانست من ناراحتم به من می‌گفت «دارلینگ»، به زبان انگلیسی دارلینگ یعنی «همسر عزیز من»، آن موقع‌ها وقت خالی داشت کلاس زبان می‌رفت، خیلی دوست داشت زبان انگلیسی را یاد بگیرد، می‌گفت برای بچه شیعه لازم است، یک روزی به دردمان می‌خورد، گاه و بیگاه از این کلمات استفاده می‌کرد.

پیام را خواندم ولی جواب ندادم، واقعاً ناراحت شده بودم، دوباره صدای پیامک گوشی من بلند شد، وقتی نگاه کردم دیدم این بار برایم جوک فرستاده بود! نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، حمید تا خنده من را دید لبخند زد، همین‌طوری خیلی راحت از دل هم درمی‌آوردیم، اگر هم بحثی یا ناراحتی پیش می‌آمد ساده می‌گذشتیم، گاهی ساده بودن و ساده گذاشتن قشنگ است!

حمید کت قهوه‌ای روشن با شلوار قهوه‌ای تیره و لباسی که خریده بودیم را پوشیده بود، پرسیدم: «پیراهن اندازه شد؟ خوب بود؟».

عمه تا این سؤال من را شنید به حمید نگاهی کرد و خندید، مادرم پرسید: «آبجی می‌خندی؟ چیزی شده؟»، عمه گفت: «حمید که خونه رسید بهش گفتم بیا این پیراهنت رو اتو کردم آماده است، بپوش تا دیر نشده بریم سمت محضر، آخه الآن چه وقت خرید بود؟ اما زیر بار نرفت، گفت همین پیراهنی که تازه خریدیم رو می‌خوام بپوشم، هر چی گفتم این پیراهن اتو شده آماده است به خرجش نرفت، کلی هم وقت گذاشتیم این پیراهن رو اتو کردیم!». از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم که سلیقه من تا این اندازه برای حمید مهم است.

هفت عروس و داماد قبل ما عقدشان خوانده شد، محضر زیبایی بود با پرده‌های کرم قهوه‌ای که دو طرف عروس و داماد صندلی چیده شده بود، بالای سر سفره عقد هم حجله‌ای با پارچه‌های نباتی رنگ درست شده بود.

نوبت ما که شد داخل رفتیم و کنار سفره عقد نشستیم، عاقد پرسید: «عروس خانم مهریه رو می‌بخشند که صیغه موقت رو فسخ کنیم؟»، هر هفت عروسی که قبل از ما داخل رفته بودند مهریه عقد موقت را بخشیده بودند، به حمید نگاه کردم، گفتم: «نه من نمی‌بخشم!».

نگاه همه با تعجب به سمت من برگشت، ماتشان برده بود، پدرم پرسید: «دخترم مهریه رو می‌گیری؟»، رُک و راست گفتم: «بله می‌گیرم»، حمید

خندید و گفت: «چشم مهریه رو میدم، همین الآن هم حاضرم نقداً پرداخت کنم».

عاقده لبخندی زد و گفت: «پس مهریه طلب عروس خانوم، حتماً باید آقا داماد این مهریه رو پرداخت کنه»، بعد از فسخ صیغه مقدمات را خواند، می‌خواستم قرآن را با استخاره باز کنم ولی حمید پیشنهاد داد سوره یاسین را بیاورم.

لحظه‌ای که خطبه خوانده می‌شد گفت: «فرزانه دعا کن، از خدا بخواه دعایی که من دارم مستجاب بشه»، نگاهی به چهره حمید انداختم، نمی‌دانستم دعایش چیست، دوست داشتم بدانم در چنین لحظه‌ای به چه دعایی فکر می‌کند، از ته دل خواستم هر چیزی که از خدا خواسته اگر به صلاح و خیر است همان‌طور بشود.

حاج آقا سه بار اجازه خواست که وکیل عقد ما باشد، گل را چیدم، گلاب را آوردم، بعد گفتم: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم، بسم الله الرحمن الرحیم، با اجازه امام زمان (عج) و پدر و مادرم و بزرگ‌ترها بله»، حمید هم دقیقاً همین جمله را گفت. عاقده خیلی خوشش آمده بود، گفت: «خیلی‌ها او مدن اینجا عقد کردن، ولی نه بسم الله گفتن، نه از امام زمان (عج) اجازه گرفتن».

لحظه عقد این بار هم تا بله را گفتم اذان مغرب شد، حمید خندید، دست من را گرفت و گفت: «دیدي حکمت داشته، قسمت این بوده تو بله‌ها رو به من موقع اذان بگی».

با عمه و مادرم روبوسی کردیم، برای زیرلفظی یک النگو خریده بودند که آن‌هم کوچک درآمد، قرار شد ببرند عوض کنند دستبند بخرند. یک چمدان پر از وسیله هم آورده بودند، قرآن، چادر نماز، اسپند، مسواک، به همراه یک ادکلن خیلی خوشبو که همه را حمید با سلیقه خودش انتخاب کرده بود.

وقتی داشتیم از محضر بیرون می‌آمدیم حمید به من گفت: «وقتی رفته بودم کربلا می‌خواستم برات چادر عروس بخرم، ولی گفتم شاید به سلیقه تو نباشه، ان شاء الله با هم که کربلا رفتیم با سلیقه خودت یه چادر عروس قشنگ می‌خریم».

مراسم که تمام شد سعید آقا که آن‌ها هم نامزد بودند گفت: «شما تازه عقد کردین، با ماشین ما برین بیرون شام بخورید». سعید آقا مأمور نیروی انتظامی بود و معمولاً برای مأموریت و دوره آموزشی سیستان و بلوچستان می‌رفت، خیلی کم پیش می‌آمد که قزوین باشد، حتی روزی که صیغه کردیم و همه فامیل مهمان ما بودند آقا سعید زاهدان بود. حمید گفت: «نه داداش، شما تازه از مأموریت اومدی با خانمت برو بیرون، ما پای پیاده رفتنمون بد نیست».

از بقیه خداحافظی کردیم و بعد از خواندن نماز در مسجد به سمت بازار راه افتادیم، به خاطر رانندگی شوماخری حمید و نحوه پارک کردن ماشین و افتادن در جوی آب، فرصت نکرده بودم دنبال جوراب بگردم، با عجله یک جفت جوراب سفیدپوشیده بودم، به حمید گفتم:

«با این جوراب‌های سفید من خیلی معذبم، اولین مغازه‌ای که دیدیم بریم جوراب مشکی بخریم».

پای پیاده نبش چهارراه عدل به خرازی رسیدیم، فروشنده گفت: «جوراب نازک بدم بهتون یا ضخیم؟»، گفتم: «مهم نیست، فقط رنگ مشکی که توی چشم نباشه»، حمید بلافاصله گفت: «نه خانم، ضخیم باشه بهتره»، خنده‌ام گرفته بود، این رفتارهایش خیلی تو دل‌برو بود، این‌که احساس می‌کردم همه‌جا حواسش به من هست.

سبزه‌میدان که رسیدیم به رستوران رفتیم، حمید طبق معمول کوبیده سفارش داد، تا غذا حاضر بشود پانزده هزار تومان شمرد، به دستم داد و گفت: «این هم مهریه شما خانوم!».

پول را گرفتم و گفتم: «اجازه بده بشمارم ببینم کم نباشه!»، حمید خندید و گفت: «هزار تومن هم بیشتر گیر شما اومده»، پول را نشمرده دور سر حمید چرخاندم و داخل صندوق صدقاتی که آن‌جا بود انداختم و گفتم: «نذر سلامتی آقای من!».



دوران شیرین نامزدی ما به روزهای سرد پاییز و زمستان خورده بود، لحظات دلنشینی بود، تنها اشکالش این بود که روزها خیلی کوتاه بود، سرمای هوا هم باعث می‌شد بیشتر خانه باشیم تا اینکه بخواهیم بیرون برویم.

فردای روز عقدمان حمید را برای شام دعوت کرده بودیم، تازه شروع

کرده بودم به سرخ کردن کوکوها که زنگ خانه به صدا درآمد، حدس می‌زدم که امروز هم مثل روزهای قبل حمید خیلی زود به خانه ما بیاید، از روزی که محرم شده بودیم هر بار ناهار یا شام دعوت کرده بودیم زودتر می‌آمد، دوست داشت دستی برساند، این‌طور نبود که دقیقاً وقت ناهار یا شام بیاید.

حمید بعد از سلام و احوال‌پرسی با بقیه همراه من به آشپزخانه آمد، گفت: «به‌به بین چه کرده سرآشپز!»، گفتم: «نه بابا، زحمت کوکوها رو مامان کشیده، من فقط می‌خوام سرخشون کنم»، روغن که حسابی داغ شد شروع کردم به سرخ کردن کوکوها.

حمید گفت: «اگه کمکی از دست من برمیاد بگو»، به حمید گفتم: «پاک کردن مرغ بلدی؟ بابا چند تا مرغ گرفته می‌خوام پاک کنم»، کمی روی صندلی جابجا شد و گفت: «دوست دارم یاد بگیرم و کمک‌حالت باشم»، خندیدم و گفتم: «معلومه تو خونه‌ای که کدبانویی مثل عمه من باشه و دخترعمه‌ها همه کارها رو انجام بدن، شما پسرها نباید عملاً از کار خونه‌داری سر رشته‌ای داشته باشید»، گفتم: «این‌طورها هم نیست فرزانه خانوم، باز من پیش بقیه آقایون یه پا آشپز حساب میشم، چون وقتی که میریم سنبل آباد من آشپزی می‌کنم برادرارم به شوخی بهم میگن یانگوم!».

صحبت با حمید حواسم را پرت کرده بود، موقع سرخ کردن کوکوها روغن روی دستم پاچید، تا حمید دید دستم سوخته گفت: «بیا بشین

روی صندلی من بقیه رو سرخ می‌کنم، باید سری بعد برات دستکش ساق بلند بخرم که روغن روی دست نریزه».

روی صندلی نشستم و گفتم: «پس تا تو حواست به کوکوها هست من مرغ‌ها رو پاک کنم، تو هم نگاه کن یاد بگیر، از این به بعد خونه خودمون رفتیم توی پاک کردن مرغ‌ها کمک کن»، به خاطر این که علاقه داشت در امورات خانه کمک حال من باشد سریع صندلی گذاشت و کنار من نشست، دوربین موبایلش را هم روشن کرد و گفت: «فیلم برداری می‌کنم چون می‌خوام دقیق یاد بگیرم و چیزی از قلم نیفته»، گفتم: «از دست تو حمید!».

شروع کردم به پاک کردن مرغ‌ها، وسط کار توضیح می‌دادم: «اول اینجا رو برش می‌دیم، حواسمون باشه که پوست مرغ رو این طوری باید جدا کنیم، این قسمت به درد بال کبابی می‌خوره و...»، درست مثل یک کلیپ آموزشی، بیش از سی بار آن فیلم را نگاه کرد، طوری که کامل چم‌وخم کار را یاد گرفت، بقیه مرغ‌ها را حتی خیلی حرفه‌ای‌تر و سریع‌تر از من پاک کرد.

شام را که خوردیم حمید طبق معمول نگذاشت مادرم ظرف‌ها را بشورد، گفت: «من و فرزانه می‌شوریم، کنار ظرف شستن حرفامونم می‌زنیم»، من ظرف‌ها را می‌شستم و حمید آن‌ها را آب می‌کشید، این وسط گاهی از اوقات شیطنت می‌کرد و روی سر و صورت من آب می‌پاشید. به حمید گفتم: «می‌دونی آرزوی دوره نامزدی من چیه؟»، با خنده

گفت: «چیہ؟ نکنہ برای اون شش میلیون نقشہ کشیدی؟»، گفتم: «اون کہ نیاز بہ نقشہ کشیدن ندارہ، حمید آقا ہر چی دارہ مال منہ، منم ہر چی دارم مال حمید آقا ست»، گفتم: «حالا بگو بینم چیہ آرزوہات، کنجکاو شدم بشنوم».

گفتم: «اولین آرزوم این ہستش کہ از دانشگاه تا خونہ قدم بزیم و با ہم باشیم، دومی ہم اینکہ با ہم تا بالای کوہ میلدار بریم، من اون موقع کہ کوچکتر بودم با داییم تا پای کوہ رفتم ولی نشد بالا بریم»، حمید گفت: «خوشم میاد آدم قانعی ہستیا، آرزوہای سادہ‌ای داری، دانشگاه تا خونہ رو ہستم ولی کوہ رو قول نمی‌دم، چون الآن شدہ بخشی از پادگان و محل کار ما، سخت اجازہ بدن کہ بخوایم بریم بالای کوہ».

خدا حافظی مان داخل حیاط نیم ساعتی طول کشید، حمید گفت: «فردا مرخصی گرفتم برم سنبل آباد، می‌خوایم باغ گیلاس مون رو بیل بزیم، بابا دست تنہاست، میرم کمک کنم»، گفتم: «تو رو خدا مراقب باش، من ہمیشہ از جادہ الموت می‌ترسم، آہستہ رانندگی کنیہ ہر وقت ہم رسیدن بہ من زنگ بز».

ساعت دہ صبح تازہ مشغول مرور درسہایم شدہ بودم کہ حمید پیام داد: «صبح آلبالویت بخیر!»، حدس زدم کہ از سنبل آباد کنار درخت‌های آلبالو و گیلاستان پیام می‌دہد. از قزوین تا سنبل آباد ہفتاد کیلومتر راہ بود، روستایی در منطقہ الموت، بسیار سرسبز، کنار کوہ‌های زیبایی کہ اکثر اوقات بلندی کوہ‌ها داخل مہ گم می‌شود، خانہ پدری حمید داخل

این روستا کنار یک رودخانه باصفاست.

تماس که گرفتم متوجه شدم حدسم درست بوده است، بعد از احوال‌پرسی گفت: «بین فرمانده، این درخت بزرگ آلبالویی که کنارش ایستادم مال شماست، کسی حق نداره به این درخت نزدیک بشه»، من را به القاب مختلف صدا می‌زد، من پیش دیگران حمید صدایش می‌کردم ولی وقتی خودمان بودیم می‌گفتم حمیدم! دوست داشتم به خودش بقبولانم که دیگر فقط برای خودش نیست، برای من هم هست! سر شوخی را باز کردم و گفتم: «پسر سنبل آبادی از کی تا حالا من شدم فرمانده؟»، خندید و گفت: «تو خیلی وقته فرمانده هستی خبر نداری». اولین تماسمان پنجاه و هفت دقیقه طول کشید! پشت گوشی شنیدم که برادرش اذیتش می‌کرد و به شوخی گفت: «حمید تو دیگه خیلی زن‌ذیلی! آبرو برای ما نداشتی!»، حمید احترام بزرگ‌تر بودن برادرش را داشت، چیزی به حسن آقا نگفت، ولی به من گفت: «من زن‌ذیل نیستم، من زن شهیدم! من ذلت‌زده نیستم!»، مراش یک چیزی مثل همان دیالوگ فیلم فرشته‌ها باهم می‌آیند بود: «مرد باید نوکر زن و بچه‌اش باشد».



از سنبل‌آباد که برگشته بود کلی گردو و فندق آورده بود، یک پارچه وسط آشپزخانه انداخته بودیم و مشغول شکستن گردوها بودیم که به حمید گفتم: «عزیزم اگه یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟»، گفت: «نه

بابا راحت باش»، گفتم: «میشه این دفعه که رفتی سلمونی ریشاتو اون مدلی کوتاه کنی که من میگم؟ دوست دارم مدل محاسن و موها تو عوض کنی»، گفت: «چه مدلی دوست داری بزم؟ ماشین اصلاح رو بیار خودت بزن، هر مدلی که می‌پسندی»، گفتم: «حمید دست‌بردار! حالا من به حرفی زدم، خودم بلد نیستم که، خراب میشه موها»، گفت: «خودم یادت می‌دم چطور با ماشین کار کنی، تهش این میشه که موهام خراب بشه میرم از ته می‌زنم»، گفتم: «آخه من تا حالا این کار رو نکردم حمید»، جواب داد: «اشکال نداره یاد می‌گیری، ظاهر و تیپ همسر باید به سلیقه همسر باشه».

آن‌قدر اصرار کرد که دست به کار شدم، خودش یادم داد چطور با ماشین کار کنم، محاسن و موهایش را مرتب کردم، از حق نگذریم چیز بدی هم نشده بود، تقریباً همان‌طوری شده بود که من دوست داشتم، از آن به بعد خودم کف اتاق زیرانداز و نایلون می‌انداختم و به همان سلیقه‌ای که دوست داشتم موهایش را مرتب می‌کردم.

تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم، خیلی به هم وابسته شده بودیم، یا حمید به خانه ما می‌آمد یا من به خانه عمه می‌رفتم یا با هم می‌رفتیم بیرون، آن روز هم طبق معمول نزدیک غروب از خانه بیرون زدیم.

پاتوق اصلی ما بقعه چهارانبیاء بود، مقبره چهار پیامبر و یک امامزاده که مرکز شهر قزوین دفن شدند، آن‌قدر رفته بودیم که کفشدار آنجا ما را می‌شناخت، کفش‌هایمان را یک‌جا می‌گذاشت شماره هم نمی‌داد،

حمید به خاطر میخچه‌ای که مدت‌ها قبل عمل کرده بود همیشه کفش طبی می‌پوشید.

زیارت که کردیم ترک موتور سوار شدم و گفتم: «بزن بریم به سرعت برق و باد!» معمولاً روی موتور از خودمان پذیرایی می‌کردیم، مخصوصاً پفک! چند تایی هم به حمید دادم، پفک‌ها را که خورد گفت: «فرزانه من با این همه ریش، اگه یکی بینه این طوری روی موتور پفک می‌خوریم و ریش و سبیل‌ها همه پفکی شده آبروی ما رفته»، گفتم: «با همه باش و با هیچ کس نباش، خوش باش حمید، از این پفک‌ها بعداً گیرت نمیداد». مسیر همیشگی را از خیابان سپه تا گلزار شهدا آمدم، محوطه گلزار فروشگاه محصولات فرهنگی زده بودند، به پیشنهاد حمید سری به آنجا زدیم، قسمت فروش کتاب جذاب‌ترین جای فروشگاه برای حمید بود، من هم به سراغ تابلوهای تزئینی رفتم.

حمید کتابی که جدید چاپ شده بود را برداشت و از فروشنده پرسید: «شما این کتاب رو خوندی؟ می‌دونی موضوعش چیه؟»، فروشنده گفت: «از ظاهرش برمیاد که درباره اثبات قیامت باشه، مقدمه کتاب رو بخونید مشخص میشه»، حمید جواب داد: «چون من هزینه‌ای بابت کتاب ندادم حق ندارم حتی مقدمه رو بخونم، کتاب رو وقتی می‌تونم بخونم که خریده باشم، والا حتی یک صفحه هم مشکل شرعی داره، شاید نویسنده یا ناشر کتاب راضی نباشه»، خیلی خوب احساس کردم که فروشنده بیشتر از من از این همه دقت نظر حمید تعجب کرد!

به حمید گفتم: «برای خونه خودمون تابلو بخریم؟»، نگاهی به تابلوها انداخت و گفت: «پیشنهاد خوبیه، باید از الآن که فرصتمون بیشتره به فکر باشیم»، همه تابلوها را بالا پایین کردیم و نهایتاً یک تابلوی تماشایی از تصویر امام خامنه‌ای که در حال خنده بود برداشتیم.

حمید موقع حساب کردن پول تابلو درحالی‌که نگاهش به ویتترین قسمت انگشترها بود پرسید: «انگشتر دُر نجف دارید؟»، فروشنده جواب داد: «سفارش دادیم احتمالاً برامون بیارن»، از فروشگاه که بیرون آمدیم دستش را جلوی چشم من بالا آورد و گفت: «این انگشتر رو می‌بینی خانوم؟ دُر نجفه، همیشه همراهمه، شنیدم اون‌هایی که انگشتر دُر نجف میندازن روز قیامت حسرت نمی‌خورن، باید برم نگین این انگشتر رو نصف کنم، یه رکاب بخرم که تو هم انگشتر دُر نجف داشته باشی، دلم نمیاد روز قیامت حسرت بخوری».

نیم ساعتی تا نماز مغرب زمان داشتیم، به قبور شهدا که رسیدیم حمید چند قدمی جلوتر از من قدم برمی‌داشت، تنها جایی که دوست نداشت شانه‌به‌شانه هم راه برویم مزار شهدا بود، می‌گفت: «ممکنه همسر شهیدی حتی اگر پیر هم شده باشه ما رو ببینه و یاد شهیدشون و روزایی که با هم بودن بیفته و دل‌تنگ بشه، بهتره رعایت کنیم و کمی با فاصله راه بریم».

اول رفتیم قطعه یک، ردیف یک، سر مزار شهید «براتعلی سیاهکالی» که از اقوام دور حمید بود، از آنجا هم قدم‌زنان به قطعه هفت ردیف دهم

آمدیم، وعده گاه همیشگی حمید سر مزار شهید «حسن حسین پور»، این شهید رفیق و هم دوره‌ای حمید بود، از شهدای عملیات پژاک که سال نود شهید شده بود، حمید در عالم رفاقت خیلی روی این شهید حساب باز می‌کرد.

سر مزارش که رسیدیم به من گفت: «فاتحه که خوندی تو برو سر مزار بقیه شهدا، من با حسن حرف دارم!»، کمی که فاصله گرفتم شروع کرد به درد دل کردن، مهم‌ترین حرفش هم همین بود: «پس کی منو می‌بری پیش خودت؟!».

صدای اذان که بلند شد خودم را وسط حسینیه امامزاده حسین پیدا کردم، خیلی خوشحال بودم از این‌که ارتباطم با حمید روز به روز بهتر می‌شد، سری قبل که امامزاده آمدم سر اینکه نمی‌توانستم با حمید راحت باشم کلی گریه کردم، ولی حالا برخلاف روزهای اول که نمی‌دانستیم از چه چیزی باید حرف بزنیم هر چقدر می‌گفتم تمام نمی‌شد، کاکل مان حسابی به هم گره خورده بود و به هم وابسته شده بودیم.



هوای آن شب به شدت سرد بود، در کوچه و خیابان پرنده پر نمی‌زد، حمید زنگ زده بود صحبت کنیم، از صدای گرفته‌ام فهمید حال چندان خوشی ندارم، نمی‌خواستم این وقت شب نگرانش کنم ولی آنقدر اصرار کرد که گفتم: «حالم خوش نیست، دل‌پیچه عجیبی دارم، تو نگران نشو، نبات داغ می‌خورم خوب میشم»، اسپاسم شدیدی گرفته

بودم، به خودم تلقین می‌کردم که یک دل درد ساده است ولی هر چه می‌گذشت بدتر می‌شدم.

حمید پشت تلفن حسابی نگرانم شد، از خدا حافظی‌مان یک ربع نکشیده بود که زنگ در را زدند، حمید بود، گفت: «پاشو حاضر شو بریم بیمارستان»، گفتم: «حمید جان چیز خاصی نیست، نگران نباش»، هر چه گفتم راضی نشد، این‌طور مواقع که نگرانم می‌شد مرغ حمید یک پا داشت، خیلی روی سلامتی‌ام حساس بود، به قاعده خودم اصلاً فکر نمی‌کردم حمید مردی باشد که تا این حد بخواهد روی این چیزها دقت داشته باشد.

هر کار کردم کوتاه نیامد، آماده شدم و به اورژانس بیمارستان ولایت رفتیم، تشخیص اولیه این بود که آپاندیس عود کرده است، دستم را آنژیوکت زدند، خیلی خون از دستم آمد، تمام لباس‌ها و کفش‌هایم خونی شده بود، حمید با گاز استریلی که خیس کرده بود دستم را می‌شست و کفش‌هایم را تمیز می‌کرد، عین پروانه دور من بود.

برای سونوگرافی باید به بیمارستان شهید رجایی می‌رفتیم، از پرستارها کسی همراه ما نیامد، من و حمید سوار آمبولانس شدیم، پشت آمبولانس خودمان بودیم، حالم بهتر شده بود، یک جا بند نمی‌شدم، بلند می‌شدم می‌ایستادم، اولین باری بود که آمبولانس سوار می‌شدم، از هیجان درد را فراموش کرده بودم، از خط بالای شیشه بیرون را نگاه می‌کردم، آن‌قدر شیطنت کردم که حمید صدایش درآمد و گفت: «بشین فرزانه،

سرت گیج می ره، تو آبرو برای ما نداشتی، مثلاً داریم مریض می بریم!»، ساعت یازده شب بود، آن قدر بالا پایین پریدم که مریضی یادم رفته بود. وقتی دکتر جواب سونوگرافی را دید گفت: «چیز خاصی نیست، ولی امشب بهتره خانوم تحت مراقبت باشن»، دوباره به بیمارستان ولایت برگشتیم، با تماس به خانواده موضوع را اطلاع دادیم، حمید به عنوان همراه کنارم ماند، پنجشنبه بود و طبق معمول هر هفته هیئت داشت ولی به خاطر من نرفت، از کنار تخت من تکان نمی خورد، به صورتم نگاه می کرد و می گفت: «راست میگن شبیه ننه هستیا»، لبخند زدم، خیلی خسته بودم، داروها اثر کرده بود، نمی توانستم با او صحبت کنم.

نفهمیدم چطور شد خوابم برد، ساعت از نیمه شب گذشته بود که با صدای گریه حمید از خواب پریدم، دستم را گرفته بود و اشک می ریخت، گفتم: «عه چرا داری گریه می کنی، نگران نباش چیز خاصی نیست»، گفتم: «می ترسم اتفاقی برات بیفته، تمام این مدتی که خواب بودی داشتیم به این فکر می کردم که اگر قراره روزی بین ما جدایی اتفاق بیفته اول باید من برم والا طاقت ندارم».

آن شب تا صبح کارش شده بود کنار تخت من نماز بخواند، پلک روی هم نگذاشت، فکر کنم یک دور منتخب مفاتیح را تمام کرد، پرستار بخش وقتی دید حمید کنار تخت من مشغول نماز شده است گفت: «نمازخونه هست، اگر می خواید نماز بخونید می تونید برید اونجا»، ولی

حمید قبول نکرد، گفت: «میخوام کنار خانمم باشم». رفتار حمید حتی برای پرستارها هم غیر معمول بود، فکر می کردند ما چند سال است ازدواج کرده ایم، وقتی گفتم ما فقط دو ماه است عقد کرده ایم از تعجب می خواستند شاخ دریاورند، یکی از پرستارها به من گفت: «شما دیگه شور عاشقی رو درآوردین، همسر من بود ساعت یک به بعد دراز به دراز می افتاد می خوابید»، آن شب هشت آذر هزار و سیصد و نود و یک حمید اصلاً نخوابید، درست مثل ماجرای که سه سال بعد اتفاق افتاد، باز هم هشت آذر! ولی این بار من تا صبح بالای سر حمید نخوابیدم!

این وسطها چند مرتبه ای از خواب پریدم، یک بار که از خواب بلند شدم دیدم رفقای حمید زنگ زده اند، همیشه مقید بود هیئت برود، آن شب نرفته بود رفقای خیلی نگران شده بودند، گوشی حمید هم آنتن نداده بود، از نگرانی کل کلانتری ها و بیمارستان ها را سر زده بودند، سابقه نداشت جلسات هیئت را ترک کند، سرش می رفت هیئت رفتنش سر جایش بود، رفقای از ترسشان با خانواده حمید تماس نگرفته بودند، پیش خودم گفتم با این خبر ندادن حتماً حمید یک جشن پتوی مفصل افتاده است!

با اینکه گرسنه بودم ولی میلی به خوردن صبحانه نداشتم، حمید مرخصی گرفت و سر کار نرفت، حالم خیلی بهتر شده بود، دوست داشتم زودتر از فضای خسته کننده بیمارستان بیرون برویم، گوشی حمید را گرفتم،

یک بازی پنگوئن داشت خیلی خوشم می‌آمد با همان مشغول شدم، بعد هم به سراغ گالری عکس‌ها رفتم و با هم تمام عکس‌هایش را مرور کردیم.

برای هر عکسی که انداخته بود کلی خاطره داشت، اکثرشان را در مأموریت‌های مختلفی که رفته بود انداخته بود، به بعضی از عکس‌ها نگاه خاصی داشت، با خنده می‌گفت: «این عکس جون می‌ده برا شهادت»، اصرار داشت من هم نظر بدهم که کدام عکس برای بنر شهادتش مناسب‌تر است.

صحبت‌هایش را جدی نگرفتم، با شوخی و خنده عکس‌ها را رد کردم، هنوز به آخرین عکس نرسیده بودیم که از روی کنجکاوی پرسیدم: «نمی‌خوای بگی اسم منو توی گوشی چی ذخیره کردی؟»، گفت: «به یه اسم خوب، خودت بچرخ ببین می‌تونی حدس بزنی کدوم اسمه؟»، زرنگی کردم و رفتم به صفحه تماس‌ها، شماره من را «کربلای من» ذخیره کرده بود.

لبخند زدم و پرسیدم: «قشنگه، حس خوبی داره، حالا چرا این اسم رو انتخاب کردی؟»، جواب داد: «چون عاشق کربلا هستم و تو هم عشق منی این اسم رو انتخاب کردم»، بعد از یک روز مریضی این اولین باری بود که با صدای بلند خنده‌ام گرفته بود، گفتم: «پس برای همیشه که من هر چی می‌پرسم اولین جوابت کربلاست، می‌گم حمید کجا بریم؟ می‌گی کربلا! می‌گم زیارت می‌گی کربلا! می‌گم می‌خوایم

بریم پارک میگی کربلا!»، از آن روز به بعد گاهی اوقات که تنها بودیم من را «کربلای من» صدا می کرد، گاهی به همین سادگی محبت داشتن قشنگ است!

ساعت نه صبح مادرم به دیدن من آمد، هنوز در اتاق تحت نظر بستری بودم، از ساعت ۱۰ صبح به بعد دوستان و هم کلاسی هایم که در بیمارستان کارورزی داشتند یکی یکی پیدایشان شد، مریض مفت گیر آورده بودند، یکی فشار می گرفت، یکی تب سنج می گذاشت، به جان من افتاده بودند، کلافه شده بودم، با استیصال گفتم: «ولم کنین، باور کنین چیزی نیست، یک دل درد ساده بود تمام شد، اجازه بدین برم خونه»، اما کسی گوشش بدهکار نبود، بالاخره ساعت چهار بعد از ظهر بعد از کلی آزمایش رضایت دادند از محضر دوستان و آشنایان داخل بیمارستان مرخص بشوم!



ایام نامزدی سعی می کردیم هر بار یک جا برویم، امامزاده ها، پارک ها، کافی شاپ ها، مدتی که نامزد بودیم کل قزوین را گشتیم ولی گلزار شهدا پای ثابت قرارهای من و حمید بود، هر دو سه روز یک بار سر مزار شهدا آفتابی می شدیم.

یک هفته مانده به شب یلدا گلزار شهدا که رفته بودیم از جیبش دستمال درآورد شروع کرد به پاک کردن شیشه قاب عکس شهدا، گفت: «شاید پدر و مادر این شهدا مرحوم شده باشن، یا پیر هستن نمی تونن بیان،

حداقل ما دستی به این قاب عکس‌ها بکشیم»، خیلی دوست داشت وقتی که ماشین گرفتیم یک سطل رنگ صندوق عقب ماشین بگذاریم و به گلزار شهدا بیاوریم تا سنگ مزارهایی که نوشته‌هایشان کمرنگ شده را درست کنیم.

از گلزار شهدا پیاده به سمت بازار راه افتادیم، حمید دوست داشت برای شب یلدا به سلیقه من برایم کادو بخرد، از ورودی بازار چادر مشکی خریدیم، داشتیم ساعت هم انتخاب می‌کردیم که عمه زنگ زد و گفت برای شام به آنجا برویم.

خریدمان که تمام شد به خانه عمه رفتیم، فاطمه خانم خواهر حمید هم آنجا بود، با همه محبتی که من و حمید به هم داشتیم و صمیمیتی که بین ما موج می‌زد ولی کنار بقیه رفتارمان عادی بود، هر جا که می‌رفتیم عادت نداشتیم کنار هم بنشینیم، می‌خواستیم اگر بزرگ‌تری هم در جمع ما هست احترامش حفظ شود، این کار آن‌قدر عجیب به نظر می‌آمد که به‌خوبی احساس کردم حتی برای فاطمه خانم سؤال شده که چرا ما جدا از هم نشستیم، حدسم درست بود، موقع برگشت حمید گفت: «می‌دونی آبجی فاطمه چی می‌گفت؟ از من پرسید مگه تو با فرزانه قهری؟ چرا پیش هم نمی‌شینید؟»، گفتم: «از نوع نگاهش فهمیدم براش سؤال شده، تو چی جواب دادی؟»، حمید گفت: «به آبجی گفتم یه چیزایی هست که حرمت داره، من و فرزانه با هم راحتیم، ولی قرار نیست همیشه کنار هم بنشینیم، من خونه پدر و مادرم ترجیح میدم کنار

مادرم بشینم، بین خودمان اگر همدیگر را عزیزم، عمرم، عشقم صدا می‌کردیم ولی پیش بقیه به اسم صدا می‌کردیم، حمید به من می‌گفت خانم، من می‌گفتم حمید آقا، دوست نداشتیم بقیه این‌طوری فکر کنند که زندگی ما تافته جدا بافته از زندگی آن‌هاست.

بعد از خداحافظی پای پیاده به سمت خانه ما راه افتادیم، معمولاً خیلی از اوقات پیاده تا هر کجا که جان داشتیم می‌رفتیم، آن ساعت شب خیابان‌ها خلوت بود، من بالای جدول رفتم، حمید از پایین دستم را گرفته بود تا زمین نخورم، طول خیابان را پیاده آمدیم و صحبت کردیم، به حدی گرم صحبت بودیم که اصلاً متوجه طول مسافت نشدیم، کل مسیر را پیاده آمدیم.

نیم ساعتی خانه ما شب‌نشینی کرد، داخل حیاط موقع خداحافظی به حمید گفتم: «چون شب یلدا بابا افسر نگهبانه و خونه نیست تو بیا پیش ما».

ایام نامزدی خداحافظی‌های ما داخل حیاط خانه به اندازه یک ساعت طول می‌کشید، بعضی اوقات خداحافظی بیشتر از اصل آمدن و رفتن‌های حمید طول و تفسیر داشت، حتی دوستان من فهمیده بودند، هر وقت زنگ می‌زدند مادرم به آن‌ها می‌گفت: «هنوز داره توی حیاط با نامزدش صحبت میکنه، نیم ساعت دیگه زنگ بزنی»، نیم ساعت بعد تماس می‌گرفتند ما هنوز توی حیاط مشغول صحبت بودیم، انگار خانه را از ما گرفته باشند، موقع خداحافظی حرف‌ها یادمان می‌افتاد.

تازه از لحظه‌ای که جدا می‌شدیم، می‌رفتیم سر وقت موبایل، پیامک دادن‌ها و تماس‌هایمان شروع می‌شد، حمید شروع کرده بود به شعر گفتن، من هم اشعاری از حافظ را برایش می‌فرستادم، بعد از کلی پیامک دادن به حمید گفتم: «نمی‌دونم چرا دلم یهو چیپس و ماست موسیر خواست، فردا خواستی بیای برام بگیر»، جواب پیامک را نداد، حدس زدم از خستگی خوابش برده، پیام دادم: «خدایا به خواب عشق من آرامش ببخش، شب بخیر حمیدم».

من خواب نداشتم، مشغول درسم شدم و نگاهی به جزوه‌های درسی انداختم، زمان زیادی نگذشته بود که حمید تماس گرفت، تعجب کردم، گوشی را که برداشتم گفتم: «فکر کردم خوابیدی حمید، جانم؟ زنگ زدی کار داری؟»، گفت: «از موقعی که نامزد کردیم به دیر خوابیدن عادت کردم، به دقیقه بیا دم در من پایینم»، گفتم: «ما که خیلی وقته خداحافظی کردیم تو اینجا چکار می‌کنی حمید؟!».

چادرم را سر کردم و پایین رفتم، کلی چیپس و تنقلات خریده بود، آن‌هم با موتور در آن سرمای زمستان! ذوق زده گفتم: «حمید جان توی این سرمای زمستون راضی به زحمت نبودم، می‌دونستم آن‌قدر زود می‌خری چیزهای بیشتری سفارش می‌دادم!»، خندید خوراکی‌هایی که خریده بود را به دستم داد و سوار موتور شد، گفتم: «تا اینجا اومدی چند دقیقه بیا بالا یکم گرم شو بعد برو»، گفت: «نه عزیزم دیر وقته، فقط اومدم این‌ها رو برسونم دست و برم»، لبخندی زدم و گفتم: «واقعاً

شرمنده کردی حمید، حالا من چیپس بخورم یا خجالت بکشم». روز آخر پاییز حوالی غروب با مادرم مشغول پختن شام بودیم که حمید پیام داد: «خانوم اگر درس و امتحان نداری من زودتر پیام خونتون»، همیشه همین کار را می‌کرد، وقتی می‌خواست به خانه ما بیاید از قبل پیام می‌داد، به شوخی جواب دادم: «اجازه بده ببینم وقت دارم؟»، جواب داد: «لطفاً به منشی بگید به وقت ملاقات تنظیم کنن ما بیایم پیش شما، دلمون تنگ شده». گفتم: «حمید آقا بفرمایید، ما مشتاق دیداریم، هر وقت اومدی قدمت روی چشم».

انگار سر کوچه به من پیام داده باشد تا این را گفتم دو دقیقه نشد که زنگ خانه را زد، اولین شب یلدای زندگی مشترک ما بود، شام را که خوردیم بساط شب چله را پهن کردیم و هندوانه را وسط گذاشتیم، آبجی فاطمه رفته بود توی نخ فال گرفتن، دستم را گرفت و گفت: «می‌خوام پیش حمید آقا فال زندگیتون رو بگیرم».

من و حمید اعتقادی به فال‌گیری و این چیزها نداشتیم، فقط برای سرگرمی نشستیم ببینیم نتیجه چه می‌شود، هر چیزی که آبجی گفت برعکس درمی‌آمد، من هم چپ‌چپ حمید را نگاه می‌کردم، وقتی آبجی تمام خط و خطوط کف دستم را تفسیر و تعبیر کرد، دستم را تکان دادم و با خنده به حمید گفتم: «دیدی تو منو دوست نداری، فالش هم دراومد، دست گلم درد نکنه با این انتخاب همسرا!»، هر دو زدیم زیر خنده، حمید به آبجی گفت: «دختردایی ببینم می‌تونی زندگی ما رو

خراب کنی و امشب به دعوا درست کنی».

تا نیمه‌های شب من و حمید گل گفتیم و گل شنیدیم، عادت کرده بودیم، معمولاً هر وقت می‌آمد تا دوازده یک نصفه شب می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم ولی شب‌ها را نمی‌ماند، موقع خداحافظی سر پله‌های راهرو دوباره گرم صحبت شدیم، مادرم وقتی دید خداحافظی ما طولانی شده برایمان چای و هندوانه آورد، همان‌جا چای می‌خوردیم و صحبت می‌کردیم، اصلاً حواسمان به سردی هوا و گذر زمان نبود.

موقع خداحافظی وقتی حمید در راهرو را باز کرد متوجه شدیم کلی برف آمده است، سرتاسر حیاط و باغچه سفیدپوش شده بود، حمید قدم‌زنان از روی برف‌ها رد شد، دستی تکان داد و رفت، جای قدم‌های حمید روی برف شبیه ردپایی که آدمی را برای رسیدن به مقصد دلگرم می‌کند تا مدت‌ها جلوی چشم‌هایم بود، حیف که آن شب تنهایی این مسیر را رفت و این ردپاهای روی برف خیلی کم تکرار شد!

فردای شب یلدا چادر مشکی که حمید برایم خریده بود را اندازه زدیم و دوختیم، آن زمان‌ها دوست داشتم چادرم را جلوتر بگیرم و حجاب بیشتری داشته باشم، این چادر بهانه‌ای شد تا از همان روز همین مدلی چادر سر کنم، دانشگاه که رفتم هم کلاسی‌هایم تعجب کردند، وقتی جويا شدند بهانه آوردم که دوخت مقنعه باز شده، اما کم‌کم این شکل چادر سر کردن برای همه عادی شد، اولین باری که حمید دید خیلی پسندید و گفت: «اتفاقاً این مدلی خیلی بیشتر بهت میاد».

فصل چهارم دوا بنمادوا سے دوارا

برای من روزهای آخر سال که همه جا پر از تُنگ‌های ماهی قرمز و سفره‌های هفت‌سین می‌شود بیش از حال و هوای سال‌تحویل یادآور خاطره‌های قشنگ سفرهای راهیان نور است، از دوم دبیرستان که برای اولین بار پایم به مناطق جنوب باز شد دوست داشتم هر سال شهدا من را دعوت کنند تا مهمانشان باشم، از اولین سفر راهیان نور بدجور شهدا من را نمک‌گیر کرده بودند.

با اینکه در آن سفر من و دوستانم خیلی شلوغ کردیم، اکثر برنامه‌های کاروان را می‌پیچاندیم و بیشتر در حال و هوای شوخی‌ها و شیطنت‌های

خودمان بودیم ولی جاذبه‌ای که خاک شهید و این سفر داشت باعث می‌شد هر ساله اواخر اسفند من بیشتر از سال تحویل ذوق سفر راهیان نور را داشته باشم.

به خاطر کنکور دو سال اردوی جنوب نرفته بودم، خیلی دوست داشتم امسال هر طور شده بروم، همان لحظه‌ای که تاریخ اعزام کاروان دانشگاه به اردوی جنوب قطعی شد به حمید پیام دادم، دوست داشتم با هم به عنوان خادم به این اردو برویم، جواب داد: «اجازه بده کارامو بررسی کنم، آخر سال سخته مرخصی بگیرم، بعد از ظهر با مامان میایم خونتون هم ننه رو ببینیم هم خبر میدم اومدنم جوره یا نه».

نماز مغرب را که خواندم متوجه شدم ننه مثل همیشه دست‌هایش را بلند کرده و سر سجاده برای همه دعا می‌کند، جلو رفتم و گفتم: «ننه دو ساله که جور نمیشه برم اردو، دعا کن امسال قسمتم بشه»، ننه اخمی کرد و گفت: «می‌بینی حمید آن قدر تو رو دوست داره، کجا می‌خوای بری؟»، گفتم: «خودمم سخته بدون حمید بخوام برم، برای همین بهش گفتم مرخصی بگیره با هم بریم».

تازه سفره شام را جمع کرده بودیم که حمید زنگ خانه را زد، همراه عمه آمده بود، از در که وارد شد چهره‌اش خبر می‌داد که جور نشده مرخصی بگیرد، به تنها رفتن من هم زیاد راضی نبود، از بس به من وابسته شده بود تحمل این چند روز سفر را نداشت.

من و مادرم و عمه رفتیم داخل اتاق که کنار ننه باشیم، وسایل اتاق را

مرتب مى کردم، لباس ها را از چمدان ها پايين ريخته بودم، يك روسرى سبز چشمم را گرفت، به عمه گفتم: «عمه جان اين روسرى رو سر کن، فکر کنم خيلى به شما بيايد»، روسرى را سر كرد، حدسم درست بود، گفتم: «عالى شد، ساخته شده براى شما»، عمه قبول نمى كرد گفت: «وقتي رفتيد زيارت به عنوان سوغات بدين به بقيه، من روسرى زياد دارم»، حميد را صدا كردم تا عمه را با اين روسرى ببيند، مادرم آن قدر اصرار كرد تا عمه پذيرفت.

بعد از چند دقيقه با چشم به حميد اشاره كردم كه به آشپزخانه برويم، دوست داشتم بدانم مرخصى را جور كرده يا نه، روى صندلى كه نشستيم بابت روسرى تشكر كرد و گفت: «اگر مادرم اين هديه رو قبول نمى كرد، شده كل قزوين رو مى گشتم تا يه روسرى هم رنگ اين پيدا كنم و براى مادرم بخرم، چون خيلى بهش مى اومد»، اين احترام به مادر براى من خوشايند بود، هيچ وقت من از اين همه توجهى كه حميد به مادرش داشت ناراحت نمى شدم، اتفاقاً تشويق مى كردم و خوشحال هم مى شدم، اعتقاد داشتم آقايى كه احترام مادرش را دارد به مراتب بيشتر از آن احترام همسرش را خواهد داشت.

پرسيدم: «حميد مرخصى چى شد؟ مى تونى بياى جنوب يا نه؟» گفت: «دوست داشتم بيام ولى انگار قسمت نيست، مأموريت كارى دارم، نميشه مرخصى بگيرم»، گفتم: «اين دو سال كه همش درگير كنكور و درس بودم، دوست داشتم امسال با هم بريم اونم كه اين طورى شد».

گفت: «اشکال نداره، تو اگه دوست داری برو ولی بدون دلم برات تنگ میشه»، گفتم: «اگه آقامون راضی نباشه نمیرم»، لبخندی زد و گفت: «نه عزیزم این چه حرفیه؟ سفر زیارت شهداست، برو برای جفتمون دعا کن».

با اینکه خیلی برایش سخت بود ولی خودش من را پای اتوبوس رساند و راهی کرد، هنوز از قزوین بیرون نرفته بودم که پیامک‌های حمید شروع شد، از دل‌تنگی گلایه کرد، پیام داد: «راسته که میگن زن بلاست، خدا این بلا رو از ما نگیره!».

سفر جنوب تازه فهمیدم چقدر به بودن کنار هم احتیاج داریم، کل سفر پنج روز بود، ولی انگار پنجاه روز گذشت، اصلاً فکرش را نمی‌کردم این شکلی بشویم، با اینکه شب‌ها کلی به هم پیام می‌دادیم یا تماس می‌گرفتیم ولی کارمان حسابی زار شده بود!

شب آخر که تماس گرفتم صدایش گرفته بود، پرسیدم: «حمید خوبی؟»، گفت: «دوست دارم زودتر برگردی، تیک‌تاک ساعت برام عذاب‌آور شده، به هیچ غذایی میل ندارم»، گفتم: «منم مثل تو خیلی دل‌تنگتم، کاش حرفتو گوش داده بودم می‌ذاشتم سر فرصت با هم می‌اومدیم»، گفت: «روز آخر منطقه که رفتی یاد من بودی؟»، گفتم: «آره مناطق که ویژه یادت می‌کنم، اینجا توی اردوگاه هم یه عکس قدی شهید همت هست هر بار رد میشم فکر می‌کنم تویی که اونجا ایستادی»، خندید و گفت: «شهید همت کجا، من کجا، من بیشتر دوست دارم مثل بیسیم‌چی

شهيد همت باشم».

حال من هم چندان تعريفى نداشت ولى نمى خواستم پشت تلفن از اين حال غريب بگويم چون مى دانستم حميد دل تنگ تر مى شود، با اينكه مهمان شهدا بودم ولى روزهاى سختى بود، هم مى خواستم پيش شهدا بمانم هم مى خواستم خيلى زود پيش حميد برگردم، شايد چون حس مى كردم هر دوى اين ها از يك جنس هستند.

در مسير برگشت كه بودم بارها با من تماس گرفت، مى خواست بداند چه ساعتى به قزوین مى رسم، وقتى از اتوبوس پياده شدم آن طرف خيابان كنار موتورش ايستاده بود، به گرمى از من استقبال كرد، ترك موتور كه سوار شدم با يك دستش رانندگى مى كرد و با دست ديگرش محكم دستم را گرفته بود، حرفى نمى زد، دوست داشتم يك حرفى بزنم اين قُرق را بشكنم، ولى همين محكم گرفتن دستم خودش يك دنيا حرف داشت.



وقتى از جنوب برگشتم چند روزى بيشتر به ايام عيد نمانده بود، به عوض اين چند روز مسافرت بيست و چهار ساعته در حال دویدن بودم كه كارهاى آخر سال را انجام بدهم، از خريدها گرفته تا كمك براى خانه تكانى، در حال پاك كردن شيشه هاى سمت حياط بودم كه حميد پيام داد، از برنامه سال تحويل پرسيده بود گفتم: «نمى دونم، مزار شهدا خوبه برىم؟»، گفتم: «دوست دارم برىم قم!»، پيله كرده بود براى

سال تحویل کنار حرم حضرت معصومه (س) باشیم، گفتم: «حمید آخر سال جاده‌ها شلوغه، ما هم که ماشین نداریم، سختمون میشه»، گفت: «تو از پدر و مادرت اجازه بگیر، خودش جور میشه، من تو رو از حضرت معصومه (س) گرفتم می‌خوام بریم تشکر کنم».

از پدر و مادرم اجازه گرفتم که یک‌روزه برویم و برگردیم، روز بیست و نه اسفند آفتاب‌نزده راه افتادیم، می‌خواستیم قبل از این‌که ترافیک بشود به یکجایی برسیم ولی جاده‌ها خیلی شلوغ بود، انگار همه نیت کرده بودند لحظه تحویل سال کنار حرم باشند، با هزار مشقت به قم رسیدیم، یک ساعت مانده به تحویل سال حوالی ساعت دو بعدازظهر حرم بودیم.

وقتی خواستیم برای زیارت از هم جدا بشویم اصلاً حواسمان نشد یک جای مشخص قرار بگذاریم که لحظه تحویل سال کنار هم باشیم، فکر کردیم گوشی هست و می‌توانیم بعد زیارت تماس بگیریم، رفتنمان همان و گم کردن همدیگر همان!

گوشی‌ها آنتن نمی‌داد، چند بار صحن به صحن وسط آن همه شلوغی بین جمعیت دنبالش گشتم، می‌دانستم حمید هم گوشه به گوشه دنبال من است، انگار قسمت نبود اولین سال تحویل زندگی مشترکمان کنار هم باشیم، قبل از این‌که جدا شویم عینک دودی زده بودم، حمید تمام این مدت دنبال یک خانم چادری با عینک دودی می‌گشت، غافل از این‌که من عینکم را درآورده بودم، من هم از بس بین جمعیت چشم

دوانده بودم و گردنم را اين طرف و آن طرف کرده بودم انرژى برايم نمانده بود، سختى راهى که آمده بوديم تا قم یک طرف اين چندساعتى که دنبال هم گشتيم یک طرف.

کنار حوض وسط حياط صحن نشسته بودم که آنتن گوشى ها درست شد و ما توانستيم یک ساعت و نيم بعد از سال تحويل همديگر را پيدا کنيم، تا حميد را ديدم گفتم: «از بس هوش و حواسم به پيدا کردن رفتۀ بود متوجه نشدم سال چطورى تحويل شد»، جواب داد: «منم خيلى دنبالت گشتم، لحظه تحويل سال کلى دعا کردم براى زندگيمون».

دستش را محکم گرفته بودم، نمى خواستم لحظه اى بينمان جدائى باشد، آن قدر شلوغ بود که نشد جلوتر برويم، همان جا داخل حياط روبروى صحن آيينه به سمت ضريح گفتم: «خانوم! خانوم رو آوردم ببيني، ممنونم که منو به عشقم رسوندى!».

تقريباً غروب شده بود، آن موقع نه رستورانى باز بود نه غذايى پيدا مى شد، آن قدر خسته بوديم که توانى براى چرخيدن دنبال غذاخورى نداشتيم، چند تا بيسکوييت گرفتيم و براى برگشت سوار تاکسى به سمت ميدان هفتاد و دو تن راه افتاديم، قرار گذاشته بوديم تا شب خانه باشيم، چند بارى از اين که به خاطر شلوغى و گم کردن هم نتوانسته بوديم چيزى بخوريم عذرخواهى کرد، براى قزوین ماشينى نبود، ناچاراً سوار اتوبوس هاى زنجان شديم که وسط راه پياده شويم.

بدجورى ضعف کرده بودم، با اين گرسنگى بيسکوييت ها حکم

لذیذترین غذای ممکن را داشت، حمید با خنده گفت: «تو زن کم خرجی هستی، من از صبح نه به تو صبحونه دادم، نه ناهار، برای شام هم که می‌رسیم قزوین، اگر انقدر کم خرج باشی هر هفته می‌برمت مسافرت»، مسافرت‌های یک‌روزه این مدلی زیاد می‌رفتیم، گاهی ساده بودن و ساده سفر کردن قشنگ است!

از قم که برگشتیم عید دیدنی و دیدوبازدیدها شروع شد، حمید برای من مانتو شلوار گرفته بود، مثل همیشه شیک‌ترین لباس‌ها را انتخاب کرده بود، زیاد از این مرام‌ها می‌گذاشت، معمولاً هدیه برای من لباس یا شاخه گل طبیعی می‌خرید، من هم برایش عطر و ادکلن گرفتم، همه مدل عطر و ادکلن استفاده می‌کرد از عطرهایی مثل گل یاس و گل محمدی تا ادکلن‌هایی مثل فرانس و هالیدی و لاو، عید آن سال حمید حسابی تیپ زده بود، کت و شلوار با عینک دودی، ساعتی هم که من به عنوان کادوی روز عقد برایش خریده بودم، انداخته بود.

پنج‌شنبه ۲ روز بعد از تحویل سال با همان تیپ رفته بود هیئت، نصفه‌شب بود که با من تماس گرفت، از رفتار هم هیئتی‌هایش تعریف می‌کرد، دوستانش بیشتر حمید را در لباس جهادی یا لباس خادمی دیده بودند تا با کت و شلوار و آن اندازه اتوکشیده، گفت: «بچه‌های هیئت کلی تحویل گرفتند، کتم را می‌گرفتند می‌پوشیدند، سر به سرم می‌گذاشتند». از خوشحالی حمید خوشحال بودم، موقع خداحافظی به حمید گفتم: «فردا بریم بوئین‌زهره خاله فرشته؟»، حمید گفت: «باشه بریم».

ما كه بقيه اقوام رو رفتيم، خونه كوچك ترين خاله شما هم ميريم، خوشحال ميشه حتماً».

صبح زنگ خانه را كه زد، سريع با بقيه خداحافظى كردم و كفش هايم را پوشيدم و دم در رفتم، حميد گفت: «سوار شو بريم!»، گفتم: «حميد جان شوخى نكن، مى خوايم بريم بوئين زهرا، چهل كيلومتر راهه، موتور رو بذار خونه با ماشين ميريم»، هر چه گفتم قبول نكرد، گفتم: «با موتور بيشتر مى چسبه»، ترك موتور كه نشستم مثل هميشه شدم جى پى اس سخنگو: «حواست باشه حميد، بريم راست، الان برو چپ، به ميدون نزديك مى شيم، سرعت گير نزديكه سرعتت رو كم كن، اون آدمو ببين، گرچه رو له نكنى»، از روى استرسى كه داشتم اين حرف ها را مى زدم، نگران بودم اتفاقى بيفتد، حميد گفت: «تو چرا اين طورى مى كنى، راننده حواستش به همه جا هست، من خودم شوماخرم!»، گفتم: «آخه تا حالا توى جاده به اين شلوغى بيرون شهر موتور سوار نشدم دست خودم نيست مى ترسم»، وقتى ماشين هاى سنگين از كنارمان رد مى شدند من با همه توان خودم را به حميد مى چسباندم، زير لب دعا مى كردم كه فقط سالم به مقصد برسيم.

اين وسط شيطنت حميد گل كرده بود، عمداً از جاهاى مى رفت كه يا دست انداز بود يا چاله! بعد هم مى گفت: «بين چه مزه اى داره، چه حالى ميده، خودت رو براى چاله بعدى آماده كن!»، بعد مى رفت دقيقاً لاستيك را داخل همان چاله مى انداخت! آن موقع از خود موتور سوار

شدن می ترسیدم چه برسد به اینکه بخواهد توی دست اندازها و چاله‌ها بیفتیم، چشم‌هایم را بسته بودم و محکم دست‌هایم را دورش حلقه کردم که نیفتم، کار را به جایی رساند که گفتم: «حمید بزن کنار من پیاده می‌شم، با پاهای خودم پیام سنگین ترم!».

بعد هم برای این که مثلاً الکی قهر کرده باشم صورتم را برگرداندم، حمید گفت: «آشتی کن عزیزم، قهر زن و شوهر نباید بیشتر از ده ثانیه طول بکشد، خدا خوشش نیاید»، گفتم: «نه اون برای خونه است، روی موتور فرق داره!»، حمید که فهمیده بود از روی شوخی قهر کردم سرعت موتور را زیاد کرد، من هم که حسابی ترسیده بودم گفتم: «باشه عزیزم، اشتباه کردم، دوست دارم، آشتی کردم!».

از نیمه راه رد نشده بودیم که وسط راه بد بیاری آوردیم و موتور پنچر شد، خدا خیلی رحم کرد، نزدیک بود هر دو با موتور زیر ماشین برویم، وسط جاده مانده بودیم و در به در دنبال کمک می‌گشتیم، کنار موتور پنچر شده ایستاده بودم، حمید کمی جلوتر دست بلند می‌کرد که یک نفر به کمک ما بیاید، با مکافات یک وانت جور کردیم، حمید موتور را به کمک راننده پشت وانت گذاشت، اولین آپاراتی پنچری را گرفتیم و دوباره راه افتادیم.

خاله فرشته حسابی از ما پذیرایی کرد و مجبورمان کرد برای ناهار هم بمانیم، وقتی سوار موتور شدیم که برگردیم غروب شده بود، هر دو از شدت سردی هوا یخ زدیم، دست و پاهای من خشک شده بود، وقتی

پياده شديدم نمى توانستم قدم از قدم بردارم، چشم هايم مثل دو تا كاسه خون سرخ شده بود، هر كسى مى ديد فكر مى كرد يك فصل مفصل گريه كرده ام، تا حالا چنين مسير طولانى را با موتور نرفته بودم، با همه سختى اين اتفاقات را دوست داشتم، اين بالابلندى ها برايم جذاب بود. تعطيلات عيد كه تمام شد سيزده به در با خواهر و برادرهاى حميد به «امامزاده فلار» رفتيم، خيلى خوش گذشت، كنار چشمه آتش روشن كرده بوديم و كلّى عكس انداختيم، حميد با برادرهايش واليبال بازى مى كرد، اصلاً خستگى نداشت، بقيه مى رفتند بازى مى كردند و ده دقيقه بعد مى نشستند تا استراحت كنند ولى حميد كلاً سرپا بود، ديگر داشتم اميدوار مى شدم اين زندگى حالا حالا روى ناخوشى و دورى را نخواهد ديد.



هنوز چند روزى از فضاي عيد دور نشده بوديم كه حميد گفت: «امسال قسمت نشد بريم جنوب، خيلى دوست دارم چند روزى جور بشه بريم براى خادمى شهدا»، گفتم: «اگر جور بشه منم ميام چون هنوز كلاسامون شروع نشده»، همان لحظه گوشى را برداشت و با «حاج محمد صباغيان» معاون ستاد راهيان نور كشور تماس گرفت، حاجى از قبل حميد را مى شناخت، مثل هميشه خيلى گرم با حميد احوال پرسی كرد، وقتى حميد گفت نامزد كرده و دوست دارد با من براى خادمى به جنوب بيايد حاجى خيلى خوشحال شد.

هجدهم فروردین بود که طبق هماهنگی با حاج آقای صباغیان راهی جنوب شدیم، چون داخل آمبولانسی که همراه کاروان‌ها به مناطق می‌رفت نیروی امدادگر نیاز بود، من قبول کردم که خادم امدادگر باشم، دوست داشتم هر کاری از دستم برمی آید در راه خدمت به شهدا و زائران راهیان نور انجام بدهم، حمید هم در منطقه «دهلاویه» مقتل شهید دکتر «مصطفی چمران» به عنوان خادم مشغول شد.

هر روز اول صبح سوار آمبولانس می‌شدم و همراه کاروان‌ها مناطق را دور می‌زدیم، این چند روز جور نشد حمید را ببینم، با توجه به شرایط آب و هوا تعداد کسانی که مریض می‌شدند یا به کمک نیاز داشتند زیاد بود، سخت‌تر از رسیدگی به این همه زائر تکان‌های آمبولانس بود که تحمل آن برای من خیلی دشوار بود، نزدیک به شانزده ساعت در طول روز از این منطقه به آن منطقه در حال رفت و آمد بودیم، شب که می‌شد احساس می‌کردم استخوان‌های بدنم در حال جدا شدن است.

شب آخر با آمبولانس به اردوگاه شهید کلهر آمدم، اردوگاه تقریباً روبروی دوکوهه ورودی شهر اندیمشک قرار داشت، با حمید قرار گذاشته بودم که آنجا همدیگر را ببینیم، تا نیمه‌های شب بیمار داشتیم و من درگیر رسیدگی به آن‌ها بودم، اوضاع که کمی مساعد شد از خستگی سرم را روی در آمبولانس گذاشتم، پاهایم آویزان بود، آنقدر بدنم کوفته و خسته بود که متوجه نشدم چطور همان‌جا به خواب رفتم. نزدیک اذان صبح با صدای مناجات زیبایی که در محوطه اردوگاه پخش

مى شد بيدار شدم، تا چشم هايم را باز كردم حميد را ديدم، روبروى من كنار جدول نشسته بود، زير نور ماه چهره خسته حميد با لباس خادى و كلاه سبز رنگى كه روى سرش گذاشته بود حسابى ديدنى شده بود، پرسيدم: «حميد جان از كى اينجايى؟ چرا منو بيدار نكردى پس؟»، گفت: «تقريباً سه ساعتى هست كه رسيدم، وقتى ديدم خوابى دلم نيومد بيدارت كنم، اينجا نشستم هم مراقبت باشم هم تو راحت استراحت كنى». لبخند زدم و گفتم: «با اينكه حسابى بدنم كوفته شده و اين چند روز دو سه هزار كيلومتر با اين آمبولانس راه رفتيم ولى حالا كه ديدمت همه خستگيام رفت، بخواى پاى پياده تا خود اهواز هم باهات ميام!». همراه هم در همان خنكاي اول صبح محوطه اردوگاه سمت حسينيه راه افتاديم، يكي از زيبايى هاى همسايگى با شهدا كه در شهر خيلى كمتر توفيق آن نصيب انسان مى شود نماز صبح هاى است كه اول وقت به جماعت مى خوانديم، درست مثل شنيده هاى ما از زمان جنگ همه براى رسيدن به صف نماز جماعت از هم سبقت مى گرفتند، بعد از نماز صبح حميد به خاطر كارهايى كه باقى مانده بود به دهلاويه برگشت تا فردا سمت قزوين حركت كند، اما من چون كلاس داشتم همان روز از انديمشك سوار قطار شدم و به تهران آمدم تا بعد با اتوبوس به قزوين برگردم.

از جنوب كه برگشتيم گوشه ذهنم به تولد حميد فكر مى كردم، دوست داشتم اولين سالروز تولد حميد كه من كنارش هستم برايش يك جشن

تولد خودمانی بگیرم.

چهارم اردیبهشت ماه روز تولد حمید ساعت پنج صبح بود که با هول از خواب پریدم، عرق سردی روی پیشانیم نشسته بود، دهانم خشک شده بود، خواب خیلی عجیبی دیده بودم، آقای با یک نورانیت خاص که مشخص بود شهید شده می خواست یک چیزی به من بگوید، در تلاش بود منظورش را برساند ولی تا خواست حرف بزند من بیدار شدم، چهره شهید را کامل به یاد داشتم، خیلی ذهنم درگیر این بود که حرف این شهید چه بود که نشد من بشنوم.

با حمید قرار داشتم که به مناسبت تولدش به مزار شهدا برویم، مراسم تولدش را کنار شهدا برده بودیم، خودش بود و خودم و شهدا، برایش کیک خریده بودم، وقتی رسیدیم حمید طبق معمول رفت سر مزار شهید حسین پور، می دانستم می خواهد با رفیقش خلوت کند، همان ردیف را آهسته قدم زنان جلو آمدم، کیک به دست به قاب عکس بالای سر مزارها نگاه می کردم، هر کدامشان یک سن و سال، یک تیپ و یک قیافه ولی همگی یک آرامش خاص داشتند، چشم هایشان پر از امید بود. در عالم خودم بودم که یکهو خشکم زد، چشم هایم چهار تا شد، یکی از عکس ها همان شهیدی بود که من داخل خواب دیده بودم، دقیقاً همان نگاه بود، شهید «اردشیر ابراهیم پور»، جذبه خاصی داشت، همیشه در سرم می چرخید که این شهید می خواهد یک چیزی به من بگوید، نگاهش پر از حرف بود، بعد از آن هر بار مزار شهدا می رفتیم، حمید

مى رفت سر مزار شهيد حسين پور، من هم مى رفتم سر مزار اين شهيد، با اينكه متوجه نشدم حرف شهيد چه بود ولى هميشه سر مزارش آرامش خاصى داشتم.

بعد از خواندن فاتحه و زيارت شهدا به سمت فضاي سبز نزديك گلزار آمديم و روى چمن ها نشستيم، كيك را گذاشتيم وسط و عكس انداختيم، وقتى داشت كيك را برش مى داد، سرش را بلند كرد و چشم در چشم به من گفت: «فرزانه ممنون بابت زحمات، مى خواستم به چيزى بگم مى ترسم ناراحت بشى».

هـرى دلم ريخت، تـكه كيكى كه داخل دهانم گذاشته بودم را نتوانستم قورت بدهم، فكرم هزار جا رفت، با دست اشاره كردم كه راحت باشد، خيلى جدى به من گفت: «فرزانه تو اون چيزى كه من فكر مى كردم نيستى!».

اين حرف را كه شنيدم انگار خانه خراب شده باشم، نمى دانستم با خودم چند چنـدم، گفتم شايد به خاطر برخورد هاى اول محرم شدنمان دل زده شده، به شوخى چند بارى به من گفته بود تو كوه يـخى ولى الان خيلى جدى بود، گفتم: «چطور حميد؟ من همه سعيـم رو مى كنم همسر خوبى باشم»

چند دقيقه اى در عالم خودش فرو رفته بود و حرفى نمى زد، لب به كيك هم نزد، بعد از اين كه ديد من مثل مرغ پر كنـده دارم بال بال مى زنم از آن حالت جدى خارج شد. پقى زد زير خنده و گفت: «مشخصه تو اون

چیزی که من فکر می‌کردم نیستی، تو بالاتر از اون چیزی هستی که من دنبالش بودم! تو فوق‌العاده‌ای!»، شانس آورده بود محضر شهدا بودیم و جلوی خلق الله، وَاَلَا پوست سرش را می‌کندم!

خیلی خوب بلد بود چطور دلم را ببرد، روزبه‌روز بیشتر وابسته می‌شدم، نبودنش اذیتم می‌کرد، حتی همان چندساعتی که سرکار می‌رفت خودم را با درس و دانشگاه و کلاس قرآن مشغول می‌کردم تا نبودنش را حس نکنم.

نیمه دوم اردیبهشت باید برای حضور در یک دوره سه‌ماهه پزشکی یاری به مشهد می‌رفت، هیچ‌وقت مانع پیشرفتش نشدم، هر دوره‌ای که می‌گذاشتند تشویقش می‌کردم که شرکت کند، ولی سه ماه دوری هم برای من و هم برای حمید واقعاً سخت بود.

شانزدهم اردیبهشت به جشن تولد ریحانه برادرزاده حمید رفته بودیم، فردای روز تولد با اینکه دیر شده بود ولی تا خانه ما آمد، از زیر قرآن رد شد، بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

همین‌که پشت سر حمید آب ریختم و در حیاط را بستم دل‌تنگی‌هایم شروع شد، همان حالی را داشتم که حمید موقع سفر راهیان نور به من می‌گفت، انگار قلب من را با خودش برده بود، دو سه بار در طول مسیر تماس گرفتیم، چون داخل اتوبوس بود نمی‌توانست زیاد صحبت کند. فردای روزی که حرکت کرده بود هنوز از روی سجاده نمازم بلند نشده بودم که تماس گرفت، گفت: «اینجا یه بوته گل یاس توی محوطه

اردوگاه آموزشى هست، اومدم کنار اون زنگ زدم، اين گل بوى سجاده تو رو ميده»، گل ياس خشكيده داخل سجاده‌ام را برداشتم بو كردم و گفتم: «خوبه پس قرارمون توى اين سه ماه هر شب کنار همون بوته ياس!».

تقريباً هر شب با هم صحبت مى‌كرديم، از كفش پوشيدن صبح و به دانشگاه رفتنم برايش تعريف مى‌كردم تا لحظه‌اى كه به خانه بر مى‌گشتم، حميد هم از دوره و آموزش‌هاىي كه ديده بود مى‌گفت.

از هفته دوم به بعد خيلى دل‌تنگ من و پدر و مادرش شده بود، هر بار تماس مى‌گرفت مى‌پرسيد: «ديدن بابا مامان رفتى؟»، از عمه يا پدرش كه مى‌گفتم پشت گوشى صداى پر از دل‌تنگيش را حس مى‌كردم، يك ماه و نيم در نهايت سختى گذشت.

براى چند روزى استراحت ميان‌دوره داده بودند، دوست داشتم زودتر حميد را ببينم، صبر هر دوى ما تمام شده بود، از مشهد كه سوار اتوبوس شد لحظه‌به‌لحظه زنگ مى‌زدم و گزارش مى‌گرفتم كه كجاست، چكار مى‌كند و كى مى‌رسد، احساس مى‌كردم اين اتوبوس راه نمى‌رود، زمان خيلى دير مى‌گذشت و من صبر از كف داده بودم، هر بار تماس مى‌گرفتم مى‌پرسيدم: «نرسيدى حميد؟»، مى‌گفت: «نه بابا هنوز نصف راه مونده!»، اين‌طور جاها دوست داشتم به آدم‌هاى عاشق قالى سليمان مى‌دادند تا اين همه انتظار نكشيم.

يكسرى كار عقب افتاده داشتم كه بايد تا قبل از رسيدن حميد انجام

می‌دادم، هشت صبح با عجله از خانه بیرون زدم، انقدر عجله کردم که حلقه ازدواج فراموشک شد، بار آخری که تماس گرفت نزدیک قزوین بود، سبزه میدان قرار گذاشتیم، همدیگر را که دیدیم فقط توانستیم دست همدیگر را بگیریم و روی صندلی بنشینیم، دوست داشتم یک دل سیر حمید را ببینم، تا دست من را گرفت متوجه نبودن حلقه شد، پرسید: «یعنی این مدت که من نبودم حلقه نمی‌انداختی؟»، حساب کتاب همه چیز را داشت، می‌خواست من را همه‌جوره برای خودش بداند، حتی به اندازه مالکیتی که بودن این حلقه در انگشت من برای حمید می‌ساخت، با هزار ترفند متوجهش کردم که به خاطر ذوق و شوق دیدنش عجله کردم و عمدی نبوده است.

دلم برای همه چیز تنگ شده بود، برای پیاده راه رفتن‌هایمان، برای بستنی خوردن‌هایمان، برای شوخی‌های حمید، دوست داشتم این چند روزی که وسط دوره مرخصی گرفته بود و تا قزوین آمده بود لحظه‌ای از هم جدا نباشیم، عمه با حمید تماس گرفت و گفت: «ناهار تدارک دیده، منتظر ماست».

ناهار را که خوردیم حمید چمدانش را باز کرد، کلی سوغاتی برایمان آورده بود، برای من هم چند دست لباس خریده بود، لباس‌ها را داخل چمدان مرتب تا کرده بود، وسط هر کدام گل گذاشته بود و بهشان عطر زده بود، عمه تا این همه خوش‌سلیقگی حمید را دید به شوخی گفت: «باورم نمیشه که تو همون حمیدی باشی که دوره مجردی از خرید و

اين جور كارها فرارى بودى، دست به سياه و سفيد نمى زدى! آخه حميد دختر بايد لباساشو خودش بياره خونه بخت، تو كه همه چى خريدى!»، تا عمه اين را گفت همه زدويم زير خنده، مشخص بود كلى وقت گذاشته و تمام ساعت هاى كه كلاس نداشته دنبال اين بوده كه ببند چطور مى تواند من را خوشحال كند.

با اينكه هوا به شدت گرم بود ولى تمام يك هفته اى كه حميد قزوين بود را با هم گذرانديم، جاهاى مختلف قرار مى گذاشتيم، حتى وسط گرمائى ظهر كه همه دنبال خنكى كولر و سايه اتاق هاى خلوت هستند ما دنبال آن بوديم كه همه لحظات را كنار هم باشيم.

برخلاف روزهاىي كه دوره بود اين يك هفته خيلى زود تمام شد، بايد براى ادامه دوره به مشهد مى رفت، جدائى بار دوم خيلى سخت تر بود، سعى كردم موقع خدا حافظى پيش خود حميد ناراحتى نكنم، چون مى دانستم شغل حميد از اين مأموريت ها و دوره ها زياد دارد، اگر مى خواستم براى هر خدا حافظى آه و ناله سر دهم روى اراده حميد اثر منفى مى گذاشت.

چون سري قبل غذاى توراهاى اذيتش كرده بود موقع رفتن برايش ساندويچ خانگى درست كردم، حميد را كه راه انداختم همان جا داخل حياط كنار باغچه كلى گريه كردم، پيش خودم گفتم: «ما شانس نداريم، او ايل نامزديمون كه افتاد توى پاييز و زمستون، به خاطر كوتاهى روزها و هواى سرد نمى تونستيم زياد كنار هم باشيم، حالا هم كه روزها بلند

و هوا خوب شده حمید کنارم نیست و دوره داره».

روزهایی که نبود خیلی سخت گذشت، در ذهن خودم خیال‌بافی می‌کردم، می‌گفتم اگر حمید الآن بود با هم می‌رفتیم «چهل ستون» شاید هم می‌رفتیم فدک «تپه نورالشهدا»، دلم برای شیرین‌زبانی‌ها و مهربانیش لک‌زده بود، مخصوصاً که دوم تیر اولین تولدم بعد از نامزدی کنارم نبود، زنگ زد تلفنی تبریک گفت، کلی شوخی کرد، ناراحت بودم که نیست چون نبودنش برایم سخت شده بود.

حدس زدم که حمید متوجه ناراحتیم شد چون بلافاصله بعد از تماسش چند پیامک فرستاد، برایم شعر گفته بود و من را «قره العین» صدا کرد، چند متن ادبی هم برایم نوشت و فرستاد، پایش می‌افتاد یک پا شاعر می‌شد، هم‌متن‌های خوبی می‌نوشت هم گاهی اوقات شعر می‌گفت، در کلمه به کلمه متن‌هایش می‌شد دل‌تنگی را حس کرد.

با اینکه می‌دانستم متن‌ها و اشعار را از خودش می‌نویسد فقط برای این‌که حال و هوایش را عوض کنم نوشتم: «انتخاب‌های خیلی خوبی داری حمید، واقعاً متن‌های قشنگیه، از کدوم کتاب انتخاب می‌کنی؟»، بی‌شیله‌پيله گفت: «منو دست انداختی دختر؟ این‌ها همش دست‌نوشته‌های خودمه»، نوشتم: «شوخی کردم عزیزم، کلمه به کلمه‌ای که می‌نویسی برام عزیزه، همشون رو توی یه تقویم نوشتم یادگاری بמוنه».

فردا که تماس گرفت از من خواست شعری که دیشب فرستاده بود را

برايش بخوانم، شعرهايش ملودى و آهنگ خاص خودش را داشت، از خودم من درآوردى يك آهنگ گذاشتم، صدايم را صاف كردم و شروع كردم به خواندن، همه هم غلط و درهم برهم! دست هايى را تكان مى دادم ولى هر كارى كردم نتوانستم ريتم شعرش را به خوبى دربياورم، حميد گفت: «تو با اين شعر خواندن همه احساس من رو كور كردى»، دوفبرى خنديديم، گفتم: «خب حميد من بلد نيستم خودت بخون»، خودش كه خواند همه چيز درست بود، وزن و آهنگ و قافيه سر جايش بود، وسط شعر ساكت شد، گفت: «عزيزم من مى خونم حال نمى ده، تو بخون يكم بخنديم!».

نوزدهم تير دوره مشهد تمام شد، حميد با نمره عالى قبول شده بود، همه درس ها را يا نوزده شده بود يا بيست، من هم امتحاناتم را خيلى خوب داده بودم، دوباره كلى وسيله و سوغاتى خريده بود، مخصوصاً يك عطر خوشبو گرفته بود كه من هيچ وقت دلم نمى آمد استفاده كنم، اين آخرى ها خيلى كم مى زدم، مى ترسيدم تمام شود، كوچك ترين چيزى هم كه به من مى داد دوست داشتم دودستى بچسبم.

اوایل به خودم مى گفتم من را چه به عشق! من را چه به عاشقى! من را چه به شيفته شدن! ولى حالا همه چيز براى من شده بود حميد! با همه وجود حس مى كردم عاشق شده ام.

چند روزى از برگشتش نگذاشته بود كه حميد مريض شد، فكر مى كردم به خاطر شرايط دوره اين طور شده باشد، با هم به درمانگاه پاكروان

خیابان حیدری رفتیم، دکتر برایش سِرُم نوشته بود، پرستار تا رگش را پیدا کند دو سه بار سوزن زد، این اولین باری بود که به کس دیگری سوزن می‌زدند اما من دردش را حس می‌کردم، این اولین باری بود که کس دیگری مریض می‌شد ولی انگار من بد حال شده بودم. از مسئول تزریقات اجازه گرفتم تا وقتی که سِرُم تمام بشود کنار حمید بنشینم، از کیفم قرآن درآوردم، بیشتر از حمید حال من بد شده بود، طاقت درد کشیدنش را نداشتم، شروع کردم به خواندن قرآن، حمید گفت: «خانوم بلند بخون، معنی رو هم بخون، این داروها همه بهانه است، شفای واقعی دست خداست».

فصل پنجم

صد شعر خوانده ایم که قافیه اش نام تو است

ماه رمضان حال و هوای خوبی داشتیم، یا به خانه عمه می رفتیم یا حمید به خانه ما می آمد، بعضی از روزها هم افطاری درست می کردیم و به مزار شهدا می رفتیم، روزی که خانواده عمه را برای افطاری دعوت کرده بودیم، بحث ازدواج و مشخص کردن تاریخ عروسی پیش آمد، حمید گفت: «ما چون دیرتر از آقا سعید نامزد کردیم، اجازه بدید اول اونها تاریخ ازدواجشون مشخص بشه»، عمه با خنده گفت: «والا تا اونجایی که من یادم میاد موقع به دنیا اومدنون ما فکر می کردیم فقط یه بچه است، اول هم تو به دنیا اومدی، بعد پنج دقیقه سعید به دنیا اومد، به حساب کوچیک بزرگی هم که حساب کنیم اول باید عروسی حمید رو

بگیریم»، با این حال حمید زیر بار نرفت، خیلی حواسش به این چیزها بود.

وقتی تاریخ عروسی آقا سعید قطعی شد، ما هم دوم آبان را برای عروسی خودمان انتخاب کردیم. از فردای ماه رمضان پیگیر مقدمات عروسی شدیم، تالار را هماهنگ کردیم، طبق قرار روز عقد چهار وسیله یعنی یخچال، تلویزیون، فرش و لباس شویی را حمید خرید، بقیه جهاز را هم تا جایی که امکان داشت حمید همراه آمد و با هم خریدیم.

خیلی دنبال چیزهای آنتیک و گران نبودیم، هر فروشگاهی که می‌رفتیم دنبال جنس ایرانی بودیم، نظر هر دوی ما این بود که تا جایی که امکانش هست وسایل زندگی آینده‌مان ایرانی باشد، حمید روز اول خرید جهاز گفت: «وقتی حضرت آقا گفتند از کالای تولید داخل حمایت کنیم ما هم باید گوش کنیم و جنس ایرانی بخریم».

شانزدهم شهریور روز عروسی آقا سعید بود، خیلی خوش گذشت ولی از رفتار حمید مشخص بود زیاد سر حال نیست، ته چشم‌هایش نگرانی داد می‌زد، به خاطر ازدواج برادر دوقلوش یک‌جور خاصی شده بود، بعد از مراسم جلوی در تالار منتظرش بودم اما حمید آن‌قدر در حال و هوای خودش غرق بود که حواسش پرت شد و من را بعد مراسم در حیاط تالار جا گذاشت، چند قدم که رفته بود تازه یادش افتاد من هم هستم.

کمی ناراحت شدم، به خنده چند تا تیکه انداختم و حسابی از خجالتش

درآمد: «ماشاءالله حمید آقا! به به! بین ما با کی داریم می ریم سیزده به در! با کی داریم می ریم پیک نیک! روی دیوار کی داریم یادگاری می نویسیم! کی آخه زنش رو جا می ذاره حمید؟»، این طور جاها دوست داشتم آب روغنش را زیاد کنم تا بیشتر تحویل بگیرد.

به خاطر همین فراموش کردن با شرمندگی کلی معذرت خواهی کرد، به حمید حق می دادم، بالاخره بعد از این همه سال دو برادری که با هم بزرگ شده بودند داشتند سراغ زندگی خودشان می رفتند و این خیلی سخت بود، خندیدم و گفتم: «بله حق دارین حمید آقا، منم خواهر دوقلوم ازدواج می کرد ممکن بود همچین کاری کنم، شما که جای خود داری».

بعد از عروسی آقا سعید هر جا که می رفتیم همه از عروسی ما می پرسیدند، وقت زیادی نداشتیم، مهم ترین کارمان اجاره کردن یک خانه مناسب بود، حمید نظرش این بود که یک خانه بزرگ اجاره کنیم، دوست داشت بهترین ها را برای من فراهم کند، اولین خانه ای که رفتیم حدود ۱۲۰ متر بود، خیلی بزرگ و دل باز با نورگیر عالی، قیمتی که بنگاه گفته بود با پس انداز حمید جور بود.

تقریباً هر دوتایی خانه را پسندیده بودیم، خوشحال از انتخاب خانه مشترکمان از در بیرون آمدیم، هنوز سوار موتور نشده بودیم که یکی از رفقای حمید تماس گرفت، صحبتشان که تمام شد متوجه شدم حمید به فکر فرو رفته است، وقتی پرس و جو کردم گفت: «خانم میخوام یه چیزی

بگم چون باید تو در جریان باشی، اگر راضی بودی اون وقت انجام بدیم، یکی از رفیقام الآن زنگ زد مثل اینکه برای رهن خونه به مشکل خورده، پول لازم داشت، اگر تو راضی باشی ما نصف پس اندازمون رو به دوستم قرض بدیم، با نصف بقیش یه خونه کوچک تر رهن کنیم تا بعداً که پول دستمون رسید یه خونه بزرگ تر اجاره کنیم».

پیشنهادش را که شنیدم جا خوردم، این پا و آن پا کردم، می دانستم با پولی که می ماند خانه چندان خوبی نمی توانیم اجاره کنیم پیش خودم دو دو تا چهار تا که کردم دیدم در یک خانه کوچک محله های پایین شهر هم می شود خوش بود، از آنجایی که واقعاً این چیزها برایم مهم نبود، برای همین خیلی راحت همان جا قبول کردم، می دانستم بیشتر خرج عروسی و اجاره خانه روی دوش حمید است، نمی خواستم اول زندگی تحت فشار باشد.

با پولی که مانده بود چند تا بنگاه سر زدیم، خیلی سخت می شد با این مبلغ خانه اجاره کرد، مشاور املاک فلکه «شهید حسن پور» به ما آدرس خانه ای را داد که داخل خیابان نواب بود، با حمید آدرس به دست راه افتادیم، از پیرمردی که داخل کوچه روی صندلی جلوی خانه خودشان نشسته بود آدرس منزل «آقای کشاورز» را پرسیدیم، از نوع نگاه و پاسخ پیرمرد مسن متوجه اختلال حواس او شدیم، کمی که جلوتر رفتیم خانه را پیدا کردیم، این اولین خانه ای بود که بعد از نصف شدن پول پس اندازمان می خواستیم ببینیم، یک ساختمان دوطبقه که در نگاه اول خیلی

قدیمی و کوچک به نظر می‌رسید.

حمید زنگ خانه را زد و کمی بعد پیرزنی چادر به سر بیرون آمد، بعد از سلام و احوال‌پرسی حمید اجازه خواست خانه را ببینم، چون مستأجر داشت و خانه به هم ریخته بود حمید داخل نیامد.

من پذیرایی، آشپزخانه و اتاق را دیدم و پسندیدم، خانه دل‌نشین و زیبایی در طبقه همکف که خیلی نُقلی و جمع و جور بود، صاحب‌خانه هم طبقه بالا زندگی می‌کرد، در که باز می‌شد یک پذیرایی بیست‌متری، اتاق خواب کوچک هجده متری که با چهارچوب‌های مشبک چوبی از پذیرایی جدا می‌شد، آشپزخانه دوازده متری با حیاط کوچک و جمع جور که در ورودیش از پذیرایی باز می‌شد، دستشویی طبقه ما هم داخل حیاط بود، داخل حیاط یک ردیف گلدان‌های شمعدانی چشم‌نواز بود، این خانه با توجه به پولی که داشتیم برای شروع زندگی خوب بود، از خانه که بیرون آمدم به حمید گفتم «همین جا خوبه، من پسندیدم»، حمید همان روز خانه را با هفت میلیون قرض الحسنه به عنوان پول پیش و ماهی نود و پنج هزار تومان اجاره، قولنامه کرد.

فردای روزی که صاحب‌خانه خبر داد مستأجر قبلی خانه را خالی کرده با حمید رفتیم که دستی به سر و روی خانه بکشیم، اولین بار با خودمان آینه و قرآن و یک قاب عکس از امام خامنه‌ای بردیم، این قاب عکس همان عکسی بود که با هم برای خانه مشترکمان پسندیده بودیم، حمید گفت: «باید اول حضرت آقا خونه ما رو ببینن». قرآن را وسط طاقچه

گذاشتیم، یک طرف آینه یک طرف هم قاب عکس، حمید دو قدم عقب‌تر از طاقچه چند دقیقه‌ای خیره به عکس حضرت آقا نگاهی کرد و گفت: «می‌بینی آقا چقدر توی دل برو و نورانی، به خاطر ایمان زیاده، حاضرم هر کاری بکنم ولی یه لحظه لبخند از روی چهره آقا کنار نره». خانه‌ای که اجاره کرده بودیم نیاز به نظافت داشت، از قبل کلی وسیله برای تمیز کردن دیوارها و کف اتاق‌ها گرفته بودم، از سطل آب گرفته تا اسکاج و دستمال و شیشه‌شور، چند روزی کارمان همین بود، بعد از ظهرها حمید که از سرکار می‌آمد با هم برای تمیز کردن خانه می‌رفتیم، این کارها برایم حس خیلی خوبی داشت، احساس اینکه وارد یک زندگی مشترک می‌شویم خوشایند بود.

روز دوم مشغول تمیز کردن شیشه‌ها بودم که متوجه زنگ در شدم، از شیشه پنجره عمه را دیدم که با یک جعبه شیرینی وارد حیاط شد، خانه آن‌قدر قدیمی و کوچک بود که وقتی عمه دید گفت: «فرزانه اینجا را چه جوری پسند کردی؟ عقلت رو دادی دست حمید؟» تعجب کرده بود که یک تازه‌عروس همچنین جایی را پسندیده باشد، گفتم: «بنده خدا حمید هیچ تقصیری نداره، من خودم اینجا رو دیدم و پسندیدم»، خیلی‌های دیگر هم به من ایراد گرفتند ولی من ککم نمی‌گزید، می‌گفتم: «ما همین‌جا هم می‌تونیم بهترین زندگی رو داشته باشیم»، هیچ‌کس متوجه اصل ماجرا و این‌که ما نصف پولمان را قرض دادیم نشد، به حمید گفته بودم: «هر کسی خرده گرفت که چرا این ساختمان رو اجاره کردی بگو

فرزانه پسندیده، من همه مسئولیت انتخاب اینجا رو قبول می‌کنم». حمید هفته آخر قبل عروسی دوره آموزش عقیدتی داشت، وقت زیادی نداشتم، ولی با این حال سعی کرد همه‌جا با من همراه باشد. با حمید برای خرید عروسی به بازار رفتیم، هر مغازه‌ای که می‌رفتیم علاوه بر ما عروس و دامادهای دیگری هم بودند که مشغول خرید بودند، مشخص بود خیلی از آن‌ها مثل ما روز عید غدیر را برای مراسم ازدواجشان انتخاب کرده اند.

برای حمید یک انگشتر نقره خریدیم که سه ردیف کج و در هر ردیف سه تا نگین داشت، از روزی که این حلقه را خریدیم همیشه دستش بود، یک کت و شلوار قهوه‌ای سوخته هم خریدیم که فقط شب عروسی پوشید. حمید برای من یک سرویس طلا گرفت، از شانس من اصلاً خسیس نبود، انتخاب‌هایش هم حرف نداشت، چیزهایی را انتخاب می‌کرد که فکرش را هم نمی‌کردم، برای همین همیشه ترجیح می‌دادم خودش انتخاب کند، چون می‌دانستم سلیقه خیلی خوبی دارد.

آن هفته من هم داخل دانشگاه خیلی درگیر بودم، برای دعوت از شهید گمنام طومار و امضاء جمع می‌کردیم، خیلی دوست داشتم مثل دانشگاه‌های دیگر ما هم داخل محوطه دانشگاه مقبره شهید گمنام داشته باشیم، چند روز مانده به عروسی صبح‌ها بین دانشکده‌ها دنبال امضاء می‌چرخیدم و بعد از ظهرها هم با حمید برای خرید یا چیدن وسایل خانه می‌رفتم.

یکی از دوستان صمیمی از روی شوخی به من گفت: «تو دیگه چه عروسی هستی؟ بیا برو دنبال کارهای مراسم، هر کی جای تو باشه تمام فکر و خیالش این میشه که ببینه کدوم آرایشگاه بره، کدوم آتلیه عکس بندازه، کدوم لباس رو بگیره، اون وقت تو اینجا داری برای مقبره شهید گمنام امضاء جمع می کنی؟»، خندیدم و در جوابش گفتم: «شما نگران نباشین شوهرم راضیه، تا جایی که بشه امضاء جمع می کنم بقیه پای شما»، بعدها که پیکر ۲ شهید گمنام را در دانشگاه علوم پزشکی آوردند حمید همیشه به من می گفت: «چون شهدای دانشگاه شما خارج از محدوده کلاس ها هستن حتماً برید سر مزارشون، این ها رو شما دعوت کردین، بی انصافیه رها کنین».

روز جهازبرون هم شوق داشتم هم استرس، همه خانواده و بستگان درجه یک در تکاپو برای بردن وسایل خانه بودند، مشغول بسته بندی وسایل بودم که حمید کنارم نشست و مقداری تربت کربلا به دستم داد و گفت: «این تربت رو بین جهیزیه بذار، دوست دارم تمام زندگیمون بوی اهل بیت و امام حسین (ع) بگیره».

می دانستم خانه ای که انتخاب کرده ایم کوچک تر از آن است که تمام وسایل جهاز را بتوانیم با خودمان ببریم، برای همین بسیاری از وسایل مثل پستی ها، میز ناهارخوری، تابلوفرش و میز تلفن خانه مادرم ماند، در جواب اعتراض ها هم گفتم: «ان شاء الله هر موقع خونه بزرگ تر رفتیم این ها رو هم می بریم».

وسایل یکی یکی بین مردهای فامیل دست به دست تا ماشین می‌رفت، با بیرون رفتن هر کدام از آن‌ها در ذهنم جای آن را مشخص می‌کردم، با صدای بلندی که از حیاط آمد همه ترسیدیم، وقتی به حیاط آمدم متوجه شدم اجاق‌گاز از دستشان افتاده و شیشه جلوی آن شکسته است، چند روز مانده به عروسی یکی از کارهای ما این شده بود که دنبال شیشه جلوی این گاز باشیم، متأسفانه پیدا هم نمی‌شد.

روزهای آخر برای چیدن جهاز از دانشگاه یکسره خانه خودمان می‌رفتم، حمید هم برای جابجایی وسایل از سر کار به خانه می‌آمد، چون خانه کوچک بود چیدمان وسایل وقت و انرژی زیادی می‌خواست، حمید درحالی که مشغول انداختن کارتون کف اتاق خواب بود، گفت: «خانم نظرت چیه غذای بیرون نگیریم، اجاق گاز رو وصل کنیم همین‌جا یه چیز ساده درست کن بخوریم» اولین غذایی که پختیم سیب‌زمینی سرخ‌کرده با تخم‌مرغ بود، گفتم بیا این هم غذای سرآشپز!

برای چیدمان وسایل تصمیم گرفتیم بعضی از وسایل آشپزخانه را حتی از داخل کارتون بیرون نیاوریم چون کل کابینت‌های آشپزخانه چهار تا هم نمی‌شد.

یک طرف پذیرایی بیست‌متری خانه، فرش شش متری پهن کردیم، بوفه و مبل‌ها را هم بعد از چند بار جابجا کردن دور اتاق چیدیم، البته یک ستون هم وسط پذیرایی به این کوچکی داشتیم! باید طوری وسایل را می‌چیدیم که ستون وسط خانه کمترین مزاحمت را داشته باشد، نوه

صاحب‌خانه هر وقت این ستون را می‌دید می‌گفت: «وقتی که ما پایین زندگی می‌کردیم از همین ستون می‌گرفتیم می‌رفتیم بالا، تا دستمون به سقف می‌خورد برمی‌گشتیم!»

دوره عقیدتی حمید یک طرف، امضاء جمع کردن برای شهید گمنام از طرف دیگر در کنار تمیز کردن خانه و چیدن وسایل جهاز حسابی مشغول کرده بود، بین همه این گرفتاری مشغول جابجا کردن وسایل بودم که از طرف دانشگاه با من تماس گرفتند و خبر دادند که مسابقات کشوری کاراته دانشجویان دانشگاه علوم پزشکی دقیقاً یک روز قبل عروسی افتاده و قرار است در شهر ساری برگزار شود.

من ورزش کاراته را تا کمربند زرد پیش پدرم آموزش دیده بودم، بعد هم که رفتم باشگاه و کمربند مشکی گرفتم، تاریخ دقیق مسابقات قبلاً اعلام نشده بود، به من گفته بودند احتمال زیاد مسابقات آذرماه باشد، خیالم راحت بود که تا آن موقع ما عروسی را گرفته و حتی مسافرت و ماه‌عسل را هم رفته‌ایم، اما حالا خبر دادند مسابقه دقیقاً روز اول آبان ماه برگزار می‌شود.

دو دل بین رفتن و نرفتن بودم، شش ماه زحمت کشیده بودم و تمرینات سختی را گذرانده بودم، مسابقات برایم اهمیت داشت، به مربی گفتم: «من برای مسابقه همراهتون میام، فقط منو زودتر برسونید قزوین که به کارهای عروسیم برسم»، مربی که از تاریخ دقیق عروسی خبر داشت خندید و گفت: «هیچ معلومه چی داری میگی دختر؟ اون جا که وسط

■ صدشعر خوانده ایم که قافیه اش نام توسست | فصل پنجم ■

مسابقه حلوا خیرات نمی کنن، اومدیم به صورتت ضربه خورد، کبود شد، اون وقت میگن داماد روز اول نرسیده عروس رو زده»، کلی خندیدم و گفتم: «حمید آقا خودش مربی کاراته‌ست ولی دست بزن نداره، حتی توی مسابقات سعی میکنه ضرباتش طوری باشه که به حریفش آسیبی نزنه»، در نهایت مربی حرفش را به کرسی نشاند و نگذاشت که برای مسابقات به ساری بروم!



دوم آبان عید غدیر سال نود و دو روز برگزاری جشن عروسی ما بود، با حمید نیت کردیم برای اینکه در مراسم عروسیمان هیچ گناهی نباشد سه روز روزه بگیریم.

شبى که کارت دعوت عروسی را می‌نوشتیم حمید یک لیست بلندبالا از رفقایش را دست گرفته بود و دوست داشت همه را دعوت کند، رفیق زیاد داشت، چه رفقای همکار، چه رفقای هم‌هیئتى، چه رفقای باشگاه، همسایه‌ها، فامیل، خلاصه با خیلی‌ها رفت‌وآمد داشت، با همه قاتی می‌شد ولی رفیق‌باز نبود، این‌طوری نبود که این رفاقت‌ها بخواهد از با هم بودن‌هایمان کم کند، وقتی لیست تعداد رفقایش را دیدم به شوخی گفتم: «تو آن‌قدر رفیق داری می‌ترسم شب عروسی مشغول این‌ها بشی منو فراموش کنی!».

حمید ششمین فرزند خانواده بود که ازدواج می‌کرد برای همین در خانواده آن‌ها این چیزها تازگی نداشت و برایشان عادی شده بود،

ولی خانواده ما این طور نبود، من اولین فرزند خانواده بودم که ازدواج می کردم. صبح روز عروسی که می خواستم به آرایشگاه بروم پدر و مادرم خیلی گریه کردند، خودم هم از چند روز قبل اضطراب عجیبی گرفته بودم، خواب به چشمم نمی آمد، وقتی دیدم این همه مضطرب و ناآرام چاره کار را در توسل و توکل دیدم، یک کاغذ برداشتم و نوشتم «خدایا من از ورود به زندگی مشترک می ترسم، کمک کن که بهترین زندگی رو داشته باشم»، دست نوشته را بین صفحات قرآنم گذاشتم، این کار خیلی به آرامش کمک کرد.

حمید ساعت شش غروب به دنبالم آمد، می دانست گل رز و مریم دوست دارم، یک دسته گل با ۱۰ شاخه گل رز و ۶ شاخه گل مریم برایم خریده بود، کت و شلواری که خریده بودیم را پوشیده بود، از همیشه خوش تیپ تر و توی دل برو تر شده بود، ماشین عروسمان پراید بود، خیلی هم ساده تزئین شده بود. آتلیه را به اصرار من آمد، خانمی که می خواست از ما عکس بگیرد حجاب چندان جالبی نداشت، آن قدر حمید سنگین رفتار کرد که این خانم خودش متوجه شد و کامل پوشش خودش را عوض کرد.

عروسی خیلی خوبی داشتیم، همیشه به خود حمید هم می گفتم که از عروسی راضی بودم، هم گناه نبود، هم ساده بود، هم دلخوری پیش نیامد، چون در خیلی از عروسی ها به خصوص وصلت های فامیلی به خاطر مسائل پیش پا افتاده ناراحتی به وجود می آید، ولی عروسی ما

خیلی خوب بود.

حمید خیلی همراه بود و اصلاً به من سخت نگرفت، تمام سعیش این بود که من از مراسم راضی باشم، همیشه نظرم را می پرسید، می گفت «اگر این رو دوست نداری یا این طوری باب میل نیست بگو عوض کنیم». تنها اصرارش بر این بود که در عروسی گناه نباشد، برای غذا کوبیده همراه با سالاد سفارش داده بودیم، حساس بود که غذا به اندازه باشد و اسراف نداشته باشیم.

بعد از این که از تالار درآمدیم در خیابان ها دور زدیم و سمت خانه راه افتادیم، رفقای حمید آن شب خیلی شلوغ کردند، جلوی ماشین عروس را می گرفتند، با دستمال شیشه های ماشین را پاک می کردند و انعام می خواستند، می گفتند: «داماد به این خوش تویی باید به ما انعام بده»، حمید که به شیطنت رفقایش عادت داشت گاهی انعام می داد و گاهی هم بدون دادن انعام گاز ماشین را می گرفت می گفت صلوات بفرستید و بعد هم می رفت، به من گفت: «این ها توی تالار هم بدجوری آتیش سوزوندن، یکسره به سرو صورتم دست می کشیدن و موهای منو به هم زدن».

به خانه که رسیدیم بعد از خدا حافظی و تشکر از اقوام و خانواده اول قرآن خواندیم، حمید سجاده انداخت و بعد از نماز از حضرت معصومه (س) تشکر کرد، خیلی جدی به این عنایت اعتقاد داشت، همیشه بعد از هر نماز از کریمه اهل بیت تشکر می کرد که بانی این

وصلت شده است، دست‌هایش را بلند می‌کرد و همان جمله‌ای را می‌گفت که بعد از تحویل سال کنار من رو به ضریح گفته بود: «یا حضرت معصومه (س) ممنونم که خانمم رو به من دادی و من رو به عشقم رسوندی». گاهی ساده توکل کردن قشنگ است!



پنج‌شنبه عید غدیر عروسی کردیم، دوشنبه برای ماه‌عسل با قطار عازم مشهد شدیم، باران شدیدی می‌آمد، اولین باری بود که با هم مشهد می‌رفتیم، از پله‌های قطار که بالا می‌رفتیم هر دو از نم باران خیس شده بودیم، با راهنمایی مدیر کاروان به سمت کوپه خودمان راه افتادیم، مدیر کاروان که جلوتر از ما بود به حمید گفت: «آقای سپاهکالی به زحمت براتون داشتم، به جز شما بقیه کسانی که تو کاروان همراهمون اومدن سن و سال دار و مسن هستن، اگه میشه تو سفر کمک حالشون باشین» همین‌طور هم شد حمید در طول سفر دست راست همه شد، هر جا که نیاز بود به آن‌ها کمک می‌کرد.

بیشتر زمانی که داخل قطار بودیم داخل کوپه نمی‌نشستیم، راهروی قطار سرپا بیرون را نگاه می‌کردیم و صحبت می‌کردیم، گاهی اوقات که حرفی نبود سکوت می‌کردیم، حرف‌هایمان را روی شیشه‌های مه‌گرفته قطار نقاشی می‌کردیم، از خوشحالی شروع زندگی مشترکمان سر از پا نمی‌شناختیم، مسیر به چشم بر هم زدنی تمام شد، هم‌صحبتی با حمید به حدی برایم شیرین بود که متوجه گذر زمان نبودم، مطمئن بودم این

جاده بدون حمید به جایی نمی‌رسد، خیالم راحت بود که بودنش یک بودن همیشگی است، تکیه‌گاه محکمی که مثل کوه پشتم ایستاده و عشق بی‌پایانی که تمام درهای بسته را برایم به آسانی باز می‌کرد، فکر می‌کردم عشق ما هیچ‌وقت شبیه قصه‌های کودکی نمی‌شود که کلاغ قصه به خانه‌اش نمی‌رسید! ماه عسلی که زیر سایه امام رضا(ع) نقطه آغاز زندگی ما شد، سفری ساده و فراموش‌نشدنی که تک‌تک لحظاته‌اش برایم عزیز و نجیب بود.

از قطار که پیاده شدیم به سمت هتل رفتیم، هوای مشهد هم بارانی بود، این هوا با طعم یک پاییز عاشقانه کنار حرم امام رضا(ع) خیلی دل‌چسب به نظرم می‌آمد. وسایل و ساک‌ها را داخل اتاق گذاشتیم و به سمت حرم راه افتادیم، حس و حال عجیبی داشتم، از دور گنبد طلایی امام رضا(ع) را که دیدیم چشم‌های هر دوی ما بارانی شد، به فلکه آب که رسیدیم حمید دستش را روی سینه گذاشت و سلام داد: «السلام عليك يا علي بن موسی الرضا».

صحن جامع رضوی که بودیم نمی‌توانستم جلوتر بروم، همان‌جا در صحن رو به گنبد فقط گریه می‌کردم، دست خودم نبود، حمید درحالی‌که سعی می‌کرد حال من را با شوخی‌هایش بهتر کند، گفت: «عزیزم این ناراحتی برای چیه؟ آخه این همه اشکو از کجا آوردی دختر، الآن یکی رد بشه فکر می‌کنه ما بچه‌دار نمی‌شیم داری این‌طوری گریه می‌کنی و گوله‌گوله اشک می‌ریزی»، با شنیدن حرفش لبخند زدم سعی کردم

کمی آرام شوم ولی نمی دانم چرا ته دلم آشوب بود، حس می کردم این آخرین باری است که با هم مشهد می آییم.

بیشتر اوقات حرم بودیم، فقط برای خوردن غذا و کمی استراحت هتل می رفتیم، هر بار در یکی از صحن ها گوشه دنجی پیدا می کردیم و رو به گنبد می نشستیم. هر بار به زیارت رفتم برای خوشبختی و عاقبت بخیری خودمان دعا کردم، از امام رضا(ع) خواستم تا من زنده هستم حمید کنارم باشد، خواستم کنار هم پیر شویم و هر ساله به زیارتش برویم، اما نه کنار حمید پیر شدم و نه دیگر قسمت شد که با حمید به پابوسی امام رضا(ع) بروم!

دو روز آخر سفر اصلاً حال خوشی نداشتم، سردرد عجیبی به سراغم آمده بود، تازه از حرم به هتل برگشته بودیم که به حمید گفتم: «این سردرد خیلی اذیتم میکنه، بی زحمت از داروخونه برام قرص مُسکن بگیر»، آنقدر حالم بد بود که به اسم قرصی که گرفته بود دقت نکردم، هر روز دو بار قرص می خوردم ولی حالم بدتر می شد، با خودم گفتم: «قرص هم قرص های قدیم!»، وقتی رسیدیم قزوین تازه متوجه شدم داستان از چه قرار است، متصدی داروخانه به خاطر مراجعات زیاد به اشتباه قرص بیماری های عفونی را به جای قرص مُسکن به حمید داده بود!



خانه ما در کوچه ای بود که یک سمت آن به خیابان نواب و سمت

دیگرش به خیابان هادی آباد منتهی می شد، اکثر خانه ها یک یا دو طبقه بودند، خانه هایی قدیمی که اگر وسط ظهر در کوچه راه می رفتی از اکثرشان بوی ناب غذاهای اصیل ایرانی از قرمه سبزی گرفته تا آبگوشت تا هفت خانه آن طرف تر می پیچید، بویی که هوش از سر آدم می برد.

حمید تنها پاسدار ساکن این کوچه بود، برای همین خیلی تأکید می کرد حواسمان به حرف ها و رفتارمان باشد، انتظار داشت چون ما نمونه یک خانواده پاسدار هستیم باید مراقب رفتارمان باشیم، می گفت: «نکنه بلندبلند حرف بزنی کسی صداتو از پنجره کوچه بشنوه، وقتی آیفون رو جواب میدی آروم حرف بزنی، از دست من عصبانی شدی با نگاهی عصبانیت رو برسون، صداتو بالا نبر که کسی بشنوه»، صدای تلویزیون ما همیشه روی پنج بود، تا حدی در منزل آرام صحبت می کردیم که صاحب خانه خیلی از اوقات فکر می کرد ما خانه نیستیم.

بعد از برگشت در حال جابجا کردن وسایل سفر مشهود بودم که صدای حاج خانم کشاور زن صاحب خانه را دم پله ها شنیدم: «مامان فرزانه، یه لحظه میای دخترم»، از لفظ مامان گفتنش هم متعجب شده بودم و هم خنده ام گرفته بود، برایمان یک ظرف غذا آورده بود، به من گفت: «مامان جان، خسته راهید گفتم براتون ناهار بیارم» تشکر کردم و بعد از گرفتن غذا به خانه برگشتم. به حمید گفتم: «شنیدی حاج خانم منو چی صدا کرد؟ غذای امروزمونم که رسید»، حمید درحالی که به غذا ناخنک می زد گفت: «آره شنیدم بهت گفت مامان، خیلی خوشم اومد،

این نشونه محبت این زن و شوهر به ماست، مونده بودم کیه که به تو بگه مامان فرزانه؟! تو که خودت بچه‌ای!.

سر سفره که نشستیم یاد زرشک‌پلو با مرغی افتادم که روز اول زندگی بعد از مراسم عروسی خانه خودمان پخته بودم، بعد از آن چند وعده غذایی که از مراسم تالار اضافه مانده بود را خوردیم که اسراف نشود، بابت آشپزی واقعاً نگران بودم، هر چند از دوره نامزدی آشپزی را جدی شروع کرده بودم و حالا نمه نمه توی راه آمده بودم ولی احساس می‌کردم هنوز یک پای آشپزی‌هایم می‌لنگد، از حمید پرسیدم: «ناهار که مهمون صاحب‌خونه شدیم، برای شام چی بذارم؟». حمید با قاشق چند ضربه‌ای به بشقابش زد و گفت: «می‌دونی که من عاشق چه غذایی هستم، ولی می‌ترسم به زحمت بیفتی، راستی اصلاً بلدی غذای مورد علاقه شوهرتو درست کنی؟» جواب نداده می‌دانستم که پیشنهادش فسنجان است، بین غذاها عاشق این غذا بود، جانم در می‌رفت برای فسنجان، امان می‌دادی برای صبحانه هم دوست داشت فسنجان درست کنم، تنها غذایی بود که هم با نان می‌خورد هم با برنج هم با ته‌دیگ!

از ساعت ۳ بعد از ظهر مشغول درست کردن فسنجان شدم، از وقتی که می‌گذاشتم لذت می‌بردم ولی دلهره داشتم غذا آن‌طور که حمید دوست دارد نشود، به حدی استرس داشتم که خودم جرئت نکردم طعم و مزه فسنجان را روی اجاق بچشم، حمید مشغول درست کردن پرده‌های اتاق خواب بود، ساعت هشت شب سفره را انداختم، وسط سفره یک

شاخه گل گذاشتم، پلو را کشیدم و فسنجان را داخل ظرف ریختم،
سر سفره که نشست دهانش به تشکر باز شد، طوری رفتار کرد که من
جرئت کردم برای آشپزی بیشتر وقت بگذارم و شور و شوق مرا برای
این کار دوچندان کرد، اولین لقمه را که خورد چنان تعریف کرد که
حس کردم غذا را سرآشپز یک رستوران نمونه درست کرده است!



زندگی خوب پیش می‌رفت، همه‌چیز بر وفق مراد بود و از کنار هم
بودن سرخوش بودیم، اولین روزی بود که بعد عروسی می‌خواست
به سر کار برود، از خواب بیدارش کردم تا نمازش را بخواند و با هم
صبحانه بخوریم، معمولاً نماز شب و نماز صبحش را به هم متصل
می‌کرد، سفره صبحانه را باسلیقه پهن کرده بودم و منتظر حمید بودم تا
با هم صبحانه را بخوریم و بعد او را راهی کنم، نماز صبح و تعقیباتش
خیلی طولانی شد، جوری که وقتی برای خوردن صبحانه نمانده بود،
چند باری صدایش کردم و دنبالش رفتم تا زودتر بیاید پای سفره، ولی
حمید دست‌بردار نبود، سر سجاده نشسته بود پای تعقیبات، وقتی دیدم
خبری نشد محض شوخی هم که شده آبپاش را برداشتم و لباس‌هایش
را خیس کردم، بعد هم با موبایل شروع کردم به فیلم‌برداری، کار را
به‌جایی رساندم که حمید در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را پنهان
کند من را داخل پذیرایی فرستاد و در اتاق را قفل کرد.
بعد از چند دقیقه بالاخره رضایت داد و از سر سجاده بلند شد، سر

سفره نشستیم و صبحانه خوردیم، ساعت شش و بیست و پنج دقیقه لباس‌هایش را پوشید تا عازم محل کارش بشود، قبل رفتن زیر لب برایش آیت‌الکرسی خواندم، بعد هم تا در حیاط بدرقه‌اش کردم و گفتم: «حمید جان وقتی رسیدی حتماً تک بنداز یا پیامک بده، تا خیالم راحت بشه که به سلامت رسیدی»، از لحظه‌ای که راه افتاد تا رسیدن به محل کارش یعنی حدود ساعت هفت که تک‌زنگ زد صلوات می‌فرستادم، حوالی ساعت ۹ صبح زنگ زد، حالم را که جويا شد به شوخی گفت: «خواب بسه، پاشو برای من ناهار بذار!».

این جریان روزهای بعد هم تکرار شد، هر روز من بعد از نماز صبحانه را آماده می‌کردم و منتظر حمید می‌شدم تا بیاید سر سفره بنشیند، چند لقمه‌ای با هم صبحانه بخوریم و بعد هم با بدرقه من راهی محل کارش شود، ساعت دو نیم که می‌شد گوش به‌زنگ رسیدن حمید بودم. همه وسایل سفره را آماده می‌کردم تا رسید غذا را بکشم، اکثراً ساعت دو و نیم خانه بود، البته بعضی روزها دیرتر، حتی بعد از ساعت چهار می‌آمد، موقع برگشت دوست داشت به استقبالش بروم، آیفون را که می‌زد، می‌رفتم سر پله‌ها منتظرش می‌ماندم، با دیدنش گل از گلم می‌شکفت. روز سومی که حمید طبق معمول ساعت ۹ صبح زنگ زد و سفارش ناهار داد مشغول آماده کردن مواد اولیه کباب‌کوبیده شدم، همه وسایل را سر سفره چیدم و منتظر شدم تا حمید بیاید و کوبیده را سیخ بزنیم، حمید سیخ‌ها را که آماده کرد شروع کردم به کباب کردن سیخ‌ها روی

اجاق، مشغول برگرداندن سیخ‌ها بودم که حمید اسپنددونی را روی شعله دیگر گاز گذاشت و شروع کرد به اسپند دود کردن، تا من کباب‌ها را درست کنم خانه را دود اسپند گرفته بود، گفتم: «حمیدم این کباب‌ها به حد کافی دود راه انداخته، تو دیگه بدترش نکن»، حمید جواب داد: «وقتی بوی غذا بره بیرون، اگه کسی دلش بخواد مدیون میشیم، اسپند دود کردم که بوی کباب رو بگیره».



حمید روی مبل نشسته بود و مشغول مطالعه کتاب «دفاع از تشیع» بود، محاسنش را دست می‌کشید و سخت به فکر فرو رفته بود، آن‌قدر در حال و هوای خودش بود که اصلاً متوجه آبمیوه‌ای که برایش بردم نشد، وقتی دو سه بار به اسم صدایش کردم تازه من را دید، رو کرد به من و گفت: «خانوم هر چی فکر می‌کنم می‌بینم عمر ما کوتاه‌تر از اینه که بخوایم به بطالت بگذرونیم، بیا یه برنامه بریزیم که زندگی متاهلیمون با زندگی مجردی فرق داشته باشه»، پیشنهاد داد هم صبح‌ها و هم شب‌ها یک صفحه قرآن بخوانیم، این شد قرار روزانه ما، بعد از نماز صبح و دعای عهد یک صفحه از قرآن را حمید می‌خواند یک صفحه را هم من، مقید بودیم آیات را با معنی بخوانیم، کنار هم می‌نشستیم، یکی بلند بلند می‌خواند و دیگری به دقت گوش می‌کرد.

پیشنهادش را که شنیدم به یاد عجیب‌ترین وسیله جهازم که یک ضبط صوت بود افتادم، زمانی که خانه خودمان بودیم یک ضبط صوت قدیمی

داشتیم که با آن پنج جزء قرآن را حفظ کرده بودم، مادرم هم برای خانه مشترکمان به عنوان جهاز یک ضبط صوت جدید خرید تا بتوانم حفظم را ادامه دهم. هر کدام از دوستان و آشنایان که ضبط صوت را می دیدند می گفتند «مگه توی این دوره و زمونه برای جهاز ضبط هم می دن؟!». بعد از ازدواج برای شرکت در کلاس حفظ قرآن فرصت نداشتم، اما خیلی دوست داشتم حفظم را ادامه بدهم، مواقعی که حمید خانه نبود هنگام آشپزی یا کشیدن جاروبرقی ضبط صوت را روشن می کردم و با نوار استاد پرهیزگار آیات را تکرار می کردم، گاهی صدای خودم را ضبط می کردم، دوباره گوش می دادم و غلط های خودم را می گرفتم، به تنهایی محفوظاتم را دوره می کردم و توانستم به مرور حافظ کل قرآن بشوم.

برای حمید حفظ قرآن من خیلی مهم بود، همیشه برای ادامه حفظ تشویق می کرد و می پرسید: «قرآنت رو دوره کردی؟ این هفته حفظ قرآنت رو کجا رسوندی؟ من راضی نیستم به خاطر کار خونه و آشپزی و این طور کارها حفظ قرآنت عقب بیفته»، کم کم حمید هم شروع کرد به حفظ قرآن، اولین سوره ای که حفظ کرد سوره جمعه بود، از هم سؤال و جواب می کردیم، سعی داشتیم مواقعی که با هم خانه هستیم آیات را دوره کنیم، در مدت خیلی کمی حمید پنج جزء قرآن را حفظ کرد.

یک ماهی از عروسی گذشته بود که حسن آقا ما را برای پاگشا شام

دعوت کرد، در حال آماده شدن نگاهم به حمید افتاد که مثل همیشه باحوصله در حال آماده شدن بود، هر بار برای بیرون رفتن داستانی داشتیم، تیپ زدنش خیلی وقت می گرفت، عادت داشت مرحله به مرحله پیش برود، اول چندین بار ریشش را شانه زد، جوراب پوشیدنش کلی طول کشید، چند بار عوض کرد تا رنگش را با پیراهن و شلوار که پوشیده ست کند بعد هم یک شیشه ادکلن را روی لباس هایش خالی کرد.

نگاهم را از او گرفتم و حاضر و آماده روی مبل نشستم تا حمید هم آماده شود، بعد از مدتی پرسید: «خانوم تیپم خوبه؟ بو کن ببین بوی ادکلنم رو دوست داری؟»، گفتم: «کشتی منو با این تیپ زدنت آقای خوش تیپ، بریم دیر شد!» اما سریال آماده شدن حمید همچنان ادامه داشت، چندین بار کتش را عوض کرد، پیراهنش را جابجا کرد و بعد هم شلوارش را که می خواست بپوشد روی هوا چند بار محکم تکان داد، با این کارش صدایم بلند شد که: «حمید گردو خاک راه نداز، بپوش بریم». بارها می شد من حاضر و آماده سرپله ها می نشستم، جلوی در می گفتم: «زود باش حمید، زود باش آقا!».

در نهایت قرار گذاشتیم هر وقت می خواستیم بیرون برویم از نیم ساعت قبل حمید شروع کند به آماده شدن! تازه بعد از نیم ساعت که می خواستیم سوار موتور بشویم می دیدی یک وسیله را جا گذاشته، یکبار سوییچ موتور، یکبار کلاه ایمنی، یکبار مدارک، وقتی برمی گشت باز هم

دست بردار نبود، دوباره به آینه نگاهی می کرد و دستی به لباس هایش می کشید.

بعد از مهمانی عمه هزار تا گردوی دو پوست تازه به ما داد که فسنجان درست کنیم، به خانه که رسیدیم گردوها را کف آشپزخانه پهن کردم تا بعد از خشک شدن آن ها را مغز کنم. بگذریم از اینکه تا این گردوها خشک بشوند حمید بیشتر از صدتایش را خورده بود، توی پذیرایی جلوی تلویزیون می نشست، به گردوها نمک می زد و می خورد.

روز سه شنبه دانشگاه برنامه داشتیم، از اول صبح به خاطر برگزاری همایش کلاً سر پا بودم، ساعت دوازده بود که حمید زنگ زد و گفت که برای یکسری کارهای بانکی مرخصی گرفته و الآن هم رفته خانه، پرسید برای ناهار به خانه می روم؟ گفتم: «حمید جان ما همایش داریم احتمالاً امروز دیر پیام، تو ناهار تو خوردی استراحت کن»، ساعت پنج غروب بود که به خانه رسیدم، حمید مثل مواقع دیگری که من دیرتر از او به خانه می رسیدم تا کنار در به استقبال آمد، از در پذیرایی که وارد شدم به حمید گفتم: «از بس سرپا بودم و خسته شدم حتی یه دقیقه هم نمی تونم بایستم»، بعد هم همان جا جلوی در نقش زمین شدم.

کمی که جان گرفتم به حمید گفتم: «بیخش امروز که تو زود اومدی من برنامه داشتم نتونستم پیام، حتماً تنهایی توی خونه حوصلت سر رفته از بیکاری»، جواب داد: «همچین هم بیکار نبودم، یه سر بری آشپزخونه می فهمی»، حدس زدم که ناهار گذاشته یا برای شام از همان موقع

چیزی تدارک دیده باشد، وارد آشپزخانه که شدم تمام خستگیم در رفت، باحوصله اکثر گردوها را مغز کرده بود و فقط چندتایی مانده بود. وقت‌هایی که حوصله‌اش می‌گرفت کارهایی می‌کرد کارستان، گفتم: «حمید جان خدا خیرت بده، با این وضعیت کلاس و دانشگاه مونده بودم با این همه گردو چکار کنم». حمید درحالی‌که با خوشحالی مغز گردوهای داخل سینی را این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد، گفت: «فرزانه ببین چقدر گردو داریم، یعنی تو می‌تونی هر روز برای من فسنجان درست کنی!».



دی‌ماه سال ۹۲ حمید بیست روزی خانه نبود، برای مأموریت رفته بود خارج قزوین، نزدیک امتحاناتم بود، دل‌تنگی و دوری از حمید نمی‌گذاشت روی درس و کتابم تمرکز کنم، ده روز اول خانه پدرم بودم، غروب روز یازدهم راهی خانه خودمان شدم، هم می‌خواستم سری به خانه و زندگی‌مان بزنم هم این‌که فکر می‌کردم شاید دیدن خانه مشترکمان کمی از دل‌تنگی‌هایم کم کند.

وارد خانه که شدم همه‌چیز سرجایش بود، البته به همراه کلی گردو خاک که روی همه وسایل نشسته بود، می‌دانستم حمید که برگردد کمک می‌کند تا دستی به سر و روی خانه بکشیم، خانه بدون حمید خیلی سوت‌و‌کور بود، داشتم به گلدان روی اوپن آب می‌دادم که با دیدن یک مارمولک کنار دیوار آشپزخانه نصفه جان شدم، سریع پریدم روی مبل،

نمی دانستم چکار کنم، مارمولک دو تا چشم داشت دو تا هم قرض گرفته بود به من نگاه می کرد، از جایش تکان نمی خورد، می خواستم حاج خانم کشاورز را صدا کنم، بعد پیش خودم گفتم الکی این پیرزن را هم اذیت نکنم، باید یک جوری شر این مارمولک بدبیل را از خانه و زندگی مان دور می کردم، ترسم را قورت دادم، از بل پائین آمدم و لنگه دمپایی را برداشتم، با هزار بدبختی مارمولک را کشتم، بعد از آن کلی گریه کردم، شاید گریه ام بیشتر به خاطر تنهایی بود، این مسائل برایم آزاردهنده بود، سختی دوری از حمید و مأموریت های زیادی که می رفت یک طرف، تحمل این طور چیزها هم به آن اضافه شده بود، با خودم گفتم: «من در این زندگی مرد می شوم!».

این بیست روز با همه سختی هایش گذشت، اول صبح یک لیست از وسایل مورد نیاز خانه را نوشتم و بعد از خرید همه را به سختی به خانه رساندم، برای ناهار هم فسنجان درست کردم، معمولاً بعد از هر مأموریت با پختن غذای مورد علاقه اش به استقبالش می رفتم، به خاطر این که دندان هایش را ارتودنسی کرده بود معده حساسی داشت، خیلی از غذاها به خصوص غذاهای تند را نمی توانست بخورد، با اینکه من غذاهای تند را دوست داشتم اما به خاطر حمید خودم را عادت داده بودم که غذای تند درست نکنم.

اولین چیزی که بعد از هر مأموریت یا هر بار افسر نگهبانی داخل خانه می آمد دستش بود که یک شاخه گل داشت، همیشه هم گل طبیعی

می خرید، آن قدر تعداد گل هایی که خریده بود زیاد شده بود که به حمید گفتم: «عزیزم شما که خودت گلی، بابت این همه محبت ممنون، ولی سعی کن به جای گل طبیعی گل مصنوعی بگیری که بتونیم نگه داریم، چون ما اینجا مستأجریم زیاد جای بزرگی نداریم که من بتونم این همه گل رو خشک کنم».

بعد از شستن دست و صورتش وقتی سفره غذا را دید اولین کاری که کرد مثل همیشه از سفره عکس انداخت و زبان تشکرش بلند شد، با همان لباس ها سر سفره نشست و مثل همیشه با اشتها مشغول خوردن غذا شد، وسط غذا خوردن بودیم که نگاهش به گوشه آشپزخانه افتاد، یک جعبه پلاستیکی میوه که بیرون آن را نایلون کشیده بودم را دید، پرسید: «این جعبه برای چیه؟ لونه کفتر درست کردی؟»، گفتم: «نه آقا، چون زمستونه برف و بارون میاد این جعبه رو درست کردم که گوشه حیاط باشه، دمپایی ها رو بذاریم زیر این جعبه خیس نشه».

لبخندی زد و گفت: «ما که فکر نکنم حالا حالا بتونیم خونه بخریم، ان شاء الله نوبت ما که بشه میریم خونه سازمانی اونجا دیگه برای استفاده از سرویس بهداشتی مجبور نیستیم سرمای حیاط رو تحمل کنیم»، به حمید گفتم: «با اینکه این خونه کوچیک و قدیمیه، گاهی وقتا هم که تو نیستی مارمولک پیدا میشه ولی من اینجا رو دوست دارم، باصفاست، بی روح نیست، تازه حاج خانم و آقای کشاورز هم که همیشه محبت دارن، این چند وقت که تو نبودى چند باری پرسیدن پس پسرمون

کجاست؟ سراغ تو رو می‌گرفتن».

حمید گفت: «آره واقعاً محبت دارن، ما رو مثل دختر و پسر خودشون می‌بینن»، بعد هم پرسید: «راستی خانوم من نبودم اجاره رو دادی؟»، گفتم: «قرار اجاره ما که دهم هر ماهه»، حمید گفت: «چون دوست دارم خوش حساب باشیم اجاره رو چند روز زودتر بدیم بهتره، یادت باشه همیشه قبض آب و برق و گاز رو هم دقیق حساب کنیم و سهم خودمون رو به موقع بدیم».

بعد از غذا کمی استراحت کرد، بیدار که شد گفت: «این چند وقت نبودم دلم برای گلزار شهدا تنگ شده»، گفتم: «اگر خسته نیستی پاشو بریم چون منم این چند وقت نشده که برم»، لباس پوشیدیم و راه افتادیم، چون هوا سرد بود موتور نبردیم، به گلزار شهدا که رسیدیم سر مزار شهید حسین پور چند تا خانم ایستاده بودند، حمید جلوتر نیامد، گفتم: «ما که نمی‌دونیم اون خانما کی هستن، مثل بقیه بریم جلو فاتحه بخونیم»، گفت: «نه خانوم، شاید اون خانما از اعضای خانواده شهید باشن، بخوان چند دقیقه‌ای خلوت کنن، ما جلو بریم معذب میشن، از همین در ورودی گلزار شما نیت بکنی اون شهید خودش ما رو می‌بینه، نیازی نیست حتماً بریم سر مزار، یا دست بذاریم روی سنگ مزار شهید»، آن موقع این حرف حمید را شیر فهم نشدم، ولی بعدها خیلی خوب معنای خلوت کنار سنگ مزار را فهمیدم!

از گلزار شهدا رفتیم خانه عمه، دل‌تنگی‌ها و نگرانی‌های یک مادر

هیچ وقت تمامی ندارد، حمید مثل همیشه مادرش را که دید پیشانیش را بوسید، به اصرار عمه شام را هم همان جا ماندیم، تازه سفره شام را جمع کرده بودیم که شبکه یک سخنرانی آقا را پخش می کرد، به مناسبت نوزده دی مردم قم به دیدار ایشان رفته بودند.

حمید سریع جلوی تلویزیون نشست و مشغول گوش دادن سخنرانی شد، پدر حمید هم که از بسیجی های زمان جنگ بود مثل حمید از اول تا آخر سخنرانی را گوش کرد، حمید همه سخنرانی های آقا را کامل گوش می داد، هر کدام را هم که نمی رسید بعداً از اینترنت می گرفت و نکات مهمش را یادداشت می کرد، برای همه سخنرانی ها همین روال را داشت، هر کجا پای سخنرانی می نشست یک دفترچه و خودکار همراه داشت، وقت هایی که دفترچه همراهش نبود از کوچک ترین کاغذ ممکن مثل فیش های خرید استفاده می کرد، بعداً از همین مطالب در مباحث حلقه های صالحین، جمع رفقاییش بعد از هیئت یا برای صحبت با سربازهایش استفاده می کرد.



روزهایی که دانشگاه داشتم برنامه من این بود که از شب قبل ناهار را بار بگذارم، خورشت را شب می گذاشتم، برنج را هم اول صبح، با این برنامه ریزی غذای ما هر روز حاضر بود، این طور نبود که چون دانشگاه داشتم بگویم امروز نرسیدم غذا درست کنم، ناهار یا شام را حتماً غذای خورشتی بار می گذاشتم، مثلاً اگر ظهر کتلت یا ماکارونی

داشتیم برای شب خورشت می گذاشتم یا برعکس، اگر خودم زودتر می رسیدم که غذا را گرم می کردم، اگر حمید زودتر می آمد خودش غذا را گرم می کرد، ولی هر دوی ما حداقل یکی دو ساعت منتظر یکدیگر می ماندیم تا هر جور شده با هم غذا بخوریم، گاهی اوقات که کار من طول می کشید حمید دو سه ساعت چیزی نمی خورد تا من برسم، با هم سر یک سفره غذا بخوریم.

روزهای دوشنبه هر هفته که هم صبح هم بعد از ظهر کلاس داشتیم، برای ناهار به خانه برمی گشتم و بعد از خوردن غذا کنار هم دوباره به دانشگاه برمی گشتم، آن روز دوشنبه ساعت یک کلاس که تمام شد سریع سوار تاکسی شدم که زودتر به خانه برسم، غذا را گرم کردم و سفره را چیدم، همه چیز را آماده کردم تا وقتی حمید رسید زود ناهار را بخورم و برای ساعت سه دانشگاه باشم. حمید خیلی دیر کرده بود، تماس که گرفتم خبر داد کمی با تأخیر میرسد، ناچار تنهایی سر سفره نشستم و چند لقمه ای به زور خوردم تا زودتر راه بیفتم و به کلاس برسم.

هنوز از در خانه بیرون نرفته بودم که حمید رسید، دست ها و لباس هایش خونی شده بود، تا حمید را با این وضع دیدم بند دلم پاره شد، سریع گفتم: «نترس خانوم چیزیم نشده»، تا با چشم های خودم ندیده بودم باورم نمی شد، گفتم: «پس چرا با این وضع اومدی؟ دلم هزار راه رفت»، گفتم: «با موتور داشتم از محل کار برمی گشتم که یه سرباز جلوی پای ما از پشت نیسان افتاد پایین، زخمش سطحی بود ولی بنده خدا خیلی

ترسیده بود، من بغلش کردم آوردمش یه گوشه، کنارش موندم و بهش روحیه دادم تا آمبولانس برسه».

نفس راحتی کشیدم و گفتم: «خدا رو شکر که طوری نشده، اون سرباز چی شد؟ طفلک الآن حتما پدر و مادرش نگران میشن»، حمید گفت: «شکر خدا به خیر گذشت، بردنش درمانگاه که اگه نیاز شد بفرستن از دست و پاهاش عکس بگیرن»، گفتم: «ولی اولش بدجور ترسیدم، فکر کردم خدای ناکرده خودت با موتور زمین خوردی، ناهار آماده است من باید برم به کلاس برسم»، گفتم: «صبر کن لباسمو عوض کنم برسونمت خانوم»، گفتم: «آخه تو که ناهار نخوردی حمید»، گفتم: «برگشتم می خورم چون باید بعدش هم برم باشگاه».

زود آماده شد و راه افتادیم، سر خیابان که رسیدیم با دست یک مغازه پنچری را نشانم داد و گفت: «عزیزم به این مغازه پونصد تومن بابت تنظیم باد لاستیک موتور بدهکاریم، دیروز که اومدم اینجا پول خرد نداشتم حساب کنم، الآن هم که بسته است، حتماً یادت باشه سری بعد رد شدیم پولش رو بدیم»، گفتم: «چشم می نویسم توی برگه می دارم کنار اون چندتایی که خودت نوشتی که همه رو با هم بدیم». همیشه روی بدهی های خردی که به کاسب ها داشت حساس بود، روزهایی که من نبودم روی برگه های کوچک بدهی هایش را می نوشت و کنار مانیتور می چسباند که اگر عمرش به دنیا نبود من باخبر باشم و بدهی های جزئی را پرداخت کنم.

نزدیک دانشگاه بودیم که به حمید گفتم: «امسال راهیان نور هستی دیگه؟ بچه‌ها دارن هماهنگی‌ها رو انجام میدن، بهشون گفتم من و آقامون با هم میایم»، جواب داد: «تا ببینیم شهدا چی میخوان، چون سال قبل تنها رفتی امسال سعی می‌کنم جور کنم با هم بریم».

اواخر اسفندماه ۹۲ بود که همراه کاروان دانشگاه علوم پزشکی عازم جنوب شدیم، حمید به عنوان مسئول اتوبوس تنها آقای بود که همراه ما آمده بود، به‌خوبی احساس می‌کردم که حضور در این جمع برایش سخت است ولی من از اینکه توانسته بودیم با هم به زیارت شهدا بیاییم خوشحال بودم. حوالی ساعت ده از اتوبوس پیاده شدیم، حمید وسایلش را برداشت و سمت اسکان برادران رفت، من باید دانشجویانی که در اتوبوس ما بودند را اسکان می‌دادم، حوالی ساعت دوازده بود که دیدم حمید دو بار تماس گرفته ولی من متوجه نشده بودم، چند باری شماره حمید را گرفتم ولی برنداشت، نگران شده بودم، اول صبح هم که از اسکان بیرون آمدیم حمید را ندیدم، تا اینکه یک ساعت بعد خودش تماس گرفت و گفت: «دیشب بهت زنگ زدم برنداشتی، من اومدم معراج‌الشهدا شب رو اینجا بودم، چون می‌دونستم امروز برنامه شماست که بیاید معراج دیگه برنگشتم اردوگاه، من اینجا منتظر شما می‌مونم»، وقتی رسیدیم به معراج‌الشهدا حمید در ورودی منتظر ما بود، یک‌شب هم‌نشینی با شهدا کار خودش را کرده بود، مشخص بود کل شب را بیدار مانده و حسابی با شهدای گمنام خلوت کرده است

فصل ششم

دیوانه گشته ایم مجنون و خسته ایم

لحظه تحویل سال ۹۳ منزل پدرم بودیم، شام هم همان جا ماندیم، نوروز اولین سال متأهلی حمید برای من یک شاخه گل همراه عطر خریده بود که تا مدت ها آن را داشتم، دلم نمی آمد از آن استفاده کنم. عید سال ۹۳ مصادف با ایام فاطمیه بود، به حرمت شهادت حضرت زهرا(س) آجیل و شیرینی نگرفتیم، به مهمان ها میوه و چای می دادیم، چون کوچک تر بودیم اول ما برای عید دیدنی خانه فامیل رفتیم، از آنجایی که تازه عروس و داماد بودیم همه خاص تحویل می گرفتند و کادو می دادند، اکثر جاها برای اولین بار به بهانه عید خانه فامیل و آشنایان رفتیم و پاگشا شدیم. از روز سوم عید تماس های موبایل من و حمید شروع شد،

اقوام تماس می گرفتند و دنبال آدرس خانه ما برای عید دیدنی بودند. حمید از مدت ها قبل پیگیر ساخت یک مسجد در محله پونک بود و کارهای بنایی انجام می داد، از روز اول خودش پیگیر ساخت این مسجد شده بود، از اهالی محل، آشنایان و اقوام امضا جمع کرد تا به عنوان درخواست مردمی از مسئولین پیگیر مجوز ساخت مسجد باشد.

درباره انتخاب اسم مسجد بین اهالی محل و رفقای حمید اختلاف نظر بود، یک عده نظرشان مسجد حضرت امیرالمؤمنین (ع) بود و تعدادی هم می گفتند بگذاریم مسجد حضرت عباس (ع)، حمید نظرش این بود که اگر خود حضرت عباس (ع) هم بود می گفت مسجد را به نام پدرش بگذاریم، نهایتاً اسمش را مسجد حضرت امیر گذاشتند، کل تعطیلات عید حمید برای کمک به ساخت مسجد خانه نبود، می خواست از تعطیلات نهایت استفاده را بکند تا کار مسجد پیش برود، برای همین به جز منزل چند نفر از اقوام نزدیک جای خاصی نتوانستیم برویم.

یک روز از تعطیلات عید هم برای دیدار اقوامی که روستا زندگی می کنند راهی سنبل آباد شدیم، حمید همیشه آدم خوش سفری بود، تلاش می کرد آنجا به من خوش بگذرد، با هم تا بالای تپه کنار چشمه رفتیم و کلی عکس گرفتیم، هر جا شیب کوه زیاد می شد محکم دست من را می گرفت، این طور جاها وجودش را با همه وجودم احساس می کردم.

تا سیزده به در حمید درگیر کار مسجد بود، قرار بود دسته جمعی با

دختر عمه‌ها و پسر عمه‌ها بیرون برویم، ولی حمید نتوانست ما را همراهی کند، این نبودن‌ها کم‌کم داشت برایم غریب می‌شد، موقع حرکت به من گفت: «اگر رسیدم پیام پیشتون که هیچ، ولی اگر نرسیدم از کنار رودخونه هفت تا سنگ خوب پیدا کن یه قل دو قل بازی کنیم»، تا این را گفت به حمید گفتم: «منو یاد دوران قدیم انداختی، چه روزا و شبهای قشنگی با خواهرای تو جمع می‌شدیم تا صبح می‌گفتیم و می‌خندیدیم، یه قل دو قل بازی می‌کردیم، بعضی وقتا که ننه حال و حوصله داشت برامون شعر می‌خوند یا قصه‌های قدیمی مثل امیر ارسلان یا عزیز و نگار رو از حفظ می‌گفت»، حمید خندید و گفت: «الآن هم شما وقت گیر بیارین تا صبح یه قل دو قل بازی می‌کنین ولی من خیلی حرفه‌ای‌تر از این حرفام بخوام ببازم!». واقعاً این بازی را خیلی خوب بلد بود و من همیشه از قبل می‌دانستم که بازنده هستم.

در ماه دو بار افسر نگهبان می‌ایستاد و شب‌ها خانه نمی‌آمد، من هم برای این‌که تنها نباشم به خانه پدرم می‌رفتم، بعد از ازدواجمان فقط یک شب تنهایی خانه خودمان ماندم، حمید هر یک ربع تماس می‌گرفت و حالم را می‌پرسید، صبح که آمد کلی دلخور شده بود، گفت: «چرا تنها موندی، تا خود صبح به تو فکر کردم که نکنه بترسی، یا اتفاقی برات بیفته، اصلاً تمرکز نداشتم».

فردای سیزده به‌در حمید افسر نگهبان بود، چون هوا مناسب‌تر شده بود با موتور سر کار می‌رفت، بعد از خوردن صبحانه بدرقه‌اش کردم، مثل

همیشه موتور خاموش را تا اول کوچه سر دست گرفت، به خیابان که رسید موتور را روشن کرد و رفت، روی رعایت حق همسایگی خیلی حساس بود، نمی‌خواست صدای موتور اول صبح مزاحم کسی باشد، شب‌ها هم وقتی دیروقت از هیئت برمی‌گشت از همان سر کوچه موتور را خاموش می‌کرد.

مثل همه روزهایی که حمید افسر نگهبان بود یا مأموریت می‌رفت خرید خانه با من بود، کارهای خانه را که انجام دادم لیست وسایلی که نیاز داشتیم را نوشتم و از خانه بیرون آمدم، از نان گرفته تا سبزی و میوه، با این‌که خرید و جابجا کردن این‌همه وسیله آن‌هم بدون ماشین برایم سخت بود و من پیش از ازدواجمان هیچ‌وقت چنین تجربیاتی را نداشتم ولی نمی‌خواستم وقتی حمید با خستگی از مأموریت به خانه می‌رسد کم و کسری داشته باشیم و مجبور باشم او را دنبال وسیله‌ای بفرستم. بعد از انجام خریدها به‌جای این‌که من خانه پدرم بروم آبجی فاطمه به خانه ما آمد، من و حمید معمولاً خانه که بودیم کتاب می‌خواندیم، برای خواهرم سکوت و آرامش حاکم بر جو خانه عجیب غریب بود، خیلی زود حوصله‌اش سر رفت، با لحنی که نشان از طاق شدن طاقتش می‌داد پیشنهاد داد: «بیا یکم تلویزیون ببینیم حوصلم سر رفت!»، گفتم: «تلویزیون ما معمولاً خاموشه، مگه با حمید بشینیم اخبار یا برنامه کودک ببینیم!»، حقیقتش هم همین بود، خیلی کم برنامه‌های تلویزیون را دنبال می‌کردیم، مگر این‌که اخبار را نگاه کنیم یا می‌زدیم شبکه

کودک تا لالایی‌های شبانه را گوش کنیم، حمید طبق فتوای حضرت آقا اعتقاد داشت هر برنامه و آهنگی که از تلویزیون پخش می‌شود لزوماً از نظر شرعی بلاشکال نیست، به خاطر همین قرار گذاشته بودیم چشم و گوشمان هر چیزی را نبیند و نشنود.

دیدوبازدیدهای عید که کمتر شد با حمید قرار گذاشتیم اقوام نزدیک را برای ناهار یا شام دعوت کنیم، دوست داشتیم همه دور هم باشیم اما چون خانه ما خیلی کوچک بود مجبور شدیم از مهمان‌ها سری به سری دعوت کنیم، آن‌قدر جا کم بود که حتی همه برادرهای حمید را نمی‌توانستیم با هم دعوت کنیم.

حمید دوست داشت هر شب مهمان داشته باشیم و با همه رفت‌وآمد کنیم، می‌گفت: «مهمون حبیب خداست، این رفت‌وآمدها محبت ایجاد می‌کنه، در خونه ما به روی همه بازه»، کار این مهمان‌نوازی‌ها به‌جایی رسیده بود که بعضی از ایام هفته دو سه روز پشت هم مهمان داشتیم هم شام، هم ناهار. چون دانشگاه می‌رفتم و این حجم کار برایم طاقت فرسا بود دوست داشتم هر دو هفته یک بار یا نهایتاً هر هفته یک بار مهمان بیاید، ولی بارها می‌شد که حمید تماس می‌گرفت و می‌گفت امشب مهمان داریم، می‌گفتم: «حمید جان میوه‌ها رو آماده کن، چایی دم کن، تا من برسم و خورش رو بار بذارم».

گاهی کلاس‌هایم تا غروب طول می‌کشید، مهمان‌ها زودتر از من به خانه می‌رسیدند، آن‌قدر وقت کم می‌آوردم که حتی فرصت نمی‌کردم لباس

دانشگاه را عوض کنم، بعد از احوال‌پرسی با مهمان‌ها یکسره می‌رفتم آشپزخانه مشغول آشپزی می‌شدم، حتی وقت نمی‌کردم چادر معمولی سر کنم و با همان چادر مشکی پای اجاق گاز می‌رفتم. وقتی حمید این وضعیت را می‌دید می‌گفت: «عزیزم واقعاً ممنونتم، قبل ازدواج فکر می‌کردم فقط درس خواندن بلدی، وقتی بریم سر خونه زندگی تازه باید آشپزی و خونه‌داری یاد بگیری، ولی تو همه کارها رو یک تنه انجام میدی!» اگر کاری انجام می‌شد یا مهمان راه می‌انداختم حتماً تشکر می‌کرد، همین باعث می‌شد خستگی از جانم در برود.

مهمان‌ها را که راه می‌انداختیم من ظرف‌ها را می‌شستم، حمید هم جاروبرقی می‌کشید، یا می‌آمد ظرف‌ها را خشک می‌کرد، اکثراً نمی‌گذاشت من ظرف‌ها را دست‌تنها بشورم، می‌گفتم: «حمید فردا صبح زود می‌خوای بری سرکار برو استراحت کن من خودم جمع‌وجور می‌کنم»، دست من را می‌گرفت می‌نشانند روی صندلی می‌گفت: «یا با هم ظرف‌هارو بشوریم یا شما بشین من بشورم، شما دست من امانتی، دوست ندارم به خاطر شستن ظرف دستهای تو خراب بشه»، وقتی این جمله که شما دست من امانت هستی را می‌شنیدم، یاد حرف روز اول ازدواجمان می‌افتادم که روی مبل نشسته بودم و به حمید گفتم: «از حضرت زهرا(س) روایت داریم که می‌فرمایند هر زن سه منزل داره، اول منزل پدر، بعد منزل شوهر، بعد هم منزل قبر، من دو منزل رو به خوبی اومدم، امیدوارم منزل سوم رو هم روسپید باشم»، حمید جواب

داد: «امیدوارم بتوانم همراه خوبی برای تو در منزل دوم باشم و با عاقبت بخیری به منزل سوم برسیم».



ورود به سال ۹۳ از ابتدا برایم عجیب بود، حالات حمید عوض شده بود، سجده‌های نمازش را طولانی‌تر کرده بود، تا قبل از این پیش من گریه نکرده بود ولی از همان فروردین ماه گاه‌وبیگاه شاهد اشک‌هایش بودم، داخل اتاق تاریک می‌رفت و بی‌صدا اشک می‌ریخت، نماز شب که می‌خواند با سوز الهی العفو می‌گفت، وقتی به چهره‌اش نگاه می‌کردم انرژی مثبت و آرامش می‌گرفتم، چشم‌هایش زیبا بود ولی جور دیگری زیبایش را نشان می‌داد، پیش خودم می‌گفتم احتمالاً از دوست داشتن زیاد است که حمید را این شکلی می‌بینم، ولی این تنها نظر من نبود، دوستان خودش هم شوخی می‌کردند و می‌گفتند: «حمید نوربالا می‌زنی!».

این احساس بی‌علت نبود، حمید واقعاً آسمانی‌تر شده بود، شاید به همین خاطر بود که ما به فاصله کمتر از یک ماه مجدد خادم شهدا شدیم، مثل همیشه با حاج آقای صباغیان تماس گرفت، هماهنگ کرد و ما هجدهم فروردین عازم دوکوهه شدیم، از در پادگان که وارد شدیم انگار خود ساختمان‌ها به ما خوش‌آمد می‌گفتند، ساختمان‌هایی که روزگاری طعم خوش مصاحبت با شهدا را چشیده بودند و حالا میزبان زائران شهدا بودند، عکس‌های بزرگ قدی روی دیوار ساختمان‌ها به

اندازه یک کتاب حرف برای گفتن داشت، ساختمان‌هایی که هنوز هم بچه‌های گردان‌های کمیل و مقداد و ابوذر و مالک را فراموش نکرده بودند.

جلوی حسینه حاج ابراهیم همت که رسیدیم حمید گفت: «یه روزی صدای بچه‌های رزمنده توی صبحگاه دوکوهه می‌پیچیده، بعد از دعای صباحی که شهید گلستانی می‌خواند نرمش می‌کردن و می‌گفتن یک دو سه شهید! ولی الآن انگار دوکوهه خلوت کرده و منتظره، منتظر یه روزی که یه سری مثل همون شهدا پیدا بشن و اینجا دوباره نفس بکشن».

چند روزی به‌عنوان خادم در دوکوهه ماندیم، گاهی از اوقات حمید را می‌دیدم که با ماشین در حال تردد و کمک برای خدمت به زائران شهداست، روز سوم که دوکوهه بودیم کاروانی از تهران می‌خواستند به دیدن حسینه بچه‌های گردان تخریب بروند، این حسینه دو کیلومتری از ساختمان‌های اصلی دوکوهه فاصله دارد، جایی که بچه‌های تخریب برای آموزش‌ها و خلوت‌های شبانه خودشان انتخاب کرده بودند، چون هوا گرم شده بود امکان پیاپی روی وجود نداشت، با تصمیم مسئولین قرار شد با ماشین زائران را به حسینه تخریب برسانیم، من هم همراهشان رفتم.

طول مسیر به خانم‌هایی که تا حالا دوکوهه را ندیده بودند گفتم: «اینجا مثل باند پرواز می‌مونه، خیلی از شهدا از همین جا از همین ساختمانون

ها پروازشون رو شروع کردن و نهایتاً توی مناطق مختلف به شهادت رسیدن، قدر این چند ساعتی که دوکوهه هستید رو بدونید».

چند دقیقه‌ای طول نکشید که به حسینه تخریب رسیدیم، یک جای خلوت بدون هیچ امکانات که ساخته شده بود برای خودسازی بچه‌های گردان تخریب، هنوز هم پشت حسینه قبرهایی که کنده شده بود و بچه‌های تخریب شب‌ها داخل آن می‌خوابیدند و راز و نیاز می‌کردند دست نخورده باقی مانده بود. مراسم روایتگری و مداحی که انجام شد دوباره سوار ماشین‌ها شدیم و برگشتیم.

هنوز به محل استراحتم در ساختمان مقداد نرسیده بودم که متوجه شدم موبایلم را داخل حسینه تخریب جا گذاشتم، به سمت ورودی جاده حسینه برگشتم ولی هیچ ماشینی نبود که من را به آنجا برگرداند، می‌دانستم اگر حمید یا خانواده تماس بگیرند و من جواب ندهم نگران می‌شوند، چاره‌ای نبود برای همین با پای پیاده سمت حسینه تخریب راه افتادم، هنوز صد متری از دوکوهه فاصله نگرفته بودم که دیدم یک ماشین با سرعت به سمت حسینه تخریب می‌رود، ته دلم خوشحال شدم و پیش خودم گفتم: «شاید من را تا آنجا برساند»، ماشین که ایستاد دیدم حمید همراه یک سرباز داخل ماشین هستند، با تعجب پرسید: «خانوم تنهایی کجا داری میری توی این گرما وسط این بیابون»، مایه را برایش توضیح دادم و گفتم: «مجبورم برم گوشی که جا گذاشتم رو بردارم»، حمید جواب داد: «الآن که کار عجله‌ای دارم باید سریع برم،

کار تو هم که شخصیه نمیشه با ماشین نظامی بری»، این جمله را گفت و بعد هم خداحافظی کرد و رفت، اخلاقش را می دانستم سرش هم می رفت از بیت المال برای کار شخصی استفاده نمی کرد.

مجدد با پای پیاده راه افتادم، آفتاب بهاری تند و تیز به مغز سرم می زد، تا نزدیکی های حسینه تخریب که رفتم متوجه شدم یکی از دور دوان دوان سمت من می آید، حدس زدم حتماً از بچه های انتظامات است و برایش سؤال شده که چرا من تنهایی سمت حسینه تخریب آمدم، نزدیک تر که شد فهمیدم حمید است، با دیدنش کلی انرژی گرفتم، به من که رسید گفت: «کارماو انجام دادم ماشین رو دادم سرباز ببره، خودم اوادم پیش تو که تنها نباشی»، چند قدمی که به حسینه تخریب مانده بود را با هم رفتیم و گوشی را پیدا کردیم، خیلی خسته شده بودم، چند دقیقه ای همان جا روی موکت های ساده حسینه تخریب نشستیم.

دورتادور حسینه فانوس گذاشته بودند، حمید گفت: «اینجا شب ها خیلی قشنگ میشه، وقتی مسیر رو توی دل تاریکی میای و نهایتاً به این حسینه می رسی که با نور این فانوس ها روشن شده حس می کنی از برزخ وارد بهشت شدی، خدا کنه اون روزی که حضرت عزرائیل جون ما رو میگیره خونه قبرمون مثل اینجا نورانی باشه»، همیشه حرف بهشت و جهنم که می شد با احترام از ملک الموت یاد می کرد، به جای عزرائیل می گفت: «حضرت عزرائیل»؛ اسم این فرشته را بدون حضرت نمی برد. موقع برگشت خیلی خسته شده بودم دو کیلومتر رفت، دو کیلومتر

برگشت، به خاطر بارندگی و هوای بهاری منطقه گل های زرد کوچکی اطراف جاده حسینیّه تخریب درآمده بود، حمید برای اینکه فکرم را مشغول کند از گل های کنار جاده برایم چید، به حدی محبت کرد که خستگی چهار کیلومتر پیاده روی فراموشم شد.

بعد از یک هفته با اینکه هم برای حمید و هم برای من سخت بود از دوکوهه دل کندیم، من درس و دانشگاه داشتم و باید به کلاس هایم می رسیدم، حمید هم بیشتر از این نمی توانست مرخصی بگیرد، به ناچار سمت قزوین حرکت کردیم ولی هر دو از این که توانسته بودیم هم قبل تحویل سال و هم بعد تعطیلات عید مهمان شهدا باشیم حسابی خوشحال بودیم.



هیئت یکی از علایق خاص حمید بود، هر هفته در مراسم شب های جمعه هیئت شرکت می کرد، طوری برنامه ریزی کرده بود که باید حتماً پنج شنبه ها می رفت هیئت، سر و تهش را می زدنی از هیئت سر درمی آورد، من را هم که از همان دوران نامزدی پاگیر هیئت کرده بود، می گفت بهترین سنگر تربیت همین جاست، اسم هیئتشان خیمه العباس بود، خودش به عنوان یکی از مؤسسان این هیئت بود که آن را به تأسی از شهید «ابراهیم هادی» راه انداخته بودند.

اوایل برای دهه محرم یک چادر خیلی بزرگ زده بودند و مراسم را آنجا می گرفتند، ولی مراسم های هفتگی شان طبقه هم کف خانه یکی از

دوستانش بود، آنجا را حسینیه کرده بودند و هر هفته شب‌های جمعه دعای کمیل و زیارت عاشورا برپا بود.

تنها چیزی که در این میان من را اذیت می‌کرد دیر آمدنش از هیئت بود، گویی داخل هیئت که می‌شد زمان و مکان را از یاد می‌برد، آن شب من خسته بودم و نتوانستم همراهش بروم، به من گفت ساعت یازده و نیم برمی‌گردم، نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت گذشت! خبری نشد، واقعاً نگران شده بودم، هر چه تماس می‌گرفتم گوشی را جواب نمی‌داد، ساعت دو نیمه شب شده بود، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، گوشی را برداشتم و به همسر یکی از رفقای زنگ زدم، فهمیدم که هیئت جلسه داشتند و کارشان تا آن موقع طول کشیده است.

چیزی نگذشت که زنگ در را زد، واقعاً دلگیر بودم، ولی دوست نداشتم ناراحتش کنم، آیفون را برداشتم و گفتم: «کیه این وقت شب؟»، گفت: «منم خانوم، حمیدم، همسر فرزانه!»، گفتم: «نمی‌شناسم!»، هوای قزوین آن ساعت شب سرد بود، دلم نمی‌آمد بیشتر از این پشت در بماند، در را باز کردم آمد داخل راهرو، در ورودی خانه را کمی باز کردم.

وقتی رسید گفتم: «اول انگشتاتو نشون بده، ببینم حمید من هستی یا نه!» طفلک مجبور بود گوش بدهد، چون می‌دانست اگر بیفتم روی دنده لج حالا حالا باید ناز من را بخرد، انگشت‌هایش را از در رد کرد داخل، روی موتور یخ زده بود، گردنش را هم کج کرده بود، خودش را مظلوم نشان می‌داد، این‌طور موقع‌ها که چشم‌هایش گرد می‌شد بانمک

می شد، گفتم: «تا حالا کجا بودی؟ ساعت دو نصفه شبه!» گفت: «هیئت بودم، زیرزمین بود گوشی آنتن نمی داد، جلسه داشتیم برای هماهنگی برنامه ها، انقدر درگیر بودم که زمان از دستم در رفت ببخشید».

گفتم: «برو همون جا که بودی، کدوم مردی تا دو نصفه شب خانمش رو تنها میذاره؟»، خواهش می کرد و به شوخی با من حرف می زد، من هم خنده ام گرفته بود، به شوخی گفتم: «پتو و بالش می دم همون جا تو حیاط بخواب»، بیشتر از این گلایه داشتم که چرا وقتی کارش طول می کشد از قبل به من اطلاع نمی دهد، خلاصه آن قدر دلجویی کرد تا راضی شدم.

فردای همان روز بود که جلوی تلویزیون نشسته بودیم حمید گفت: «اگه بدونی چقدر دلم برای زیارت حرم حضرت معصومه (س) تنگ شده، میای آخر هفته بریم قم؟ اون دفعه که سال تحویل آن قدر شلوغ بود نفهمیدیم چی شد، این بار با صبر و حوصله بریم زیارت کنیم»، چون تازه از جنوب برگشته بودیم به حمید گفتم: «دوست دارم پیام ولی می ترسم از درسام بمونم، ولی تو اگر دوست داری زنگ بزنی با همکارات برو»، گفت: «پیشنهاد خوبیه چون خیلی وقته با رفقا جایی نرفتم»، تلفن را برداشت و به سه نفر از رفقایش پیشنهاد داد که دو روزه بروند و برگردند، قرار گذاشت فردا صبح راه بیفتند، رفتنشان که قطعی شد حمید گفت: «بریم خونه مادرم قبل از سفر به سر به اونها بزنین»، گفتم: «باشه ولی باید زود برگردیم که بتونم براتون به چیزی درست

کنم توی راه بخورید».

سریع آماده شدیم و سوار موتور راه افتادیم، خانه عمه هم یک مسیر آسفalte داشت هم یک مسیر خاکی، به دوراهی که رسیدیم حمید گفت: «خانوم بیا از مسیر خاکی بریم، اونجا آدم حس میکنه موتور پرشی سوار شده!»، انداخت داخل مسیر خاکی، دل و روده من بیرون آمد، ولی حمید حس موتور سوارهای مسابقات پرشی را داشت، این جنس شیطنتها از بچگی با حمید یکی شده بود، وقتی رسیدیم چند دقیقه لباسهایمان را از گرد و خاک پاک کردیم تا بشود برویم بالا پیش بقیه! یک ساعتی نشستیم، ولی برای شام نماندیم، موقع خداحافظی همه سفارش کردند حتماً حمید نایب الزیاره باشد، خانه که رسیدیم سریع رفتم داخل آشپزخانه، تصمیم گرفتم برای ناهارشان کتلت درست کنم، یک ساک پر از خوردنی هم چیدم از خیارشور و نان ساندویچی گرفته تا بال کبابی، سیخ، روغن، تنقلات، خلاصه همه چیز برایشان مهیا کرده بودم.

حمید داخل آشپزخانه روی صندلی نشسته بود، وسط کارها دیدم صدای خندهاش بلند شد، گفت: «می‌دونی همکارم چی پیام داده؟»، گفتم: «بگو ببینم چی گفته که از خنده غش کردی»، گفت: «من پیام دادم که ناهار فردا رو با خودم میارم، خانمم زحمت کشیده برامون کتلت گذاشته، رفیقم جواب داد خوش به حالت، همین‌که خانومم به زور راضی شده من پیام کلاهمو باید بندازم هوا، این‌که بخواد ناهار بذاره

و ساک بنده پیشکش»، جواب دادم: «خب من از دوستایی که داری مطمئنم، این طور سفرها خیلی هم خوبه، روحیه آدم عوض میشه، توی جمع دوستانه معمولاً خوش می‌گذره، نشاطی که آدم می‌گیره حتی به خونه هم می‌رسه».

حمید گفت: «آره ولی بعضی خانم‌ها سخت میگیرن، ولی تو فرق داری خودت همه وسایل رو هم آماده کردی»، گفتم: «آره همه چی براتون چیدم فقط یه سُس مونده، بی‌زحمت برو همین الان از مغازه سر کوچه بگیر تا من سفره شام رو هم بندازم چند تا از این کتلت‌ها رو برای شام بخوریم»، درحالی‌که از صندلی بلند می‌شد گفت: «آره دیگه منم که عاشق سُس، اصلاً بدون سُس کتلت نمی‌چسبه».

خیلی زود لباس‌هایش را پوشید و رفت، من هم سفره شام را انداختم، چند دقیقه بعد حمید برگشت، ولی سُس نخریده بود، گفتم: «پس چرا دست خالی برگشتی حمید؟ برای شام سس لازم داریم»، گفت: «مغازه همسایه بسته است، باشه فردا موقع رفتن می‌خرم»، گفتم: «سُس رو هم برای شام امشب نیاز داشتیم هم برای فردا که می‌خوای با خودت کتلت‌ها رو ببری قم»، جواب داد: «این بنده خدایی که اینجا مغازه زده اولین امیدش ما هستیم که همسایه این مغازه‌ایم، تا جایی که ممکنه و ضرورتی پیش نیومده باید سعی کنیم از همین‌جا خرید کنیم!»، رفتارهای این طوری را که می‌دیدم فقط سکوت می‌کردم، چند دقیقه‌ای طول می‌کشید تا حرف حمید را کامل بفهمم، خوب حس می‌کردم این

جنس از مراقبه و رعایت روح بلندی می‌خواهد که شاید من هیچ وقت نتوانم پا به پای حمید حرکت کنم.

ساعت یک نصفه شب بود که همه کتلت‌ها را سرخ کردم و ساک را هم آماده کنار در پذیرایی گذاشتم، از خستگی همان‌جا دراز کشیدم، حمید وضو گرفته بود و مشغول خواندن قرآنش بود، تا دید من داخل پذیرایی خوابم گرفته‌گفت: «تبل نشو، پاشو وضو بگیر برو راحت بخواب»، شدید خوابم گرفته بود، چشم‌هایم نیمه باز بود، حمید قرآنش را خواند و آن را روی طاقچه گذاشت، در حالی که بالای سرم ایستاده بود گفت: «حدیث داریم کسی که بدون وضو می‌خوابه چون مرداریه که بسترش قبرستانش می‌شه، ولی کسی که وضو می‌گیره بسترش مثل مسجدش می‌شه که تا صبح براش حسنه می‌نویسن». با شوخی و خنده می‌خواست من را بلند کند، گفت: «به نفع خودته زودتر بلندشی و وضو بگیری تا راحت بخوابی، و الا حالا حالا نمی‌تونی بخوابی و باید منو تحمل کنی، شاید هم یه پارچ آب آوردم ریختم رو سرت که خوابت کامل بپره!». آن قدر سروصدا کرد که نتوانم بدون گرفتن وضو بخوابم. حمید دو روزی قم بود، وقتی برگشت برایم از کنار حرم یک لباس زیبا خریده بود، وقتی سوغاتی را دستم داد گفت: «تمام ساعت‌هایی که قم بودیم به یادت بودم، وسط دعای کمیل برای خودمون حسابی دعا کردم، همش یاد سفر دوره نامزدی افتاده بودم».

□□□□

آشپزی‌های حمید منحصر به فرد بود، از دوره نوجوانی آشپزی را یاد گرفته بود، عمه وقتی حمید با پدر و برادرهایش می‌رفت سنبل‌آباد خیالش راحت بود که حمید هست و می‌تواند برای بقیه غذا درست کند، نوع غذاهایی که حمید با دستورات جدید و من درآوردی می‌پخت، خودش یک کتاب «آشپزی به سبک حمید» می‌شد! ابتکاراتی داشت که به عقل جن هم نمی‌رسید.

ساعت از پنج غروب گذشته بود، خیلی خسته بودم، دقایق آخر کلاس بود که گوشی را روشن کردم و به حمید پیام دادم: «سلام تاج سرم، از باشگاه اومدی خونه؟ اگر زودتر رسیدی بی‌زحمت برنج رو بار بذار تا من برسم». وقتی به خانه رسیدم بوی برنج کل ساختمان را برداشته بود، چون خسته بودم ساعت هفت نشده بود که سفره شام را انداختیم. برخلاف سری‌های قبل که حمید آشپزی کرده بود این بار چیز غیرعادی ندیدم، برنج را طبق سفارشی که داده بودم آماده کرده بود ولی رنگ آن مشکوک بود و به زردی می‌زد، هیچ مزه خاصی نداشت، فکر کردم اشتباهی به جای نمک زردچوبه زده، ولی مزه زردچوبه هم نمی‌داد، غذایمان را تا قاشق آخر خوردیم، موقع جمع کردن سفره پرسیدم: «حمید این برنج چرا این قدر زرد بود؟» گفت: «نمی‌دونم، خودمم تعجب کردم، من برنج رو پاک کردم، نمک و روغن زدم گذاشتم روی اجاق»، تا این را گفت دوباره رفتم سراغ قابلمه، برنج را خوب نگاه کردم، پرسیدم: «یعنی تو قبل از پخت برنج رو نشستی؟»، حمید که

داشت وسایل سفره را جمع می کرد گفت: «مگه خودت دیشب نگفتی برنج رو خیس نکنیم؟».

یادم آمد شب قبل که مهمان داشتیم، حمید از چند ساعت قبل برنج را خیس کرده بود، به او گفته بودم: «حمید جان کاش این کار رو نمی کردی، چون برنجی که چند ساعت خیس بخوره رو نمی تونم خوب دربیارم»، حمید حرف من را این طوری متوجه شده بود که برنج را کلاً نباید بشوریم! برنج را همان طوری با همه خاک و خلش به خورد ما داده بود.

شام را که خوردیم حمید گفت: «به مناسبت وفات حضرت ام البنین بچه های هیئت مراسم گرفتن، من میرم زود برمی گردم»، ساعت یازده نشده بود که برگشت، تعجب کردم که این دفعه زود از هیئتشان دل کنده بود، آیفون را که جواب دادم همان لحظه دیدم پرده اتاق کج ایستاده است، رفتم درست کنم، وقتی داخل شد دستش دو تا ظرف غذا بود، من را در حال درست کردن پرده که دید، با خنده گفت: «از وقتی که رفتم تا حالا پشت پنجره بودی فرزانه؟»، از اینکه خانمی بنخواهد از پشت پرده پنجره بیرون را نگاه کند خیلی بدش می آمد، معمولاً با همین شوخی ها منظورش را می رساند، دستوری حرف نمی زد که کسی بنخواهد حرفش را به دل بگیرد.

گفتم: «نه بابا پرده خراب شده بود داشتم درست می کردم، چی شد زود برگشتی امشب؟ معمولاً تا یک دو طول می کشید اومدن، این غذاها

چیه آوردی؟»، گفت: «آخر هیئت غذای نذری می‌دادن برای همین غذا رو که گرفتم زودتر اومدم خونه که تو هم بی نصیب نمونی و الا باید باز هم تا ساعت دو نصفه شب منتظرم می‌موندی».

گفتم: «آقا این کار رو نکن، من راضی نیستم شما به زحمت ببفتی»، گفت: «اتفاقاً از عمد این کار رو می‌کنم که بقیه هم یاد بگیرن، دوست ندارم مردی بیرون از خونه چیزی بخوره که خانمش داخل خونه نخورده باشه»، دوست داشت بقیه هم این شکلی محبتشان را به همسرشان ابراز کنند، هیئت که می‌رفت هر چیزی که می‌دادند نمی‌خورد، می‌آورد خانه که با هم بخوریم، گاهی از اوقات که غذای نذری هیئت زیاد بود با صدای بلند می‌گفت: «یکی هم بدید ببرم برای خانمم!».

داشت لباس‌هایش را عوض می‌کرد که متوجه خیسی پیراهنش شدم، گفتم: «مگه بارون داره میاد؟ چرا لباس خیسه؟»، گفت: «نه عزیزم، بارونی در کار نیست، یه میز تنیس گرفتیم بعد از هیئت با بچه‌ها چند دست بازی کردیم، عرق کردم برا همین لباسام خیس شده، به بهانه همین بازی کردن هم که شده یکسری پاگیر هیئت میشن».

چهارم اردیبهشت روز تولد حمید تا غروب کلاس داشتم، از دانشگاه که بیرون آمدم طبق معمول سراغ عطر فروشی رفتم، بعد از خرید عطر کیکی هم که از قبل سفارش داده بودم را تحویل گرفتم و راهی خانه شدم، یک کیک سبز رنگ طرح قلب که روی آن نوشته بودم: «حمید جان تولدت مبارک»، خانه که رسیدم حمید وسط پذیرایی پتو انداخته

بود و خواب بود.

کیک را روی میز گذاشتم و لامپ اتاق را روشن کردم، نگاهم به دست‌هایش افتاد که به خاطر کار با کابل‌ها و دکل‌های مخابرات پاره‌پاره و خشک شده بود، به خاطر مسئولیتش در قسمت مخابرات سپاه همه سروکارش با سیم‌های جنگی زمخت و کابل‌های فشار قوی بود، معمولاً بیشتر ساعت کاری جلوی آفتاب بود برای همین صورتش آفتاب‌سوخته می‌شد، وقتی خانه می‌رسید از شدت خستگی ناهار را که می‌خورد از پا می‌افتاد. دست‌ها و پاهایش را که دیدم دلم سوخت، رفتم روزنامه آوردم و زیر پاهایش انداختم، همان‌طور که خواب بود کف پا و دست‌هایش را کرم زدم و روی صورتش ماسک ماست خیار گذاشتم که اثر آفتاب‌سوختگی بهتر شود، آن‌قدر خسته بود که متوجه نشد. از کرم زدن خوشش نمی‌آمد، همیشه می‌گفت: «کرم برای مرد نیست، کرم مرد باید گل‌باشه!»، با این حال من مرتب این کار را می‌کردم که پوست دست‌ها و پاهایش بیشتر از این خراب نشود.

کمی که گذشت بیدار شد، کیک تولد را که دید خیلی خوشحال شد، گفت: «اول صبح که پیامک تبریک از بانک اومد پیش خودم گفتم حتماً فرزانه یادش رفته والا تبریک می‌گفت»، امان نداد که از این مراسم کوچک خودمانی عکس ببندازم، تا چشمش به کیک افتاد اول یک تیکه بزرگ از کیک برداشت و خورد، بعد چاقو را گذاشت روی کیک گفت: «مثلاً ما به این کیک دست نزدیم، حالا عکس بگیر!».

برای شب‌نشینی رفتیم منزل آقا میثم همکار حمید، از وقتی که بچه‌دار شده بودند فرصت نشده بود به آن‌ها سر بزنیم، حمید چنان گرم صحبت با رفیقش بود که اصلاً انگار نه انگار این‌ها همکار هم هستند و هر روز همدیگر را می‌بینند، ما هم داخل اتاق در مورد بچه و بچه‌داری صحبت می‌کردیم، تا من ابوالفضل را بغل گرفتم شیری که خورده بود را روی چادر من بالا آورد، چادر خیلی کثیف شده بود، به ناچار از همسر آقا میثم یک چادر امانت گرفتم تا خانه که رسیدم چادرم را کامل بشورم، حدود ساعت یازده شب بود که از آنجا بلند شدیم، چادر خودم را انداخته بودم داخل کیسه و چادر امانتی را سر کرده بودم، روی موتور حمید بلندبلند ذکر می‌گفت، صدای «حسین حسین» گفتنش را دوست داشتم، به حمید گفتم: «آرومتر ذکر بگو، این وقت شب کسی می‌شنوه»، گفت: «اشکال نداره بذار همه بگن حمید مجنون امام حسین، موتور سواری که یه کار مباح حساب میشه، نه واجبه نه مکروه، بذار با ذکر گفتن و ذکر شنیدن این کار ما مستحب بشه ثواب بنویسن برا جفتمون». خانه که رسیدم هر دو تا چادر را با دست شستم و روی بخاری خشک کردم، بعد هم چادر امانتی را اتو زدم و گذاشتم کنار وسایل حمید روی اوپن و گفتم: «عزیزم فردا داری میری محل کار این چادر رو هم برسون به آقا میثم، یه وقت خانمش نیازش میشه»، صبح که بلند شدیم هوا بارانی بود، مثل همیشه برایش صبحانه آماده کردم، حمید سر سفره که نشست گفت: «همکارا می‌گن خانما فقط سال اول عروسی صبحونه

آماده می‌کنن، سال اول که تموم بشه دیگه از صبحونه خبری نیست ولی تو فکر کنم خیلی توی این کار پشت‌کار داری»، خندیدم و گفتم: «تا روزی که من هستم تو بدون صبحونه از این خونه بیرون نمیری، حتی روزهای یکشنبه و سه‌شنبه که میدونم دسته جمعی با همکارات میری کوه و بعدش بهتون صبحونه میدن بازم اول صبح باید صبحونه منزل رو میل کنی».

به ساعت نگاه کردم حمید برخلاف روزهای قبل خیلی با آرامش صبحانه می‌خورد، گفتم: «همش چند دقیقه وقت داریا، الآن سرویستون میره حمید، حواست کجاست»، گفتم: «حواسم هست خانوم، امروز به خاطر این چادری که دادی ببرم به همکارم برسونم با سرویس سپاه نمیرم، به اندازه سنگینی همین چادر هم نباید کار شخصی با وسیله و اموال سپاه انجام بدیم!».

متعجب از این همه دقت نظر روی بیت‌المال سراغ درست کردن معجون اول صبح‌های حمید رفتم، به خاطر فعالیت زیادی که در باشگاه و حین مأموریت‌هایش داشت زانو درد گرفته بود، هر روز صبح معجونی از آب ولرم و عسل و پودر سنجد و دارچین برایش درست می‌کردم. دستور این‌طور معجون‌ها را از جزوات طب سنتی خودم پیدا کرده بودم، از نوجوانی به خاطر علاقه‌ای که داشتم پیگیر طب سنتی و تغذیه اسلامی بودم، با خوردن این معجون اوضاع زانوهایش هر روز بهتر از قبل می‌شد.

موقع خداحافظی گفتم: «حالا که با سرویس نمیری حداقل با خودت چتر ببر زیر بارون خیس نشی»، گفت: «تو خودت می‌خوای بری دانشگاه، چتر رو تو ببر، من خیس بشم مشکلی نداره، اما دوست ندارم تو زیر بارون اذیت بشی».

آن روز دفتر بسیج دانشگاه با اعضای شورا برای هماهنگی اردوهای جهادی تابستان جلسه داشتیم، وقتی دیدم بحثمان به درازا کشیده به حمید پیام دادم که تا من برسم برای ناهار سالاد شیرازی درست کند، جلسه که تمام شد زود سوار تاکسی شدم که به خانه برسم، حسابی ضعف کرده بودم ولی تا سالاد شیرازی که حمید درست کرده بود را دیدم همه اشتهايم کور شد، رنگ سالاد که کاملاً زرد بود، تمام خیار و گوجه‌ها هم وا رفته بود!

به حمید گفتم: «من این سالاد رو نمی‌خورم! این چیزی که تو درست کردی به هر چیزی شبیه شده جز سالاد، باید بگی چرا این شکلی شده»، سابقه آشپزی‌هایش برایم روشن بود، آشپز خوبی بود و غذاها را خوب درست می‌کرد، ولی قسمتی که از خودش ابتکار داشت گاهی اوقات ما را تا مرز مسمومیت پیش می‌برد.

حمید وقتی دید به سالاد لب نمی‌زنم، شروع کرد به تعریف کردن ماجرا، گفت: «اول داخل سالاد نمک ریختم، بعد برای امتحان دارچین و زردچوبه و فلفل هم زدم، می‌خواستم یه چیزی درست کنم که همه طعم‌ها رو با هم داشته باشه!». خلاصه همه سرویس ادویه را داخل

سالاد خالی کرده بود، گفتم: «این چیزایی که گفتمی برای رنگ و مزه سالاد قبول، اما خیارها و گوجه‌ها چرا اینطوری شده؟ چرا این همه وا رفتن؟»، خودش را زد به مظلومیت و گفت: «جونم برات بگه که بعدش رفتم سراغ آبلیمو و آبغوره، از دستم در رفت آن قدر زیاد ریختم که خیار و گوجه توی آبلیمو و آبغوره گم شد، وقتی دیدم این طوری شده همه سالاد رو ریختم داخل آبکش، دو سه بار کامل شستم، این که الآن می‌بینی به زردی می‌زنه خیلی کم شده، الآن دیگه بی‌خطره!»، کاری کرده بود که خودش هم تمایلی به خوردن این سالاد نداشت، منی که سالاد شیرازی خیلی دوست داشتم تا مدت‌ها نمی‌توانستم هیچ سالادی بخورم!



اواخر بهار ۹۳ اولین سالی بود که دور از خانواده ماه رمضان را تجربه می‌کردیم، ماه رمضان‌ها بیشتر بیدار می‌ماندیم، به جای خواب گاهی تا ساعت دو شب کتاب دستان بود و با هم صحبت می‌کردیم، سحر اولین روز ماه مبارک حمید کتاب «منتهی الآمال» را از بین کتاب‌هایی که داشتیم انتخاب کرد، از همان روز اول شروع کردیم به خواندن این کتاب که درباره زندگی چهارده معصوم بود، هر روز داستان‌ها و سیره زندگی یکی از ائمه را می‌خواندیم، روز چهاردهم کتاب را با خواندن زندگی امام زمان (عج) تمام کردیم، این کتاب که تمام شد حمید از کتابخانه محل کارشان سی کتاب با حجم کم آورد، قرار گذاشتیم هر

کدام کتابی را که خواندیم خلاصه‌اش را برای دیگری تعریف کند، بیشتر به کتاب‌های اعتقادی علاقه داشت، دوست داشت اگر جایی مثل حلقه‌های دوستان یا هیئت بحثی می‌شد با اطلاعات به روز پاسخ بدهد. ایام ماه رمضان حمید تا ساعت دو و نیم سر کار بود، بعد که می‌آمد یکی دو ساعتی می‌خوابید. روزهای زوج بعد از استراحت می‌رفت باشگاه، روزهایی هم که خانه بود با هم کتاب می‌خواندیم، نظر می‌دادیم و بحث می‌کردیم، گاهی بحث‌هایمان چالشی می‌شد، همیشه موافق نظر هم نبودیم، درباره همه چیز صحبت می‌کردیم، از مسائل روز گرفته تا بحث‌های اعتقادی، بعد از خوردن افطار هم کتاب می‌خواندیم، بعضی از اوقات کتاب‌هایی را می‌خواند که لغات خیلی سنگینی داشت، از این‌طور کتاب‌ها لذت می‌برد، اگر لغتی هم بود که معنایش را نمی‌دانست می‌رفت دنبال لغت نامه.

در حال خواندن یکی از همین کتاب‌های ثقیل بود که من داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن سحری بودم، وقتی دید درگیر آشپزی هستم شروع کرد با صدای بلند خواند تا من هم در جریان مطالب کتاب باشم، یکی دو صفحه که خواند به حمید گفتم: «زحمت نکش عزیزم، از چیزی که خوندی دو کلمه هم نفهمیدم، چون همش لغاتی داره که معنانشو متوجه نمی‌شم»، جواب داد: «همین‌که متوجه نمیشیم قشنگه، چون باعث میشه بریم دنبال معنی کلمات، این‌طور کتاب‌ها علاوه بر محتوا و اطلاعاتی که به آدم اضافه می‌کنن، باعث میشه دامنه لغاتمون

بیشتر بشه».

تقریباً بیشتر خوراک حمید در ماه رمضان هندوانه بود، نصف یک هندوانه را موقع افطار می‌خورد، نصف دیگرش را موقع سحر، برای همین خیلی هندوانه می‌خريد. روز دوازدهم ماه رمضان بود، در خانه را که برایش باز کردم و به استقبالش رفتم، دو تا هندوانه زیر بغلش بود، سلام داد و از کنارم رد شد، رفت سمت آشپزخانه، خواستم در را ببندم که گفت: «صبر کن هنوز مونده!».

دوباره رفت بیرون، باز با دو تا هندوانه دیگر آمد، حاج و واج مانده بودم که چه خبر است، چند باری این کار تکرار شد، نه یکی، نه دو تا، بیشتر از ده تا هندوانه خریده بود، با تعجب گفتم: «حمید این همه هندوانه می‌خوایم چکار؟ رفتی سر جالیز هر چی تونستی بار زدی؟» خندید و گفت: «هندونه که خراب نمیشه، می‌ریزیم کف آشپزخونه، یکی یکی می‌ذاریم توی یخچال، هر وقت خنک شد می‌خوریم».

آشپزخانه ما کوچک بود، پخت و پز که می‌کردم محیط آشپزخانه سریع گرم می‌شد، چند روزی از خرید هندوانه ها گذشته بود که دیدم بوی عجیبی از این هندوانه‌ها می‌آید، اول فکر کردم چون تعدادشان زیاد است این طوری بویشان داخل خانه می‌پیچد، بعد از چند روز متوجه شدم که هندوانه‌ها از زیر کپک زده‌اند و خراب شده‌اند، تا چند ماه بوی هندوانه می‌آمد حالم بد می‌شد و دلم پیچ می‌خورد، حمید هم رعایت می‌کرد و با همه علاقه‌ای که داشت تا مدت‌ها سمت هندوانه نرفت!

برای افطار بعضی روزها بیرون می‌رفتیم، پاتوق اصلیمان مزار شهدا بود، حلیم‌هایی که از بیرون می‌گرفتیم را خیلی دوست داشت، حلیم خانگی را نمی‌پسندید، با رفقاییش که می‌افتاد شکم‌تر هم می‌شد، روز شنبه یک ساعت بعد از افطار با آقا بهرام دوست حمید و همسرش رفتیم که در شهر دوری بزنیم تا حال و هوایمان عوض بشود، زمان زیادی نگذشته بود که حمید و آقا بهرام راهشان را سمت ساندویچ فروشی کج کردند، سیب‌زمینی و قارچ سرخ‌کرده، ساندویچ، پیتزا، آب‌میوه، دلستر کلی خودشان را تحویل گرفتند، ما خانم‌ها میلی نداشتیم و فقط با حیرت این دو نفر را نگاه می‌کردیم، حمید و رفیقش حسابی خوردند، وسط خوردن حمید از من پرسید: «شما هم می‌خورید؟ تعارف نکنید، چیزی میل دارید سفارش بدیم»، من و همسر آقا بهرام با تعجب گفتیم: «یک ساعت بعد افطار ما این همه غذا یکجا بخوریم سنگ‌کوب می‌کنیم، موندیم شما چطور دارید می‌خورید؟».



روزها و شب‌های ماه رمضان یکی پس از دیگری می‌گذشت، با تمام وجود شور رسیدن به شب قدر در اولین سال زندگی مشترکمان را احساس می‌کردم، از لحظه‌ای که حاضر می‌شدیم برویم برای مراسم قرآن به سر گرفتن با کلی آرزوهای خوب برای مسیری که قرار بود حمید همراه باشد، برای روزگاری که قرار بود کنارش بگذرانم و سرنوشت یک سالمان در این شب رقم بخورد، شب‌های احیا چون

حسینیه هیئت رزمندگان به خانه ما نزدیک بود با پای پیاده می‌رفتیم آنجا. سال قبل که نامزد بودیم حمید هیئت خودشان می‌رفت، مراسم را داخل پارک ارکیده گرفته بودند تا آن‌هایی هم که پارک آمده‌اند بتوانند استفاده کنند.

همیشه شب‌های احیا حال و هوای عجیبی داشت که دلم را می‌لرزاند، احساس می‌کردم شبیه کسی که گمشده‌ای داشته باشد در این شب‌ها با گریه و توسل دنبال گمشده و آرزوی دیرینه خودش می‌گشت، می‌گفت: «فرزانه حیفه این روزا و شبای بابرکت رو به راحتی از دست بدیم، هیچ‌کس نمی‌دونه سال بعد ماه رمضان زنده است یا نه، هر جایی که دلت شکست یاد من باش، برام دعا کن به آرزوم برسم»، هر وقت صحبت از آرزو می‌کرد یا می‌گفت برای من دعا کن یاد اولین روز عقدمان می‌افتادم که کنار قبور امامزاده اسماعیل براجین به من گفت: «منو می‌برن گلزار شهدا، آرزوی من شهادته، دعا کن همونطوری که به تو رسیدم به شهادت هم برسم!».

از یکی دو روز مانده به جمعه آخر ماه رمضان به مناسبت روز قدس تلویزیون نماهنگ‌های مربوط به فلسطین را نشان می‌داد، دیدن صحنه‌های دل‌خراش کشتار کودکان فلسطینی آن‌هم در آغوش پدر و مادرهایشان بسیار آزاردهنده بود، حمید می‌گفت: «با این‌که هنوز پدر نشدم تا بتونم احساس پدری که کودک بی‌جانش رو بغل کرده و دنبال سرپناه می‌گرده رو به خوبی درک کنم ولی خیلی خوب می‌دونم که

چنین مصیبتی به راحتی می‌تونه کمر به مرد رو خم کنه». راهپیمایی‌ها را همیشه با هم می‌رفتیم، آن سال هوا خیلی گرم بود، از آسمان آتش می‌بارید، با دهان روزه از شدت گرما هلاک شده بودم، پیاده‌روی با زبان روزه کم‌طاقتم کرده بود، مراسم که تمام شد زود به خانه برگشتیم، داخل حیاط شیطننت حمید گل کرد، با آب سرو صورتم را خیس کرد، هر چه که جا خالی دادم فایده نداشت، من هم شلنگ آب را باز کردم و سر تا پایش را خیس کردم، عینهو موش آب کشیده شده بودیم، وقتی تیزی آفتاب به صورت و موهای خیس حمید می‌تابید بیشتر دوست‌داشتنی‌تر شده بود، دلم می‌خواست ساعت‌ها زیر همین آفتاب به صورت حمید نگاه کنم و مثل همیشه حیای این چشم‌ها مرا زمین گیر کند.



بعد از ظهرهای تابستان به‌عنوان مربی به بچه‌ها دفاع شخصی یاد می‌داد، من کمر بند مشکی کاراته داشتم ولی دوره دفاع شخصی را نگذرانده بودم، یک روز پيله کردم که چند حرکت را یاد بگیرم، حمید شروع کرد به آموزش حرکت‌ها و توضیح می‌داد که مثلاً اگر کسی یقه من را گرفت چکار کنم، یا اگر دستم را گرفت و پیچاند چطور از خودم دفاع کنم، موقع تحویل درس به استاد که شد هر چیزی که گفته بود را برعکس انجام دادم، به حدی حرکت‌ها را اقتضاح زدم که حمید از خنده نقش زمین شد و بلندبلند می‌خندید، جوری که صاحب‌خانه فکر کرده بود

ما داریم گریه می‌کنیم.

حاج‌خانم کشاورز من را صدا زد، وقتی رفتم سر پله‌ها گفت: «مامان فرزانه چی شده؟ چرا دارین گریه می‌کنین؟»، با شنیدن این حرف از خجالت آب شدم، گفتم: «نه حاج‌خانم، خبری نیست، داشتم می‌خندیدیم، ببخشید صدای خنده ما بلند بود». حاج‌خانم هم خنده‌ای کرد و گفت: «الهی همیشه لب‌تون خندون باشه مامان!».

کلاس آموزش ما با همه خنده‌هایش تا عصر ادامه داشت، شب رفتم خانه پدرم، گفتم: «بابا بشین که دختری امروز چند تا حرکت یاد گرفته، می‌خوام بهم نمره بدی»، داداشم را صدا زدم و گفتم: «این وسط محکم بایست تا من حرکت‌ها رو نشون بدم»، همان حرکت اول را با کلی غلط اجرا کردم، بابا در حالی که می‌خندید چند باری با دست به پشت حمید زد و گفت: «دست‌مریزاد به این استادت که روی همه استادان رو سفید کرده!».

داداش گفت: «فرزانه حالا تو بایست من حرکات رو اجرا کنم تا متوجه بشی دفاع شخصی یعنی چی»، تا این پیشنهاد را داد حمید بلند شد، دست من را گرفت و نشانده روی مبل، گفت: «نه تو رو خدا، الآن دست و پای فرزانه ضربه می‌خوره چیزی میشه، اصلاً بی‌خیال، فرزانه هیچی بلد نیست، نمی‌خواد هم یاد بگیره»، روی من همیشه حساس بود، من هم همین حالت را نسبت به حمید داشتم، طاقت نداشتم ذره‌ای آسیب ببیند یا ناخوش باشد، یک بار وقتی مادرم به حمید سپرده بود لامپ

سوخته‌ای را عوض کند نیم ساعت غر زدم که چرا حمید را فرستاده‌اید بالای چهارپایه، گفتم: «الآن از روی چهارپایه بیفته، چیزی بشه من پوست همه رو بکنم!» نگران بودم اتفاقی بیفتد، مدام به حمید می‌گفتم: «تو رو خدا مواظب باش، به تو چیزی بشه من جون دادما». از اول تا آخر پایین پای حمید چهارپایه را دودستی گرفته بودم.

این علاقه را همه اعضای خانواده به حمید نشان می‌دادند، پدرم که بالاتر از خواهرزاده و داماد بودن حمید را روی چشم‌هایش می‌گذاشت، مادرم هم کمتر از «حمید جان» صدایش نمی‌زد، بیشتر اوقات می‌گفت پسر خوشگلم! از همان ابتدا به حمید و برادر دوقلویش خیلی علاقه داشت، بچه که بودند وقت‌هایی که عمه فرصت نداشت مادرم حمید و برادرش را نگه می‌داشت، با آن‌ها بازی می‌کرد یا برایشان قصه می‌گفت، خیلی از اوقات آن‌ها را جای بچه‌های خودش می‌دید. بعد از ازدواج هر بار خانه پدرم می‌رفتم مادرم می‌گفت: «جای حمید جان بالای خونه ماست»، هر چیزی درست می‌کرد می‌گفت اول حمید بخورد، همه این‌ها برمی‌گشت به نوع رفتار حمید که باعث می‌شد همه جور دیگری دوستش داشته باشند.



از دانشگاه که در آمدم با دوستم سوار اتوبوس همگانی شدم که به خانه برگردم، ساعت تقریباً سه بعد از ظهر اتوبوس خلوت بود، دوستم از داخل کیفش آلوچه درآورد و تعارف کرد، من یکی برداشتم و تشکر کردم،

کمی که گذشت دوستم پرسید: «روزه‌ای فرزانه؟ آلوچه رو نخوردی؟ شاید هم خوشت نمیاد؟»، گفتم: «نه روزه نیستم، این چیزها تنهایی از گلوم پایین نمی‌ره، هر چی باشه میندازم تو کیفم می‌برم خونه با آقامون می‌خورم»، تا گفتم آقامون حمید زنگ زد، گفتم: «میگن حلال‌زاده به داییش می‌ره تا گفتم آقامون زنگ زد»، حمید گفت: «من رسیدم خونه منتظرتم ناهار بخوریم بعد برم باشگاه برای تمرین»، جواب دادم: «چند دقیقه دیگه می‌رسم».

آلوچه به دست زنگ خانه را زدم، حمید در را باز کرد، تا رسیدم گفتم: «حمید آقا، تعجب زود اومدی خونه»، گفت: «با دوستم قرار دارم برم خونشون آکواریوم درست کنم»، با حسرت خاصی این جمله را گفت، خیلی به آکواریوم علاقه داشت، خودش بلد بود، شیشه‌ها را می‌گرفت و چسب می‌زد و آکواریوم درست می‌کرد، ولی من خوشم نمی‌آمد، از جانوران ترس داشتم مخصوصاً ماهی، وقتی دیدم با حسرت این جمله را گفت خیلی ناراحت شدم، گفتم: «با این که من خوشم نمیاد ولی هر وقت خونه بزرگ‌تر رفتیم اون موقع مشکلی نداره تو می‌تونی برای خونه خودمون هم آکواریوم درست کنی».

تا این را گفتم از ته دل با خوشحالی گفت: «حالا که رضایت دادی برو سمت یخچال، چیزی که ببینی حتماً خوشحال میشی!» گفتم: «آب آلبالو؟»، گفت: «خودت برو ببین»، عادت داشت هر وقت با دوستش آبمیوه می‌خورد، حتماً یک لیوان هم برای من می‌خرید، مخصوصاً

آب آلبالو! می دانست من دوست دارم.

من که می دانستم از این کارها زیاد انجام می دهد کلی ذوق کردم، گفتم: «حمید جان تا من میرم سر یخچال تو بیا این آلوچه رو نصفشو بخور نصفشم نگه دار برا من، دلم نیومد تنهایی بخورم». وارد آشپزخانه که شدم یک برگه دیدم که حمید با آهن ربا روی در یخچال چسبانده بود، یک طرف ایام هفته را نوشته بود و بالای برگه نوشته بود ناهار، شام! بعد داخل هر خانه نام یکی از ائمه را مشخص کرده بود، گفتم: «این چیه آقا؟».

گفت: «از این به بعد هر غذایی درست کردیم نذر یکی از ائمه باشه، هر روز غذا رو با ذکر و نیت همون امام درست کن، این طوری باعث میشه ما هر روز غذایی که نذر اهل بیت شده بخوریم و روی نفسمون تأثیر مثبت داشته باشه، روی در یخچال هم چسبوندم که همیشه جلوی چشممون باشه»، به حدی از این طرح حمید خوشم آمده بود که به کل آب آلبالوی داخل یخچال یادم رفت!

از آن به بعد موقع هم زدن غذا و آشپزی همیشه ذکر همان روز را می گفتم و به نیت همان معصومی که داخل جدول مشخص شده بود غذا درست می کردم، حمید بعد از این که استقبال مادرم از این پیشنهاد را دید یک جدول هم برای خانه آنها درست کرد، دوست داشت همه کارها با ذکر و توسل به ائمه باشد.

ناهار را که خوردیم حمید برای درست کردن آکواریوم زودتر از خانه

در آمد، طبق معمول بچه‌های داخل کوچه دوره‌اش کردند، با اخلاق خوبی که داشت همه دوست داشتند حتی به اندازه چند دقیقه با حمید و موتورش هم‌بازی شوند، بوق موتور را می‌زدند، سوار ترک موتور می‌شدند، حمید هم که کشته‌مرده این کارها، با صبر و حوصله همه را راضی می‌کرد و بعد هم می‌رفت.

کار ساخت آکواریوم سه چهار ساعتی طول کشیده بود، وقتی خانه رسید پرسید: «آخر هفته برنامه چیه خانوم؟ آقا بهرام میگه بریم سمت شمال»، گفتم: «موافقم الآن فرصت خوبیه بریم یه مسافرت یه روزه حال و هوامون عوض میشه»، روز جمعه همراه با خانواده آقا بهرام سمت شمال راه افتادیم، می‌خواستیم برویم کنار دریا چند ساعتی بمانیم و تا شب برگردیم، هنوز از قزوین فاصله نگرفته بودیم که باران گرفت، از بس ترافیک بود تا منجیل بیشتر نتوانستیم برویم، همان‌جا نزدیک سد منجیل یک ساندویچ گرفتیم و خوردیم، حمید گفت: «سرگردنه که می‌گن همینجاس، همه چی گرونه، زودتر جمع کنیم برگردیم تا پولمون تموم نشده!». از همان‌جا دور زدیم و برگشتیم، شب هم آمدیم خانه دور هم بال کبابی درست کردیم و خوردیم، برای تفریحات این شکلی حمید همیشه همراه بود و کم نمی‌گذاشت.

فصل هفتم

بیادر جمع یاران یارباشیم

از ساعت دو و نیم به بعد حرکت عقربه‌های ساعت روی دیوار پذیرایی خیلی کند و کسل‌کننده می‌شد، هر دقیقه منتظر بودم که حمید از سرکار برگردد و زنگ خانه را بزند، از سر بی‌حوصلگی پشت کامپیوتر نشستم و عکس‌های حمید را نگاه کردم، به عکس گرفتن علاقه داشت برای همین کلی عکس از مأموریت‌ها و محل کار و سفرهایش داخل سیستم ریخته بود.

بیشتر از این‌که با همکارهایش عکس داشته باشد با سربازها عکس یادگاری انداخته بود، دلیلش این بود که ارتباطش با سربازها کاملاً رفاقتی بود، هیچ‌وقت دستوری صحبت نمی‌کرد، بارها می‌شد که

وسيله‌ای را باید از سربازش می‌گرفت، نمی‌گفت سرباز آن وسیله را به خانه ما بیاورد، می‌گفت: «تو کجا هستی من پیام از تو بگیرم».

بین عکس‌ها یک پوشه هم برای بعد از شهادتش درست کرده بود، به من گفته بود هر وقت شهید شد از عکس‌های این پوشه برای بنرها و مراسم‌ها استفاده کنیم، نگاهم را از عکس‌ها گرفتم، این بار بیشتر از دفعات قبل دیر کرده بود، حساسی نگران شده بودم. پیش خودم کلی خط‌ونشان کشیدم که وقتی حمید آمد از خجالتش دریایم، برای اینکه آرام بشوم شروع به راه رفتن کردم، قدم‌هایم را می‌شمردم تا زمان زودتر بگذرد، اتاق‌ها و آشپزخانه را چند باری متر کردم، بالاخره بعد از چند ساعت تأخیر زنگ خانه را زد، صدای حمید را که شنیدم انگار آبی بود که روی آتش ریخته باشند، تمام نگرانی‌ها و خط و نشان کشیدن‌ها فراموشم شد.

تا داخل شد متوجه خرسی لباس‌هایش شدم، گفتم: «حمید جان نگران شدم، چرا این همه دیر کردی؟ لباسات چرا خیس شده؟»، نمی‌خواست جوابم را بدهد، طفره می‌رفت، سر سفره غذا وقتی خیلی پایپچش شدم تعریف کرد که با سربازها برای شستن موکت‌های حسینیه تیپ مانده است، پا به پای آن‌ها کمک کرده بود، برای همین وقتی خانه رسید لباس‌هایش خیس شده بود، گفتم: «برای حسینیه و کار خیر همه ما سرباز هستیم، داخل سپاه برو نداریم بیا داریم».

با نگاهم پرسیدم: «فرقشون چیه؟».

جواب داد: «فرق برو و بیا اونجاس که وقتی میگی برو یعنی خودت اینجا وایستادی، انتظار داری بقیه جلودار بشن، ولی وقتی میگی بیا یعنی خودت رفتی جلو، بقیه رو هم تشویق می کنی حرکت کنن». این رفتارش باعث شده بود همیشه بین سربازها جایگاه خوبی داشته باشد، موقع کار خودش را در لباس یک سرباز می دید نه کسی که باید دستور بدهد، به حدی صمیمی و متواضع بود که بعضی سربازها حتی چند سال بعد از پایان خدمتشان زنگ می زدند و با حمید احوال پرسی می کردند. گفتم: «پس من هم از این به بعد به رسم سپاه می برمت خرید!»، گفت: «یعنی چجوری؟»، گفتم: «دیگه نمی گم حمید آقا بیا بریم خرید، میرم داخل مغازه میگم بیا داخل این چند تا رو پسندیدم حساب کن!»، کلی به تعبیرم خندید.

دوست نداشتم سر سفره تنهایش بگذارم، با اینکه ناهارم را خورده بودم و گرسنه نبودم کنارش نشستم، مشتاقانه درست مثل اولین سفره ای که برایش انداخته بودم کنارش نشستم و به او نگاه کردم، بهترین لحظه هایی که دوست داشتم کش بیایند و بتوانم با آرامش به صورت خسته ولی مهربانش نگاه کنم، مثل همیشه با اشتها غذایش را می خورد، طوری که من هم دلم خواست چند لقمه ای بخورم، حمید ظرف سُس را برداشت و روی سیب زمینی ها خالی کرد، همراه هر غذایی از کتلت گرفته تا سیب زمینی و سالاد کاهو سُس استفاده می کرد، شاید در ماه دو سه بار سُس سفید می خریدیم.

وسط غذا خوردنش طاقت نیاوردم و پرسیدم: «عزیزم امروز برای شستن موکت‌ها موندی، روزهای دیگه چطور؟ چرا بقیه همکارای تو سر موقع میرن خونه ولی تو معمولاً دیر میای؟»، درحالی که خودش را با ظرف سُس مشغول کرده بود گفت: «شرمنده خانومم، بعضی روزها کارام طول می کشه، تا جمع و جور کنم می بینی سرویس رفته، وقتی دیر می رسم مجبورم خودم ماشین جور کنم یا حتی تا یک جاهایی پیاده مسیر رو بیام».

محل کار حمید از قزوین چند کیلومتری فاصله داشت، برای همین با سرویس رفت و آمد می کرد، با اینکه به من می گفت کارش طول می کشد ولی می دانستم صرفاً به خاطر کار و مأموریت خودش نیست که از سرویس جا می ماند، هم زمان دو مسئولیت داشت، هم مسئول مخابرات گردان بود هم مسئول فرهنگی گردان، هر جای دیگری که فکر می کرد کاری از دستش برمی آید دریغ نمی کرد، از کار پرسنلی گرفته تا کارهای فوق برنامه فرهنگی تیپ و گردان، در واقع آچارفرانسه تیپ بود، خستگی نمی شناخت، مقید بود حقوقش کاملاً حلال باشد برای همین بیشتر از ساعات موظفی کار انجام می داد، تمام ساعاتی که سر کار بود آرام و قرار نداشت، در بحث مخابرات خیلی کارکشته بود، در ارزیابی های متعدد بازرس ها همیشه نمره ممتاز می گرفت و به او چند روز مرخصی تشویقی می دادند که اکثرشان را هم استفاده نمی کرد. برای شام منزل عمه دعوت بودیم، معمولاً پنجشنبه ها شام خانه عمه

می‌رفتیم، جمعه‌ها هم برای ناهار خانه بابای من بودیم، گاهی هم وسط هفته برای شب‌نشینی می‌رفتیم، خیلی کم پیش می‌آمد تنها بروی، به مرد خوش‌تیپ خانه‌ام گفتم: «نیم ساعت دیگه می‌خوایم راه بیفتیم تو از الآن برو آماده شو» بعد هم رفتم جلوی تلویزیون نشستم تا حمید حاضر بشود، حمید درحالی‌که برای بار چندم موهایش را شانه می‌کرد به شوخی گفت: «همین که می‌خوایم بریم خونه مادر من تو طول می‌دی! موقع رفتن خونه مادر تو بشه من عوضش رو درمیارم!». کلی خندیدم و زیر لب قربان صدقه‌اش رفتم، گفتم: «این تیپ زدنت با اینکه زمان میبره ولی دل ما رو بدجور برده آقا».

سر کوجه که رسیدیم سوار تاکسی شدیم، راننده ترانه ای با صدای خواننده خانم گذاشته بود، حمید با خنده و خوش‌رویی به راننده گفت: «مشتی صدای خانوم رو لطف می‌کنی ببندی، اگر داری صدای مردونه بذار»، راننده از طرز بیان حمید کلی خندید و همان موقع ترانه را قطع کرد، حمید گفت: «اشکال نداره یه چیزی بذار که خانوم نباشه»، گفت: «نه حاج آقا، همون یک کلمه من رو مجاب کرد، صحبت می‌کنیم و می‌خندیم، این‌طوری راه کوتاه میشه»، بنده خدا مثل بقیه فکر کرده بود حمید طلبه است، تا برسیم کلی با حمید بگویند راه انداخته بود، وقتی پیاده شدیم حمید جمله همیشگی‌اش را گفت: «ممنون! یک دنیا ممنون!»، راننده علی‌رغم اصرار حمید از ما کرایه نگرفت، موقع پیاده شدن از تاکسی همیشه حواسش بود که کرایه را به اندازه بدهد، گاهی وقت‌ها

که احساس می‌کرد راننده کمتر حساب کرده می‌گفت: «آقا کرایه‌ای که گرفتی کم نباشه که ما مدیون بشیم؟».

ورودی خانه عمه چهار تا پله داشت که به ایوان می‌رسید و بعد هم اتاق‌ها، حمید این چهار تا پله را یک جا می‌پرید، چه موقع رفتن و چه موقع برگشتن، این بار هم مثل همیشه چهار تا پله را پرید بالا، گفتم: «باز پدر و مادرت رو دیدی کبکت خروس می‌خونه، یاد بچگیا و شیطنتای خودت افتادی، شدی همون پسر بچه شیطان هفت هشت ساله!».

آقا سعید و خانمش هم آمده بودند، بعد از شام دور هم نشسته بودیم تلویزیون می‌دیدیم، وسط سریال عمه برایمان انار آورد، چون می‌دانستم حمید بین همه میوه‌ها انار را خیلی دوست دارد برای همین سهم انار خودم را هم دادم به حمید. آن قدر به انار علاقه داشت که هر وقت می‌رفت بیرون دو سه کیلو انار می‌خرید، البته به خودش زحمت نمی‌داد، می‌گفت: «فرزانه من دوست دارم انار رو دون کنی، بشینیم جلوی تلویزیون قاشق قاشق بخوریم».

وقت‌هایی که می‌رفت هیئت یا باشگاه ظرف بزرگ کریستال را می‌آوردم انارها را دان می‌کردم، با دیدن قرمزی انارها غرق فکر و خیال‌های شیرین ناخودآگاه زیر لب شعرهای بچگی‌هایمان را می‌خواندم: «صد دانه یاقوت دسته‌به‌دسته، با نظم و ترتیب یکجا نشسته»، خیلی وقت‌ها می‌گرفتم که لبخند به لب شعر می‌خوانم و از دان کردن

اناری که برای حمید بود لذت می‌برم، چون گلپر دوست نداشت فقط نمک می‌زدم و می‌گذاشتم داخل یخچال، وقتی می‌آمد خانه امان نمی‌داد، چون ترش بود من فقط دو سه قاشق می‌توانستم بخورم، ولی حمید همه انارهای دان شده ظرف به آن بزرگی را می‌خورد.

بعد از شب‌نشینی حاضر شدیم که برویم هیئت هفتگی خیمه العباس، سعید آقا و همسرش هم با ما آمدند، معمولاً برنامه هر هفته ما همین بود که بعد از شام چهار نفری می‌رفتیم هیئت. با خانم‌های دیگر بعد از پایان مراسم وسایل پذیرایی را آماده می‌کردیم، گعده‌های دوستانه بعد از هیئت هم عالم خودش را داشت، خانم‌ها طبقه بالا بودیم، آقایان هم در پیلوت ساختمان که به شکل حسینه آماده کرده بودند.

تا برویم هیئت و برگردیم ساعت از نیمه‌شب گذشته بود، از خستگی زیاد دوست داشتم زودتر به خانه برسیم، وقتی به کوچه خودمان رسیدیم پیرمرد همسایه که اختلال حواس داشت جلوی در نشسته بود، کار هر روزه‌اش همین بود، صندلی می‌گذاشت می‌نشست جلوی در، هر بار که از کنارش رد می‌شدیم حمید با احترام به او سلام می‌داد و رد می‌شد، حتی مواقعی که سوار موتور بودیم حمید موتور را نگه می‌داشت، بعد از سلام و احوال‌پرسی راه می‌افتادیم.

آن شب هم خیلی گرم با پیرمرد سلام و احوال‌پرسی کرد، وقتی از او چند قدمی فاصله گرفتیم، گفتم: «حمید جان لازم نیست حتماً هر بار به

این آقا سلام بدی، این پیرمرد اصلاً متوجه نمیشه، چون اختلال حواس داره چیزی توی ذهنش نمی‌مونه»، حمید گفت: «نه عزیزم! این آقا متوجه نمیشه من که متوجه می‌شم، مطمئن باش یه روزی نتیجه محبت من به این پیرمرد رو می‌بینی»، واقعاً هم همین‌طور شد، یک روز سخت من جواب این محبت را دیدم!



شهریورماه در قالب یک سفر دانشجویی به مشهدالرضا رفته بودم، برای سفرهایی که تنهایی می‌رفتیم نه حمید مشکل داشت نه من، چون از رفقای همدیگر و جمع‌هایی که بودیم اطمینان کامل داشتیم، تمام لحظاتی که در این سفر به حرم می‌رفتم یاد سفر ماه‌عسل‌مان افتادم، روزهایی که اشک‌ها و لبخندهایش برای همیشه در ذهنم ماندگار شد و شیرینی زیارت همراه حمید که هیچ‌وقت تکرار نشد.

بعد از زیارت اول از صحن جامع رضوی با حمید تماس گرفتم، حسابی دل‌تنگ حمید شده بودم، صحبت‌مان حسابی گل‌انداخته بود، موقع خداحافظی گفتم: «حمید روز جمعه است، نماز جمعه فراموش نشه، توی خونه نمون، این‌طوری هم ثواب کردی هم وقت زودتر می‌گذره، از تنهایی اذیت نمی‌شی»، خندید و گفت: «خبر نداری پس! با اجازت ما الآن با رفقا کنار دریایم، کلی شنا کردیم، به سر و کله هم زدیم، نماز رو خونديم، حالا هم داریم می‌ریم برای ناهار». تا من را سوار قطار کرده بود با رفقایش رفته بودند سمت شمال، از این

مسافرت‌های یک روزه و پیش‌بینی نشده زیاد می‌رفت. تا ساعت هشت شب دریا بودند، دلم شور می‌زد، هر بار تماس می‌گرفت می‌گفتم: «حمید دریا خطر داره، مسیر هم که شلوغه، زودتر برگردید».

روز آخر سفر بعد از زیارت وداع با دوستانم برای خرید سوغاتی به بازار رفتم، دوست داشتم برای حمید یک هدیه خوب بگیرم، بعد از کلی جستجو پیراهن چهارخانه آبی‌رنگی داخل ویتترین مغازه چشمم را گرفت، همان را برای حمید خریدم.

از مشهد که برگشتم به استقبالم آمده بود، از نوع رفتار و صحبتش به خوبی احساس می‌کردم که این چند روز خیلی دل‌تنگ شده است، حال من هم دست کمی از حمید نداشت. خانه که رسیدیم همه چیز مرتب بود، برای ناهار هم ماکارونی گذاشته بود ولی به جای گوشت چرخ‌کرده گوشت خورشتی ریخته بود، گفت: «پا قدم فرزانه خانوم می‌خواستم غذا اعیونی بشه! گوشت چرخ‌کرده چیه ریز ریز!».

وقتی حمید جعبه پیراهن سوغاتی را باز کرد و لباس را پوشید دیدیم لباس برایش خیلی بزرگ است، گفتم: «حمید جان شانس نداری، با چه ذوقی کل بازار رو دنبال این پیراهن گشتم، ولی این سائزش خیلی بزرگ دراومده»، گفت: «چون تو خریدی خیلی هم خوبه، از فردا همین رو می‌پوشم»، به هزار زور و زحمت حمید راضی شد پیراهن را از تنش دریاورد، چون می‌دانستم حمید به هیچ وجه از خیر این پیراهن نمی‌گذرد رفتم سراغ صاحب خانه، آقای کشاورز صاحب خانه ما خیاط

بود، یکی از پیراهن‌های قبلی حمید را با این پیراهن جدید به او دادم تا اندازه پیراهن را درست کند.

بعد از ظهر با اینکه خسته راه بودم و تازه از سفر برگشته بودم ولی وقتی حمید پیشنهاد داد که برویم بیرون دوری بزنیم نتوانستم نه بیاورم، بعد از چند روز دوری قدم زدن کنار حمید آن‌هم در روزهای آخر تابستان واقعاً دل‌نشین بود، یک عصر طولانی درحالی که هوا کم‌کم خنک شده بود و بوی پاییز می‌آمد، برگ چنارها کم‌کم داشتند زرد می‌شدند، صدای خش‌خش برگ‌ها زیر قدم‌های من و حمید خیلی دوست‌داشتنی بود.

وسط راه به بستنی‌فروشی رفتیم، دو تا بستنی بزرگ گرفت، در واقع هر دو بستنی را برای خودش سفارش داد چون من معمولاً همان دو سه قاشق اول را که می‌خوردم شیرینی بستنی دلم را می‌زد برای همین بقیه بستنی را به حمید می‌دادم، اما این بار مزاجم کشید و بستنی خودم را پا به پای حمید خوردم، از قاشق‌های پنجم ششم به بعد هر قاشقی که برمی‌داختم حمید با چشم‌هایش قاشق را دنبال می‌کرد، وقتی تمام شد ظرف بستنی من را نگاه کرد، فهمید این بار نقشه‌اش برای خوردن بستنی بیشتر نگرفته است، گفت: «تا ته خوردی؟ دلتو نزد؟ یعنی به قاشق هم نکه نداشتی؟»، با خنده گفتم: «بیخوش عزیزم، مگه برای من نگرفته بودی؟ چند روز بود ندیده بودمت، الان که برگشتم پیشت اشتها باز شده، این بار دلم خواست تا آخر بخورم»، لبخند زد، بلند شد و برای خودش دوباره سفارش بستنی داد!

دو سه روز بعد که پیراهن حاضر شد خانم کشاورز مثل همیشه با تکیه کلام شیرین «مامان فرزانه» صدایم کرد، پیراهن را که داد گفت: «دخترم سال قبل که ما محرم نذری داشتیم شما اذیت شدید، چون برای بار گذاشتن آش و غذای نذری مدام با حیاط کار داشتیم، حاج آقا گفتن اگر موافق باشید شما بیاید طبقه بالا ما بیایم طبقه پایین»، موضوع جابجایی را با حمید در میان گذاشتم، موافق این تغییر بود، گفت: «از یه لحاظم یه کمکیه به این بندگان خدا، هر روز این همه پله رو بالا پایین نمیرن، فقط بذاریم بعد از مسابقات کشوری کاراته که با خیال راحت جابجا بشیم».



وقتی حمید عازم مسابقات کشوری نیروهای مسلح شد خودم را با هر چیزی که می شد مشغول می کردم که کمتر دل تنگش باشم، سر نماز برای موفقیتش دعا می کردم، دل توی دلم نبود، سه روز مسابقات طول کشید، دوست داشتم حمید زودتر برگردد، روز مسابقه هر کاری کردم نتیجه را به من نگفت.

نزدیک غروب بود که زنگ خانه را زد، با شوق آیفون را زد و دم در منتظرش شدم، لنگ لنگان راه می رفت، با دقت که نگاه کردم متوجه شدم لب بالایی حمید هم پاره شده است، دیدن این صحنه آن قدر برایم عذاب آور بود که متوجه جوایز و مدال حمید نشدم، نفر سوم مسابقات کاراته کشوری نیروهای مسلح شده بود، از همان

لحظه اول غرغر کردن من شروع شد: «چرا رقیبت کنترل نکرده؟ چرا لبت پاره شده؟ این چه وضع مسابقه دادنه؟ حتماً داور هم فقط تماشا می کرده».

حمید جایزه اش را به من نشان داد و با خنده گفت: «مسابقه است دیگه، تو خودت این کاره ای می دونی تو ی مسابقه از این اتفاقا زیاد می افته، من هم طرفمو خیلی زدم، حسابی از خجالتش دراومدم، ناراحت نباش».

می دانستم برای دل خوشی من می گوید، چون حتی داخل مسابقه چنین اخلاقی نداشت که بخواهد ضربه بدی به حریف بزند، دو تا از انگشت های پایش که ضربه خورده بود را با چسب اتوکللو بستم و باندپیچی کردم، لب پاره اش را هم چند بار ضد عفونی کردم، دلم می خواست تا به دنیا آمدن برادرزاده هایش حمید کاملاً حالش خوب بشود و اثری از این پارگی روی صورتش نماند.

چند روز مانده به محرم اوایل آبان ماه به طبقه بالا اثاث کشی کردیم، دل کندن از فضایی که زندگی مشترکمان را در آن شروع کرده بودیم حتی به اندازه همین جابجایی برایم سخت بود، از گوشه گوشه این فضا خاطره داشتیم، با اینکه خانه کوچک بود ولی برای من تداعی کننده بهترین روزهای زندگی کنار حمید بود.

از چند روز قبل وسایل را داخل کارتن چیده بودیم، روز اثاث کشی دانشگاه کلاس داشتم، وقتی برگشتم دیدم حمید به همراه صاحب خانه و پسرشان سه نفری تقریباً کل وسایل را جابجا کرده بودند، چون

ساختمان خیلی قدیمی بود پله هایش باریک و ناجور بود، با هزار مشقت وسایل ما را برده بودند طبقه بالا و وسایل صاحب خانه را آورده بودند پایین، حمید معمولاً دوست داشت این طور کارها را خودش انجام بدهد تا مزاحم کسی نشود، برای همین کسی را خبر نکرده بود. طبقه بالا مثل طبقه پایین کوچک بود با این تفاوت که پذیرایی را بزرگتر درست کرده بودند ولی اتاق خوابش کوچکتر بود، دوازده تا پله می خورد تا پاگرد اول، بعد هم سه تا پله تا می رسید به طبقه دوم، درب ورودی یک در قدیمی بود که وسط در شیشه های رنگی کار شده بود، کف اتاق و پذیرایی از کاشی و سرامیک خبری نبود، همه را با گچ درست کرده بودند.

با حمید تمام دیوارها و کف خانه را جارو زدیم، بعد دستمال کشیدیم و خشک کردیم، کار تمیز کردن اتاق که تمام شد یکسری کارتن کف اتاق ها انداختیم، بعد موکت ها را پهن کردیم و وسایل را چیدیم، داخل پذیرایی دو تا فرش شش متری انداختیم ولی باز فرش دوازده متری که داشتیم بلااستفاده ماند.

آشپزخانه طبقه بالا کوچک بود، فقط یکی دو تا کابینت داشت برای همین خیلی از وسایل مثل سرویس چینی را با همان کارتن ها در پاگردی که می رفت برای پشت بام چیدم، پذیرایی این طبقه بزرگتر بود برای همین بعضی از وسایل جهاز مثل میزناهارخوری و میز تلفن را که خانه پدرم مانده بود به خانه خودمان آوردیم، روبروی در ورودی یک

طاقچه قدیمی بود، گلی که حمید برای تولدم گرفته بود را همراه عکس حضرت آقا گذاشتیم، خانه ساده‌ای بود ولی پر از محبت و شادی، گاهی ساده بودن قشنگ است!

از آن موقع به بعد هر بار حمید می‌خواست از پله‌ها پایین برود چند باری یا الله می‌گفت تا اگر ورودی طبقه پایین باز بود حواسشان باشد، یک حدیث هم از امام باقر (ع) کنار در ورودی چسبانده بود که هر صبح موقع بیرون رفتن از خانه آن را می‌خواند.

نقطه مشترک طبقه بالا با طبقه پایین صدای بچه‌هایی بود که در طول روز از کوچه می‌آمد، خانه ما در محله پرتردد قزوین یعنی خیابان نواب بود، داخل کوچه همیشه بازی و شیطنت و دعوای بچه‌های محل به راه بود، تازه فصل امتحانات شروع شده بود، نشسته بودم و کتابم را مرور می‌کردم، از بس سروصدا زیاد بود یک صفحه را پنج بار می‌خواندم ولی متوجه نمی‌شدم، از صدای بچه‌ها حواسم به کل پرت می‌شد و نمی‌توانستم روی مطالب کتاب تمرکز کنم، کتابم را پرت کردم و نشستم یک دل سیر گریه کردم، گفتم: «اینجا جای درس خوندن نیست»، دوره مجردی هم همین‌طور حساس بودم، گاهی مواقع شب‌هایی که امتحان داشتم و مهمان می‌آمد می‌رفتم داخل انباری درس می‌خواندم!

این طور مواقع حمید نقش میانجی را بازی می‌کرد، شروع می‌کرد به صحبت: «آروم باش خانم، آخه این بچه‌ها این‌طوری با نشاط بازی کنن

خوبه یا خدای ناکرده مریض باشن و توی خونه افتاده باشن؟ این طوری پر جنب و جوش باشن خوبه یا برن سراغ بازی‌های کامپیوتری و موبایل؟ فردا بچه‌های ما هم بخوان بازی کنن همین حرف رو می‌زنی؟» با حرف‌هایش آرامم می‌کرد، کم‌کم دستم آمده بود که بهترین ساعت مطالعه و درس خواندن نیمه‌شب است، موقع امتحانات ساعت دوازده شب به بعد شروع می‌کردم به درس خواندن، چون این ساعت‌ها از سروصدای داخل کوچه خبری نبود.

با همین روش توانستم برای اولین امتحانم کتاب ۴۰۰ صفحه‌ای را مرور کنم، بعد از امتحان خوشحال از اینکه توانستم به اکثر سوالات جواب درست بدهم راهی خانه شدم، وقتی به خانه رسیدم متوجه شدم کل اتاق‌ها و آشپزخانه را دود گرفته است، گفتم حتماً حمید اسپند دود کرده، ولی این دود خیلی بیشتر از یک اسپند دود کردن بود! با رفتن به آشپزخانه شصتم خبردار شد که حمید دسته‌گل به آب داده است، دیدم بله! گوشه فرش آشپزخانه سوخته است، پرسیدم: «حمید این دود برای چی؟ گوشه فرش آشپزخانه چرا سوخته؟»، جواب داد: «دوست داشتم تا قبل از این که تو بیای اسپند دود کنم، ولی یهو اسپند دونی از دستم روی فرش افتاد و گوشه فرش سوخت».

دعوا کردن‌هایم بیشتر حالت شوخی و خنده داشت، گفتم: «چشمم روشن، تو جهازم رو ناقص کردی، باید جفت همین فرش رو بخری»، سوختن فرش به کنار، تا دو روز حوله به دست این دود را از پنجره‌ها

بیرون می‌دادم، هر کس می‌آمد خانه ما فکر می‌کرد کل خانه آتش گرفته است!

ایام محرم با اینکه هوا تقریباً سرد شده بود با موتور شب‌ها می‌رفتیم هیئت خودمان، شب تاسوعا به شدت هوا سرد شده بود، ولی با این حال باز هم با موتور راهی شدیم، حمید به شوخی گفت: «الآن کسی رو با لانچیکو بزنی از خونه در نیما، اون وقت ما با موتور داریم می‌ریم هیئت»، دستش را گذاشت روی زانوی من گفت: «فرزانه پاهات یخ زده؟ غصه نخور خودم برات ماشین می‌گیرم دیگه اذیت نشی»، دستم را گذاشتم داخل جیب‌های کاپشن حمید، حمید هم یک دستش را گذاشت روی دست من، کنار سرما و سوز شبانه هوای پاییزی قزوین تنها چیزی که دلم را گرم می‌کرد محبت دست‌های همیشه مهربان حمید بود.

آن شب هم مثل همه شب‌های دیگری که به هیئت می‌رفتیم خیلی سینه زده بود، میان‌دار هیئت خیمه العباس بود، به حدی سینه می‌زد که احساس می‌کردم جسم حمید توان این همه سینه‌زنی را ندارد، وقتی از هیئت بیرون آمد صدایش گرفته بود و چشم‌هایش سرخ شده بود، با همان صدای گرفته اولین جمله‌ای که گفت همین بود: «قبول باشه»، خیلی هم سعی می‌کرد مستقیم به چشم‌های من نگاه نکند که من متوجه سرخی چشم‌هایش نشوم، اهل مداحی شور و بالا پایین پریدن نبود، ولی حسابی سینه می‌زد، بیشتر مداحی‌های آقای مطیعی را دوست

داشت، حتی وقتی هیئتشان کلاس مداحی برای نوجوان‌ها گذاشته بود به مربی سفارش کرده بود: «به اینها شور یاد نده، روضه خواندن یاد بده که بتونن وسط جلسه اشک بگیرن».

شب حضرت عباس(س) یک شب ویژه برای حمید بود، موقع برگشت سوار موتور که شدیم گفت: «دوست دارم مثل آقام حضرت ابوالفضل(س) مدافع حرم بشم و دست و پاهام فدایی حضرت زینب(س) بشه». وقتی این‌همه سینه زدن و تغییر حالت چهره حمید را دیدم گفتم: «حمید کمتر سینه بزن، یا حداقل آروم‌تر سینه بزن، لازم نیست این‌همه خودت رو اذیت کنی»، جوابش برایم جالب بود، گفت: «فرزانه این سینه به خاطر همین سینه زدن هیچ وقت نمی‌سوزه، چه این دنیا چه اون دنیا»، بارها این جمله را در مورد سینه‌زدن‌هایش تکرار کرد، بعدها من متوجه راز این حرف حمید شدم!



از یک زمانی به بعد از پیامک دادن خوشم نمی‌آمد، دوست داشتم با خط خودم برایش بنویسم، یادداشت‌های کوچک می‌نوشتم، چون معمولاً حمید زودتر از من از خانه بیرون می‌رفت و زودتر از من به خانه بر می‌گشت، هر کاغذی که دم دستم می‌رسید برایش یادداشت می‌نوشتم، می‌گفتم تا چه ساعتی کلاس دارم، ناهار را چجوری گرم کند، مراقب خودش باشد، ابراز علاقه یا حتی یک سلام خالی!، هر روز یک چیزی می‌نوشتم و می‌گذاشتم روی اوپن یا کنار آینه، خیلی

خوشش می‌آمد، می‌گفت نوشته‌هایت هر چند کوتاه است اما تمام خستگی را از تنم بیرون می‌برد، به من می‌گفت یک روز با این نوشته‌ها غافلگیرت می‌کنم!

برای شرکت در دوره یک‌روزه باید به تهران می‌رفتم، برای ناهار حمید لوبیپلو درست کردم و بعد در یادداشتی برایش نوشتم: «حمید عزیزم سلام، امروز میرم تهران برای غروب برمی‌گردم، وقتی داری غذا رو گرم می‌کنی مراقب خودت باش، سلام منو حسابی به خودت برسون!».

یادداشت را روی در یخچال چسباندم و از خانه بیرون زدم، دوره زودتر از زمان‌بندی اعلام شده تمام شد، ساعت حوالی شش بود که داخل کوچه بودم، بچه‌ها داخل کوچه فوتبال بازی می‌کردند، پیرمرد مسن همسایه هم مثل همیشه صندلی گذاشته بود و جلوی در نشسته بود، از کنارش که می‌خواستم رد بشوم یاد حرف حمید افتادم و با او سلام و احوال‌پرسی کردم، پیش خودم گفتم حتماً الآن حمید خوابیده برای همین زنگ در را نزدم، کلید انداختم و آمدم بالا، در را که باز کردم عینهو دودکش کارخانه دود بود که زد توی صورتم، داشتم خفه می‌شدم، چشم چشم را نمی‌دید، چون پاییز بود هوا زود تاریک می‌شد، تنها چیزی که می‌دیدم نور کامپیوتر داخل اتاق بود.

وقتی داخل اتاق شدم حمید را دیدم که بی هوا پشت کامپیوتر نشسته بود، من را که دید سرش را بلند کرد و تازه متوجه این‌همه دود شد،

گفتم: «حمید اینجا چه خبره؟ حواست کجاست آقا؟ این دود برای چیه؟ غذا خوردی؟»، گفت: «نه غذا نخوردم»، بعد یکهو با گفتن اینکه «وای غذا سوخت» دوید سمت آشپزخانه، از ساعت دو و نیم که حمید آمده بود اجاق گاز را روشن کرده بود تا غذا گرم بشود، بعد رفته بود سر کامپیوتر و پروژه دانشگاهش، آنقدر غرق کار شده بود که فراموش کرده بود اجاق گاز را روشن کرده است، غذا که جزغاله شده بود هیچ! قابلمه هم سوخته بود، شانس آورده بودیم خانه آتش نگرفته بود، می دانستم چون غذا لوبیاپلو بود فراموش کرده، وگرنه اگر فسنجان بود مهلت نمی داد غذا گرم بشود، همان جا سر اجاق گاز می خورد!



پاییز سال ۹۳ هر دو دانشگاه می رفتیم، معمولاً عصرها حمید پشت کامپیوتر می نشست و دنبال مقاله و تحقیق و کارهای دانشگاهش بود، نیم ساعتی بود که حمید پشت سیستم نشسته بود، داخل اتاق رفتم و کمی اذیتش کردم، نیم ساعت بعد دوباره رفتم داخل اتاق و این بار چشم هایش را بستم، گفتم: «کافیه حمید، بیا بشین پیش من، این طوری ادامه بدی خسته میشی»، می خواستم با شوخی و خنده درس خواندن را برایش آسان کنم.

من هم که پشت کامپیوتر می نشستم همین ماجرا تکرار می شد، حمید هر نیم ساعت از داخل پذیرایی صدا می زد: «عزیزم بیا میوه بخوریم، دلم برات تنگ شده!»، کمی که معطل می کردم می آمد کامپیوتر

را خاموش می کرد، دنبالش می کردم می رفت داخل راهرو قایم می شد، می گفت: «خب من چه کار کنم؟ هر چی صدات می کنم میگم دلم تنگ شده نمیای!».

حمید ترم های آخر رشته حسابداری مالی بود، درس های هم را تقریباً حفظ بودیم، حمید به کتاب ها و درس های من علاقه داشت و گاهی از اوقات جزوات من را مطالعه می کرد، من هم در درس ریاضی سر رشته داشتم، گاهی از اوقات معادلات امتحانی را حل می کرد و به من نشان می داد تا آن ها را با هم چک کنیم.

موضوع پروژه پایان ترمش در خصوص «نقش خصوصی سازی در حسابرسی های مالی» بود، بعضی از هم دانشجویان هایش با دادن مبالغی پروژه های آماده را کپی برداری می کردند، نمره ای می گرفتند و تمام می شد، ولی حمید روی تک تک صفحات پروژه اش تحقیق و جستجو کرد.

چون دوره پایان نامه نویسی را گذرانده بودم تا جایی که می توانستم به او کمک کردم، بین خودمان تقسیم کار کرده بودیم، کارهای میدانی و تحقیق و پرسش نامه ها با حمید و کار تایپ و دسته بندی و مرتب کردن موضوعات با من بود، بعد از تلاش شبانه روزی وقتی کار تمام شد ماحصل کار را به استاد خودمان نشان دادم، اشکالات کار را گرفتیم، حمید پروژه را با نمره بیست دفاع کرد، نمره ای که واقعاً حقیقی بود. فردای روزی که حمید از پروژه اش دفاع کرد هر دوی ما سرما خورده

بودیم، آبریزش بینی و سرفه عجیبی یقه ما را گرفته بود، دکتر برایمان نسخه پیچید، داروها را که گرفتیم سوار تاکسی شدیم که به خانه برویم، راننده نوار روضه گذاشته بود، ما هم که حالمان خوب نبود، دائم یا سرفه می کردیم یا بینی خودمان را بالا می کشیدیم، راننده فکر کرده بود با صدای روضه‌ای که پخش می شود گریه می کنیم!

سر کوجه که رسیدیم حمید دست کرد توی جیب تا کرایه بدهد، راننده گفت: «آ سید! مشخصه شما و حاج خانم حسابی اهل روضه هستین، کرایه نمیخواد بدین، فقط ما رو دعا کنین»، حتی توقف نکرد که ما حرفی بزنیم، بعد هم گازش را گرفت و رفت، من و حمید نشستیم کنار جدول نیم ساعتی خندیدیم، نمی توانستیم جلوی خنده خودمان را بگیریم، حمید به شوخی می گفت: «عه حاج خانم کمتر گریه کن!»، تا این را می گفت یاد حرف راننده می افتادیم می زدیم زیر خنده، رفتار و ظاهر حمید طوری بود که خیلی ها مثل این راننده فکر می کردند طلبه است، یا «آ سید» صدایش می کردند، البته حمید همیشه به من می گفت من سیدم، چون از طرف مادر بزرگ پدری نسب حمید به سادات می رسید.

سه چهار ماه آخر سال ۹۳ برادرزاده های حمید یکی یکی به دنیا آمدند، کوثر دختر حسن آقا برادر بزرگ تر حمید هشتم آذر، نرگس دختر سعید آقا برادر دوقلوی حمید بیست و دوم آذر درست شب اربعین و محمدرضا پسر حسین آقا هم هفتم اسفند به دنیا آمدند.

وقتی دور هم جمع می شدیم صدای بچه ها قطع نمی شد، حال و هوای جالبی بود، تا یکی ساکت می شد آن یکی شروع می کرد به گریه کردن، حمید تا آن موقع حرفی از بچه دار شدن نمی زد، اما با به دنیا آمدن این برادرزاده ها خیلی علاقه مند شده بود که ما هم بچه دار شویم، این شوق حمید به بچه دار شدن من را خیلی امیدوار می کرد، حس می کردم زندگی ما شبیه یک نهال نوپاست که می خواهد شاخ و برگ بدهد و ما سال های سال کنار هم زندگی خواهیم کرد.

یک روز بعد از تولد نرگس، حمید برای یک مأموریت پانزده روزه سمت لوشان رفت، معمولاً از مأموریت هایش زیاد نمی پرسیدم، مگر اطلاعات کلی که با زیرکی چند تا سؤال می پرسیدم تا اوضاع چند روزی که مأموریت بود دستم بیاید، شده با شوخی و خنده از حمید اطلاعات جمع می کردم، به شدت قلقلکی بود، بی اندازه! این بار هم که از لوشان برگشته بود با قلقلک سراغش رفتم، قلقلک می دادم و سؤال می پرسیدم، گفتم: «حمید تو دست داعش بیفتی کافیه بفهمن قلقلکی هستی، همه چی رو دقیقه اول لو میدی!».

البته حمید هم زرنگی کرد، وقتی با قلقلک دادن از او پرسیدم: «فرمانده سپاه کیه؟»، گفت: «تقی مرادی!»، گفتم: «فرمانده اطلاعات کیه؟»، گفت: «تقی مرادی!» هر سؤالی می پرسیدم اسم پدرم را می گفت، با خنده گفتم: «دست پدرم درد نکنه با این داماد گرفتنش، تو باید اسم پدر زنت رو آخرین نفر لو بدی نه اولین نفر!» حمید هم خندید و گفت: «تا صبح

قلقلک بدی من فقط همین یه اسم رو بلدم!».

بعضی اوقات هم خودش از آموزش‌هایی که دیده یا نکاتی که در آن مأموریت یاد گرفته بود صحبت می‌کرد، دوره لوشان بهشان گفته بودند: «اگر گاوی رو دیدین که به سمتی میره بدونین اونجا چیز مشکوکیه، چون گاو ذاتاً حیوان کنجکاویه و هر طرف که حرکت میکنه اون سمت لابد چیز خاصی، برعکس گاو گوسفندها هستن، هر وقت گوسفند از جایی دور بشه باید به اونجا شک کرد، چون گوسفند ذاتاً حیوان ترسوویه و با کوچک‌ترین صدایی که بشنوه یا چیزی که ببینه از اونجا دور میشه».

بعد از کلی احوال‌پرسی عکس‌هایی که طی مأموریت لوشان انداخته بود را نشانم داد، این اولین باری بود که می‌دیدم حمید این‌همه عکس در مدل‌های مختلف مخصوصاً با بادگیر آبی انداخته است، داخل عکس‌ها چسب اتوکلای که بعد از مسابقه کاراته به انگشت پایش بسته بودم مشخص بود، غرق تماشای عکس‌ها بودم که با حرف حمید دیگر نتوانستم باقی عکس‌ها را ببینم، به من گفت: «این عکس‌ها رو برای شهادتم گرفتم، حالا که داری نگاهشون می‌کنی ببین کدوم خوبه بتر بشه؟».

دلم هُری ریخت، لحن صحبت‌هایش نه جدی بود نه شوخی، همین میانه صحبت کردن من را اذیت می‌کرد، نمی‌دانستم جوابش را چه بدهم، از دوره نامزدی هر بار که عکس‌های گالری موبایلش را نگاه

می‌کردم از من می‌پرسید کدام عکس برای شهادتم خوب است، زیاد جدی نمی‌گرفتم، هر بار با شوخی بحث را عوض می‌کردم، ولی این بار حسابی جا خوردم و دلم لرزید.

دوست نداشتم این موضوع را ادامه بدهد، چیزی به ذهنم نمی‌رسید، پرسیدم: «پات بهتر شده، آب و هوا چطور بود؟ سوغاتی چیزی نگرفتی؟»، کمی سکوت کرد و بعد با لبخندی گفت: «آنقدر آنجا دویدیم که پام خوب خوب شده، تا من برم به مادرم سر بزنم تو از بین عکس‌ها یکی رو انتخاب کن بینم سلیقه همسر شهید چه شکلیه!».

وقتی برای دیدن عمه رفت با پدرم تماس گرفتم و گفتم: «بابا جون، حمید تازه از مأموریت برگشته خسته است، امروز باشگاه نیامد، خودتون زحمت تمرین شاگردا رو بکشید»، این حساسیت من روی حمید شهره عام و خاص شده بود، همه دستشان آمده بود، پدرم از پشت گوشی خندید و گفت: «حمید خواهرزاده منه، اون موقعی که من اسمش رو انتخاب کردم تو هنوز به دنیا نیومده بودی، ولی الآن انگار تو بیشتر هواشو داری! کاسه داغ‌تر از آتش شدی دختر!».

خدا حافظی که کردم دوباره رفتم سراغ عکس‌ها، با هر عکس کلی گریه کردم، اولین باری بود که حمید را این شکلی می‌دیدم، نور خاصی که من را خیلی می‌ترساند، همان نوری که رفقای پاسدار و هم هییتی به شوخی می‌گفتند: «حمید نوربالا می‌زنی، پارچه بنداز روی صورتت!»، آنقدر این حالات در چهره حمید موج می‌زد که زیر عکس‌هایش

می نوشتند «شهید حمید سیاهکالی» یا به خاطر شباهتی که چشم های با حیایش به شهید «محمد ابراهیم همت» داشت او را «حمید همت» صدا می کردند، یکی از دوستانم که حمید را می شناخت همیشه به من می گفت: «نمی دونم چه موقعی، ولی مطمئنم شوهر تو شهید میشه، اگر شهید نشه من به عدالت خدا شک می کنم!»، خودش هم که عاشق این کارها بود، ولی من می گفتم خیلی زود است، خیلی زود است حتی بخواهی حرفش را بزنین.

بعد از مأموریت لو شان کم کم زمزمه های رفتن سوریه و عراقش شروع شد، می گفت: «من یا باید برم عراق یا برم سوریه، اینجا موندنی نیستم»، بعد از هفت سال عضویت قراردادی تازه در سپاه نیروی رسمی شده بود، در جواب این حرف ها فقط به زبان پاسخ مثبت می دادم که خیالش راحت باشد، ولی ته دلم نمی توانستم قبول کنم، ما تازه داشتیم به هم عادت می کردیم، تازه همدیگر را پیدا کرده بودیم.



حمید کنار بخاری سخت مشغول مطالعه کتاب «علل الشرایع» شیخ صدوق بود، کتابی که مدت ها به دنبالش بود تا این که من پیدایش کردم و به عنوان هدیه برایش خریدم، در حالی که داشتم میوه های پوست کنده را توی بشقاب آماده می کردم زیر چشمی نگاهم به حمید بود، هر صفحه ای که می خواند دستش را زیر محاسنش می برد و چند دقیقه ای به فکر فرو می رفت، طول زمستان از بخاری جدا نمی شد، به شدت سرمای

بود، کافی بود کمی هوا سرد شود خیلی زود سرما می خورد، هر وقت از سر کار می آمد دست هایش را مستقیم می گذاشت روی بخاری. گاهی وقت ها که از بیرون می آمد از شدت سرمازدگی یک راست روی بخاری می نشست! می گفتم: «حمید یک روز سر همین کار که می نشینی روی بخاری، لوله بخاری درمیداد، متوجه نمی شیم، شب خدای نکرده خفه میشیم». حمید می گفت: «چشم خانوم، رعایت می کنم، ولی بدون عمر دست خداست».

میوه های پوست کنده را کنار دستش گذاشتم، نگاهش را از کتاب گرفت و گفت: «این طوری قبول نیست فرزانه، تو همیشه زحمت می کنی میوه ها رو به این قشنگی آماده می کنی دلم نمیاد تنهایی بخورم، برو روی مبل بشین الان میام با هم بخوریم». تازه مشغول خوردن میوه ها شده بودیم که گوشی حمید زنگ خورد، تا گوشی را جواب داد گفت: «سلام، به به متأهل تمیز!»، فهمیدم آقا بهرام رفیق صمیمی حمید که تازه نامزد کرده پشت خط است، از تکه کلام حمید خنده ام گرفت، با رفقایش ندار بود، اوایل من خیلی تعجب می کردم، می گفت: «این ها رفقای صمیمی من هستن، اون هایی که نامزد می کنن رو این طوری صدا می کنم که بقیه هم زودتر به فکر ازدواج باشن»، کافی بود یکی از دوستانش نامزد کرده باشد، آن وقت حسابی آن ها را تحویل می گرفت. از وقتی که آقا بهرام نامزد کرد ارتباط خانوادگی ما شروع شد، کل نامزدی این خانواده با ما گذشت، به گردش و تفریح می رفتیم، مسافرت های

یک روزه یا حتی چند ساعته، مجتمع تفریحی طلایه سمت باراجین زیاد می‌رفتیم و قایق‌سوار می‌شدیم یا غذا می‌پختیم و آنجا می‌بردیم. آقا بهرام پیشنهاد داد جمعه دور هم باشیم، حمید گفت جوجه بگیریم برویم سنبل‌آباد، روز جمعه بساط جوجه را برداشتیم، کلید منزل پدری حمید در سنبل‌آباد را گرفتیم و راه افتادیم، زمستان‌ها الموت معمولاً هوا برفی و به‌شدت سرد است، وقتی رسیدیم برای گرم کردن اتاق‌ها چراغ‌نفتی روشن کردیم، خیلی وقت بود کسی آنجا نرفته بود انگار همه چیز یخ زده بود، آدم ایستاده قندیل می‌بست، حمید و آقا بهرام داخل حیاط آتش روشن کرده بودند تا بساط جوجه راه بیندازند، من و خانم آقا بهرام داخل اتاق زیر پتو کنار چراغ می‌لرزیدیم، از بس شعله چراغ را زیاد کرده بودیم دود می‌کرد، به حدی سردمان شده بود که اصلاً متوجه نشدیم که همه اتاق را دود گرفته است، وقتی حمید داخل اتاق آمد با دلهره گفت: «شما دارین چکار می‌کنین، الآن خفه میشین!»، توی چشم‌ها و بینی ما پر از دوده شده بود، تا چند روز بوی دود می‌دادیم. وقتی ناهار را خوردیم از آنجا بیرون زدیم، احساس می‌کردم اگر راه برویم بهتر از این است که یکجا بنشینیم. داخل حیاط یک سگ نگهبان بود که مدام نگاهش سمت ما بود، من و خانم آقا بهرام به‌شدت از سگ می‌ترسیدیم، تا یک قدم سمت ما می‌آمد از ترس به سمت دیگر حیاط می‌رفتیم، حمید و آقا بهرام زیر دلشان را گرفته بودند و می‌خندیدند، کار ما هم شده بود فرار کردن! بعد از ناهار، حمید باقی مانده غذاها را

برای این که اسراف نشود به سگ‌ها داد. همیشه همین عادت را داشت، وقتی بیرون می‌رفتیم غذایی که اضافه می‌ماند را زیر دیوار یا زیر درخت می‌ریخت یا وقتی گوشت چرخ کرده می‌گرفتیم یک تکه از بهترین جای گوشت جدا می‌کرد و روی پشت بام برای گربه‌ها می‌ریخت، همیشه هم می‌گفت: «به نیت همه اموات».

در برنامه سمت خدا از حاج آقای عالی شنیده بود که وقتی می‌خواهید چیزی را خیرات کنید به نیت همه اموات باشد چون از اول خلقت تا آخر به همه اموات ثواب یکسان می‌رسد و این که هر کسی برای اموات خیرات و احسان بیشتری داشته باشد روز قیامت زودتر به حسابش رسیدگی می‌شود تا کمتر معطل شود، برای همین هیچ وقت غذایی که اضافه مانده بود را توی سطل آشغال نمی‌ریخت.



حمید از باشگاه تماس گرفت که دیرتر می‌آید، برای این که از تنهایی حوصله‌ام سر نرود دوباره رفتم سراغ بوفه، حمید که آمد پرسیدم: «داخل خونه چی عوض شده؟»، نگاه کرد و گفت: «باز هم چیدمان وسایل بوفه! توی این خونه به جز این کمد و تغییر وسایل بوفه کار دیگه ای نمی‌شه کرد» بعد هر دو خندیدیم، حواسش به این چیزها بود، خانه ما به حدی کوچک بود که نمی‌شد تغییر آن‌چنانی در چیدمان وسایل آن ایجاد کنیم، برایم خیلی جالب بود، کوچک‌ترین تغییری در خانه می‌دادم متوجه می‌شد.

گفتم: «حمید جان تا تو بری زباله‌ها رو ببری سر کوچه من سفره شام رو انداختم»، حمید داشت توی آشپزخانه زباله‌ها را جمع می‌کرد که دوستم تماس گرفت، مشغول صحبت با دوستم شدم، از همه جا می‌گفتم و می‌شنیدیم، حمید آشغال به دست جلوی من ایستاده بود، با صدای آرام گفت: «حواست باشه تو این حرف‌ها یوقت غیبت نکنین»، با ایما و اشاره خیالش را راحت کردم که: «حواسم هست عزیزم». از غیبت خیلی بدش می‌آمد و متنفر بود، به کوچک‌ترین حرفی که بوی غیبت داشت واکنش نشان می‌داد، سریع بحث را عوض می‌کرد، دوست نداشت در مورد کسی حرف بزنیم که الآن در جمع ما نبود، می‌گفت: «باید چند تا حدیث درباره غیبت پرینت بگیرم، بزنم به در و دیوار خونه، تا هر وقت می‌بینیم یادمون باشه، یوقت از روی حواس‌پرتی غیبت نکنیم».

تلفن را که قطع کردم سفره را انداختم، حمید خیلی دیر کرد، قبلاً هم برای بیرون بردن زباله‌ها چندباری دیر کرده بود، در ذهنم سؤال شد که علت این دیر آمدن‌ها چه می‌تواند باشد، ولی نپرسیده بودم، اما این بار تاخیرش خیلی زیاد شده بود.

وقتی برگشت پرسیدم: «حمید آشغال‌ها رو می‌بری مرکز بازیافت سر خیابون این همه دیر می‌ای؟».

زیاد مایل نبود حرف بزند اصرار من را که دید گفت: «راستش یه مستمندی معمولاً سر کوچه می‌ایسته، من هر بار از کنارش رد بشم

سعی می‌کنم بهش کمک کنم، اما امشب چون پول همراهم نبود خجالت کشیدم که اون آقا رو ببینم و نتونم بهش کمک کنم، برای همین کل کوچه رو دور زدم تا از سمت دیگه برگردم خونه که این مستمند رو ببینم و شرمندۀ نشم!».

از این کارهایش فیوز می‌پراندم، این رفتارها هم حس خوبی به من می‌داد هم ترس و دلهره در وجودم ایجاد می‌کرد، احساس خوب از این‌که همسرم تا این حد به چنین جزئیاتی دقت نظر دارد و دلهره از این‌که حس می‌کردم شبیه دونده‌هایی هستیم که داخل یک مسابقه شرکت کرده‌ایم، من افتان و خیزان مسیر را می‌روم ولی حمید با سرعت از کنار من رد می‌شود، ترس داشتم که هیچ‌وقت نتوانم به همین سرعتی که حمید دارد پیش می‌رود حرکت کنم.

داشتیم شام می‌خوردیم ولی تمام حواسم به حرف‌هایی بود که با دوستم زده بودیم، سر موضوعی برای یک بنده خدایی سوءتفاهم به وجود آمده بود، از وقتی که دوستم پشت تلفن این مسئله را مطرح کرد نمی‌توانستم جلوی ناراحتی خودم را بگیرم، وسط غذا حمید متوجه شد، نگاهی به من کرد و گفت: «چیزی شده فرزانه؟ سر حال نیستی؟»، گفتم: «نه عزیزم چیز مهمی نیست، شامتو بخور»، با مهربانی دست از غذا خوردن کشید و گفت: «دوست داری بریم تپه نورالشهدا؟».

هر وقت اتفاقی پیش می‌آمد که من از حرف یا رفتار کسی ناراحت می‌شدم حمید متوجه دلخوری من می‌شد ولی اصراری نداشت که

برایش کل ماجرا را تعریف کنم، اعتقاد داشت اگر یک طرفه تعریف کنم غیبت محسوب می‌شود چون طرف مقابل نیست که از خودش دفاع کند، برای این‌که من را از این فضا دور کند با هم به تپه نورالشهدا می‌رفتیم.

سوار موتور راهی فدک شدیم، کنار مزار شهدای گمنام نشستیم، کمی گریه کردم تا آرام بشوم، حمید بدون اینکه من را سؤال‌پیچ کند کنارم نشست، گفت: «تو رو به صبر دعوت نمی‌کنم، بلکه به رشد دعوت می‌کنم، همیشه که کسی مؤمن رو اذیت نکنه، اگر هم توی این ناراحتی حق با خودته سعی کن از ته دل و بی‌منت ببخشی تا نگاهت نسبت به اشخاص عوض نشه و احساس بدی بهشون نداشته باشی، اگه تونستی این مدلی ببخشی این باعث میشه رشد کنی»، بعد هم با همان صدای دل‌نشینش شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا، حال و هوایم که عوض شد دوری زدیم، بستنی خوردیم کلی شوخی کردیم و بعد هم به خانه برگشتیم.



اواخر دی‌ماه حمید به یک مأموریت ده روزه رفته بود، کارهای خانه را انجام دادم و حوالی غروب راهی خانه پدرم شدم، حال و حوصله خانه بدون حمید را نداشتم، هنوز چای تازه دمی که مادرم ریخته بود را نخورده بودم که برف شروع به باریدن کرد، یاد خانه خودمان افتادم، سقف خانه نم داده بود و موقع بارندگی آب چکه چکه داخل اتاق

می آمد.

کمی که گذشت حسابی نگران شدم به پدرم گفتم: «باید برم خونه، می ترسم با این بارندگی آب کل زندگی رو ببره»، بابا گفت: «حاضر شو خودم می رسونمت»، سوار ماشین شدیم و سریع راه افتادیم، به خاطر بارش برف همه خیابان ها از شدت ترافیک قفل شده بود، نزدیکی های خانه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم با این وضع ترافیک بهتر بود خودم را زودتر به خانه برسانم، به سمت خانه دویدم، وقتی رسیدم تقریباً کل فرش اتاق خیس آب شده بود، از سقف خانه مثل شیر سماور آب می آمد، تمام آن شب مرتب ظرف می گذاشتم و وقتی که ظرف پر می شد در حیاط خالی می کردم، دست تنها خیلی اذیت شدم، ته دلم گفتم: «کاش حمید بود، کاش آن قدر تنها نبودم»، اشکم حسابی درآمده بود ولی آن چند روز خانه را ترک نکردم.

حمید وقتی از مأموریت آمد و وضعیت را دید خیلی ناراحت شد، سرش را پایین انداخته بود و خجالت می کشید، دوست نداشتم حمید را در حال شرمندگی ببینم، به شوخی گفتم: «من تازه دارم توی این خونه مرد میشم اونوقت تو ناراحتی؟»، فردای روزی که از مأموریت آمد به کمک صاحب خانه سقف را ایزوگام کردند تا خیالمان از برف و باران راحت باشد.

کار ایزوگام که تمام شد حمید پیشنهاد داد برویم چهارانبیا، باتوق همیشگی با همان حیاط با صفا و ضریح چشم نواز، نیم ساعتی زیارت

کردیم و بعد با هم از آنجا بیرون آمدیم.

هوا به شدت سرد بود و سوز زمستانی هوای قزوین خودنمایی می کرد، تازه می خواستم سوار موتور بشوم که کمی جلوتر از ما یک زن و شوهر با موتور زمین خوردند، سریع دویدم تا به آن خانم کمک کنم، صحنه ناراحت کننده ای بود، مسیر چهارانبیا تا گلزار شهدا را حمید لام تا کام حرف نزد، پرسیدم: «آقا چیزی شده؟ چرا ساکتی؟»، کمی سکوت کرد و بعد آه سردی کشید و گفت: «وقتی اون خانم جلوی چشم ما زمین خورد و تو رفتی کمکش یاد حضرت رقیه (س) افتادم، اون لحظه ای که از ناله بدون جهاز زمین افتاد کسی نبود به کمکش بیاد»، در جوابش حرفی نداشتم بزنم، به حال خوش حمید غبطه می خوردم، من درگیر مسائل روزمره و غذای شام و ناهار و مهمانی و خانه داری و کلاس و دانشگاه بودم ولی حمید با خوش سلیقگی از هر اتفاقی برای رشد و بالا بردن معرفتش استفاده می کرد.

بهمن ماه من و حمید به عنوان همراه برای دوره تربیتی مهدویت بچه های دانشگاه را قم بردیم، دوره خیلی خوبی بود، تنها کسی که یادداشت برداری می کرد حمید بود، بقیه یا خواب بودند یا حواسشان پرت بود، ولی حمید مرتب با سؤال هایش بحث را چالشی می کرد، انگار نه انگار که دوره برای ماست و حمید فقط به عنوان همراه آمده است.

روز دوم بعد از ناهار من را صدا کرد که یک حدیث از حضرت

زهر(س) انتخاب کنم، وقتی علت را جویا شدم به خطاطی که انتهای راهرو بود اشاره کرد و گفت: «من خواسته‌ام نام حضرت فاطمه(س) را داخل یک برگه خطاطی کند، تو هم یک حدیث بگو که هر دو را کنار هم قاب کنیم»، وقتی نمونه کارهای آن خطاط را دیدم بسیار لذت بردم، حدیث «الصلوة تنزيهاً على الكبر» را انتخاب کردم، آن آقا حدیث را به زیبایی با رنگ سبز برایمان نوشت.

بعد از چهار روز دوره تمام شد و برگشتیم، همین‌که رسیدیم قزوین حمید آه بلندی کشید و گفت: «آخیش! راحت شدیم، دلم برات تنگ شده بود خانومم!»، با تعجب پرسیدم: «ما از هم جدا نبودیم که؟»، گفت: «جلوی بقیه نمی‌تونستم راحت بهت نگاه کنم، اما الآن راحت شدم، میدونی چقدر دلتنگی کشیدم». اعتقاد داشت این طور جاها چون افراد مجرد بین ما هستند ما که متأهلیم باید خیلی رعایت کنیم، مبادا دل کسی بشکند، فردای آن روز برگه‌های خطاطی شده نام حضرت زهر(س) و حدیث ایشان را قاب کرد و به دیوار زد تا همیشه جلوی چشمان باشد.

فصل هشتم

عشق یعنی آشنایی با خدا مهدی صاحب زمان از مازنا

فصل هشتم عشق یعنی آشنایی با خدا مهدی صاحب زمان از مازنا
خیلی دیر کرده بودم، باید زودتر از بقیه می رسیدم تا وسایل فرهنگی
اتوبوس را تحویل بگیرم، قرار گذاشته بودیم امسال با هم به عنوان خادم
به مناطق عملیاتی جنوب برویم ولی حمید سه روز قبل به دلیل مأموریتی
که پیش آمده بود برنامه آمدنش کنسل شد، ساکم را برداشتم و ترک
موتور حمید سوار شدم، با اینکه عجله داشتیم ولی حمید مثل همیشه با
حوصله رانندگی می کرد، حتی وقت هایی که من سوار موتورم نبودم
آرام می رفت، جوری که رفقاییش سوار موتورم نمی شدند، می گفتند:
«حمید تو خیلی آرام میری، ترک موتور تو سوار بشیم غروب هم

نمی‌رسیم!».

روی موتور یک مجلس کامل از آهنگ‌های مختلف را اجرا کردیم، کمی حمید مداحی کرد، جاهای خلوت که کسی نبود من شعرهای هم‌آوایی که از اردوهای جنوب حفظ بودم را می‌خواندم و حمید همراهی می‌کرد: «السلام ای زمین خدایی، تو قدمگاه پاک رضایی، ای شلمچه دیار شهیدان، غرق عطر خوش کربلایی...».

وقتی پشت چراغ‌قرمز رسیدیم ایستاد، بعضی از راننده‌ها بی‌توجه به قرمز بودن چراغ از چهارراه رد شدند، حمید گفت: «خیلی بده که چون الان اول صبحه و مأمور نیست بعضی‌ها قانون رو رعایت نمی‌کنن، قانون برای همه کس و همه‌جاست، اول صبح و آخر شب نداره، از مسئول بالادست گرفته تا کارگر همه باید قانون رو رعایت کنیم»، گفتم: «این برمی‌گرده به سیویلیزیشن!»، چشم‌های حمید تا پس کله رفت! گفتم: «یعنی تمدن، تربیت اجتماعی»، قبل از ازدواجمان تا دو سه ترم مانده به تافل آموزشگاه زبان رفته بودم، ولی بعد از ازدواج فرصتش را نداشتم، حمید کلاس زبان می‌رفت، می‌گفت بیا لغت‌های انگلیسی را با هم تمرین کنیم، من را که راهی کرده بود رفته بود سراغ همین واژه «سیویلیزیشن»، از آن به بعد هر وقت به چراغ‌قرمز می‌رسیدیم به من می‌گفت: «خانم سیویلایزد!»، یعنی خانم متمدن!

راهیان نور سال ۹۳ از سخت‌ترین سفرهایی بود که بدون حمید رفتم، از شانس ما گوشتی من خراب شده بود، من صدای حمید را داشتم

ولی حمید صدایم را نمی شنید، پنج روز فقط پیامک دادیم، پیامک داده بود: «ناصر خسروی من کجایی!»، از بس مسافرت هایم زیاد شده بود که من را به چشم ناصر خسرو و مارکوپلو می دید!

وقتی برگشتم اولین کاری که کرد گوشتی من را داخل سطل آشغال انداخت و گفت: «تو نمی دونی من چی کشیدم این پنج روز! وقتی نمی تونستم صداتو بشنوم دلم می خواست سر بذارم به کوه و بیابون»، این حرف ها را که می زد با تمام وجودم دل تنگی هایم را حس می کردم، دلم بیشتر قرص میشد که خدا صدایم را شنیده و فکر شهادت را از سرش انداخته است. عشقی که حمید به من داشت را دلیل محکمی می دیدم برای ماندنش، پیش خودم گفتم: «حمید حالا حالا موندنیه، بعید می دونم چیزی با ارزش تر از این دل تنگی بخواد پیش بیاد که حمید رو از من جدا کنه، حداقل به این زودی ها نباید اتفاقی بیفته»، خانه که رسیدیم گفت: «زائر شهدا چادر تو همین جا داخل اتاق و پذیرایی بتکون بذار خونه رنگ و بوی شهدا بگیره».

فردای روزی که از سفر برگشتم با هم برای خرید عید به بازار رفتیم، زیاد از جاهای شلوغ یا پاساژهای امروزی خوشش نمی آمد، دوست نداشت در جایی باشد که حجاب رعایت نمی شد، این جور جاها چشم های نجیبش زمین را می کاوید، اصلاً هم اهل چک و چانه زدن نبود، وقتی پرسیدم: «چرا چونه نمی زنی؟ شاید فروشنده یکم تخفیف بده»، گفت: «چونه زدن کراهِت داره، بهتره به حرف فروشنده اعتماد

داشته باشیم»، یادم نمی‌آید حتی برای صد تا تک تومنی چانه زده باشد، مگر این که خود فروشنده می‌خواست تخفیفی بدهد.

وسط بازار گوشی من زنگ خورد، به حمید اشاره کردم که از مغازه روبرویی برای خودش جوراب بخرد، مشغول صحبت بودم که دیدم نرفته برگشت، تماسم که تمام شد پرسیدم: «چی شد؟ چرا زود برگشتی؟ جوراب نخریدی؟»، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «حجاب خانم فروشنده چندان جالب نبود من جلو نرفتم، شما برو داخل خرید کن».

جوراب را که خریدم حمید گفت: «چون ایام فاطمیه تموم شده برای عید دوست دارم باقلوا اون هم از باقلوهای خوشمزه قزوین درست کنیم»، بلد بودم باقلوای خانگی درست کنم، از همان‌جا برای خرید وسایل مورد نیاز پخت باقلوا به عطاری رفتیم، دو روز تمام درگیر پختن باقلوها بودم، از بس با خمیر کار کرده بودم دست‌هایم درد می‌کرد، هر سینی که می‌پختم همان‌جا حمید چندتایش را می‌خورد، عاشق شیرینی‌جات بود، اگر کیک یا نون چایی می‌پختم که شیرینی آن کم بود مثل بچه‌ها بهانه می‌گرفت و می‌گفت: «مگه نون پختی! این شیرین نیست، من نمی‌خوام»، بعد هم کلی مربا و عسل به کیک و نون چایی می‌زد و می‌خورد، وقتی دیدم تقریباً به همه سینی‌های باقلوا ناخنک زده به شوخی گفتم: «این‌طور که تو داری می‌خوری چیزی برای مهمون‌ها نمی‌مونه! سر جمع تا الآن دو تا دیس باقلوا خوردی، این همه می‌خوری جوش می‌زنی آقا! به جای خوردن بیا کمک»، گفت: «باشه چشم»، بعد

هم دستی رساند، وسط کمک کردن باز ناخنک می زد، روزهای بعد هم تا غافل می شدم می دیدم پای یخچال مشغول باقلوا خوردن است. برخلاف شیرینی درست کردن که تمام حواسش به خوردن شیرینی بود در خانه تکانی حسابی کمکم کرد، از شستن شیشه ها گرفته تا تمیز کردن کابینت ها، کار که تمام شد از شدت خستگی روی مبل دو نفره دراز کشید و چشم هایش را بست، برایش میوه پوست کردم و با صدای بلند گفتم: «حمید جان خیلی کمکم کردی، خسته نباشی»، چشم هایش را کمی باز کرد و گفت: «به جای خسته نباشی بگو خدا قوت»، وقتی گفتم خدا قوت بلند شد روی مبل نشست و گفت: «یه همسر باید برای همسرش بهترین ها رو بخواد، به جای خدا قوت بگو الهی شهید بشی!». با کمی مکث در جوابش گفتم: «الهی که بعد از صد سال شهید بشی!». لحظه تحویل سال ۹۴ نصفه شب بود، حمید آن لحظه خواب بود، عیدی برای من روسری قهوه ای با حاشیه کار شده خریده بود، خودش هم همان پیراهنی را پوشید که من از مشهد برایش سوغاتی خریده بودم و بزرگ درآمده بود، اکثر مهمانی ها همین پیراهن را می پوشید، اولین سالی هم بود که دنبال پول نو می گشت که به بچه ها عیدی بدهد.

چند ساعت بعد از سال تحویل آقا سعید به همراه خانمش و نرگس آمدند پیش ما تا با هم برای دیدوبازدید به خانه اقوام برویم، برای ناهار آش رشته خوردیم، حمید کلی با نرگس برادرزاده اش بازی کرد، علاقه خاصی به او داشت، خیلی کم پیش می آمد حمید بچه نوزاد را بغل کند،

می گفت: «می ترسم از بس که ریزه میزه و کوچکه چیزیش بشه»، ولی نرگس را بغل می کرد، این ارتباط دو طرفه بود، نرگس هم حمید را دوست داشت، با اینکه صورت حمید و بابای خودش کاملاً شبیه هم بود اما احساس می کردم نرگس آنها را از هم تشخیص می دهد، بغل حمید که می رفت نمی خواست جدا بشود، نرگس را که بغل کرد گفت: «کوچولو منو صدا کن، به من بگو عمو!»، گفتم: «حمید دست بردار! آخه بچه چند ماهه که نمی تونه صحبت کنه».

همان روز همه عید دیدنی ها را با هم رفتیم، روزهای دوم و سوم حوصله ما از بیکاری سر رفته بود، گفتم: «عجب اشتباهی کردیم با عجله همه عید دیدنی ها را یک روزه رفتیم»، چون ما کوچک تر بودیم باید دو سه روزی صبر می کردیم تا بقیه برای عید دیدنی خانه ما بیایند، کم کم مهمان های خانه ما هم از راه رسیدند، پذیرایی از مهمان ها مثل همیشه با حمید بود، هر مهمانی که می آمد یک باقلوا با آنها می خورد، بعد برای این که خودش دوباره باقلوا بخورد به مهمان ها دور دوم را هم تعارف می کرد!

یک روز از تعطیلات عید را هم به سنبل آباد رفتیم، حمید برای کمک به پدرش بیل به دست راهی باغ شد و من سمت خانه رفتم، تا رسیدم خروس یکی از اهالی روستا با سرعت به دنبال افتاد، از این حرکت غافلگیر شده بودم، در حالی که ترسیده بودم عین جن بسم الله زده فرار را بر قرار ترجیح دادم، حمید تا صدای من را شنیده بود با ترس

به سمت حیاط دویده بود، فکر می کرد اتفاقی افتاده، حسابی نگران شده بود، تا رسید و اوضاع را دید بیلی که دستش بود را سه کنج دیوار گذاشت و روی زمین ولو شد، از خنده داشت غش می کرد، حرصم گرفته بود دور حیاط می چرخیدم و برای حمید خط و نشان می کشیدم، خروس هم دست بردار نبود.

تا یکی دو ساعت با حمید سرسنگین بودم، گفتم: «تو منو از دست اون خروس نجات ندادی»، حمید تا حرفش می شد نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد، گفت: «تو همسر پاسداری، دختر پاسداری، کمر بند مشکی کاراته داری، خوبه خروس دیدی خرس نبوده»، شوخی می کرد و می خندید، شاید هم می خواست حرص من را دریاورد!

هر وقت که سنبل آباد بودیم با عمه حتما برای قرائت فاتحه سر مزار پدر بزرگم می رفتیم، با اینکه پدر بزرگم وقتی پدرم دو ساله بود فوت کرده بود ولی همیشه سر مزارش احساس عمیقی نسبت به او داشتم، قبرستان روستا وسط یک باغ بزرگ قرار داشت، حمید از بالای کوه ما را می دید که سر مزار نشسته ایم و از همان جا برایمان دست تکان می داد. در مسیر برگشت از سنبل آباد بودیم که خاله نسرين تماس گرفت و ما را برای شام دعوت کرد، چون می دانستم حمید در جمع های فامیلی عموماً سر به زیر و ساکت است و خیلی کم حرف می زند به خاله گفتم: «خاله جون راضی به زحمت نبودیم ولی اگر امکانش هست پدر و مادر منو هم دعوت کن، چون شوهر خاله که ساکته، شوهر من هم که کم حرف،

حداقل بابای من این وسط میانه میدون رو بگیره و صحبت کنه این دو تا گوش کنن!». واقعیت رفتار حمید همین بود، بر عکس زمانی که بین رفقا و همکارهایش بود و تیرپ شیطنت برمی داشت اما در جمع فامیل به ویژه وقتی که بزرگ ترها بودند می شد یک حمید کم حرف گوشه نشین!

به همراه خانواده خودم و حمید شام منزل خاله بودیم، سفره شام را تازه جمع کرده بودیم که گوشی حمید زنگ خورد، بعد از سلام و احوال پرسی برای اینکه بتواند راحت تر صحبت کند رفت داخل راهرو، چند دقیقه ای صحبت هایش طول کشید، وقتی برگشت خوشحالی را می شد از چهره اش فهمید، از داخل آشپزخانه با سر پرسیدم: «جور شد؟»، لبخندی زد و زیر لب گفت: «الهی شکر!».

از چند روز قبل دنبال این بود که مرخصی بگیرد ولی جور نمی شد، دوست داشت تا اردوهای راهیان نور تمام نشده مثل سال قبل برای خادمی با هم به جنوب برویم، از خانه خاله که درآمدیم پرسیدم: «چی شد حمید؟ مرخصی جور شد؟»، گفت: «به نیت شهید حسین پور نذر کردم جور بشه الآن فرماندمون زنگ زد گفت میتونیم یه هفته بریم»، گفتم: «زمان حرکتمون چه روزیه؟»، گفت: «تو حاضر باشی همین فردا میریم!».

هجدهم فروردین بود که ساعت ده شب رسیدیم اهواز، حاج آقای صباغیان گفته بود که حمید خادم معراج الشهداء باشد و من به کمک

خادمان پادگان شهید مسعودیان بروم، حمید من را تا پادگان رساند، هماهنگی‌ها را انجام داد و بعد هم رفت سمت معراج الشهداء، این چند روز تقریباً با هم در تماس بودیم ولی همدیگر را ندیدیم، روز سوم ساعت یازده شب بود که تماس گرفت و گفت: «الآن هویزه هستیم، توی راه برگشت به سمت معراج، یه سر میام بینمت»، از خوشحالی پر درآورده بودم، فلاکس چای تازه‌دم را برداشتم و چند متر جلوتر از درب حسینیة حضرت زهرا(س) که اتاق خادم‌ها کنارش بود روی جدول‌ها منتظر شدم تا بیاید.

اردوگاه شهید مسعودیان فضای عجیبی داشت، هر سوله مختص یک استان که زمان جنگ از این سوله‌ها به عنوان محل مداوا و غسالخانه استفاده می‌کردند، خدا می‌داند چند رزمنده در همین اردوگاه لحظات سخت جراحی را تحمل کرده و بعد هم به شهادت رسیده بودند، روبروی محوطه اردوگاه یک تپه بلند دیده می‌شد که پرچم‌های سبز رنگ زیادی از آن بالا خودنمایی می‌کرد.

دل‌تنگی‌هایم موج چشم‌های حمید را کم داشت، دوست داشتم زودتر بیاید بنشیند و بنشینم و فقط حمید صحبت کند، بعد از خستگی‌های این چند روز دیدن حمید می‌توانست مرا به آرامش برساند، ساعت از یک نصفه شب هم گذشته بود، پیش خودم گفتم لابد مثل سری قبل که قرار بود بیاید ولی کار پیش آمد امشب هم نتوانسته بیاید، فلاکس چای را برداشتم و سمت اتاق راه افتادم، چند قدمی برداشته بودم که

صدای کشیده شدن دمپایی روی آسفالت توجهم را جلب کرد، بی آنکه برگردم یقین کردم حمید است، وقت‌هایی که خسته بود همین شکلی دمپایی‌هایش را روی آسفالت می‌کشید و راه می‌رفت، وقتی برگشتم حمید را دیدم، با همان لباس قشنگ خادمی، کلاه سبز مدل عماد مغنیه، شلوار شش جیب، چهره‌ای خسته ولی لبی خندان و چهره‌ای متبسم، به حدی از وجود حمید انرژی گرفته بودم که دوست داشتم کل اردوگاه را با پای پیاده قدم به قدم تا صبح دور بزنیم.

آن شب یک ساعتی پیش هم بودیم و کلی صحبت کردیم، سری بعد من برای دیدن حمید به معراج الشهداء رفتم، به حدی سرگرم کارهایش بود که متوجه حضور من نشد، موقعی که لباس خادمی به تن داشت فقط و فقط به خادمی و خدمت به زائران شهدا فکر می‌کرد، حیاط معراج الشهداء منتظر بودم شاید حمید بین کارهایش چند دقیقه‌ای وقت خالی پیدا کند که بلندگوی معراج اعلام کرد یکی از همسران شهدا چند دقیقه‌ای می‌خواهد صحبت کند، همان موقع حمید من را دید ولی بلافاصله غیث زده، بعد از مراسم که نیم ساعتی با هم بودیم علت غیب شدنش را جویا شدم گفت: «نمی‌خواستم جایی که یه همسر شهید دلشکسته حضور داره ما کنار هم باشیم!».



بین ماه‌های سال، اردیبهشت برایم دوست داشتنی‌ترین و متفاوت‌ترین ماه سال شده بود، ماهی که در چهارمین روزش حمید به دنیا آمده بود،

جشن تولد مختصری گرفتیم، از صبح درگیر درست کردن کیک بودم، از علاقه زیاد حمید به بستنی خبر داشتم برای همین با ثعلب و شیر تازه برایش کلی بستنی درست کرده بودم، هر چند خوشحالی و شوخی‌های وقت فوت کردن شمع‌ها زیاد به درازا نکشید!

چند روز بعد منتظر بودم حمید از سر کار بیاید با هم غذا بخوریم، هوا بارانی بود، ساعت از سه هم گذشته بود ولی از حمید خبری نبود، پیش خودم فکر کردم حتماً باز جایی دستش بند شده و دارد گره کاری را باز می‌کند، وقتی زنگ در را زد طبق معمول به استقبالش رفتم، تا ریخت و قیافه‌اش را دیدم از ترس خشکم زد، سر تا پایش خاکی و کثیف بود، فهمیدم باز تصادف کرده! زانوهای شلوارش پاره شده بود و رد کشیده شدن روی آسفالت پشت آستین کاپشنش مشخص بود، رنگ به صورتم نمانده بود، همان‌جا جلوی در بی‌حال شدم، طاقت نداشتم حمید را این مدلی ببینم، دلداریم داد و گفتم: «نگران نباش، باور کن چیزی نشده، ببین خودم با پای خودم اوادم خونه، همه چیز به خیر گذشت»، ولی من باور نمی‌کردم، سوال‌پیشش کردم تا بفهمم چه اتفاقی رخ داده، پرسیدم: «کجا تصادف کردی حمید؟ درست بگو ببینم چی شده؟ باید بریم بیمارستان از سر و پاهاش عکس بگیریم».

حمید درحالی‌که لیوان آب را سر می‌کشید گفت: «با آقا میثم و آقا نبی‌الله سوار موتور می‌آمدیم که وسط غیاث آباد یک ماشین به ما زد، سه نفری پرت شدیم وسط خیابون، شانس آوردیم من کلاه داشتم»، زخم‌های

سطحی برداشته بود، از سیر تا پیاز قصه را تعریف کرد که: «چجوری شد، کجا زمین خوردن، بقیه حالشون خوبه یا نه»، این طور چیزها را از من پنهان نمی کرد، من هم فقط غر می زدم: «چرا راننده اون ماشین این طور رانندگی می کرده؟ تو چرا خواست نبوده»، بعد هم یک راست رفتم سراغ اسپند، اسپند دود کردن های من ماجرا شده بود، تا می خواست بیرون برود اسپند مشت می کردم و دور سر حمید می چرخاندم، حمید هم برای شوخی اسپند را از مشت من می گرفت زیر بغل هایش، دور کمرش، بین پاهایش می چرخاند و می خندید، حتی لباسش را می زد بالا، روی شکمش می گذاشت می گفت بترکه چشم حسود!

این اولین باری نبود که حمید تصادف می کرد، چندین بار با همین سر وضع به خانه آمده بود، اما هر دفعه، مثل بار نخست که خونین و مالین با لباس پاره میدیدمش، دست و پایم را گم می کردم و توان انجام هیچ کاری را نداشتم. مخصوصاً یک بار که شبانه از سنبل آباد در حال برگشت به قزوین بود موتور حمید به یک نیسان خورده بود، شدت تصادف به حدی بود که حمید با موتور به وسط جاده پرت شده بود، هر دو طرف جاده الموت دره های وحشتناکی دارد، شانس می که آورده بودیم این بود که وسط جاده زمین خورده بود. آن شب هم که بعد از کلی تأخیر به خانه آمد همین وضعیت را داشت، لباس های پاره، دست و پاهای خونی. این تصادف کردن ها صدایم را حسابی در آورده بود که چرا با اینکه حساسیت من را می داند، مواظب نیست. از روی حساسیتی که به حمید

داشتم شروع کردم به دعوا کردن: «مگه روز رو از تو گرفته بودن؟ چرا شب اومدی؟ چرا رعایت نمی‌کنی؟ این موتور رو باید بندازیم آشغالی!» از بس از این تصادف‌ها دیده بودم چشمم ترسیده بود، به حدی حساس شده بودم که در این شرایط یکی می‌خواست من را آرام کند و برایم آب‌قند درست کند!

حمید لباس‌های پاره و خونی را عوض کرد و تا شب خوابید، ولی شب کمر درد عجیبی گرفت، چشم روی چشم نمی‌گذاشت، تا صبح حمید را پاشویه کردم، دستمال خیس روی پیشانی‌ش می‌گذاشتم و بالای سرش قرآن می‌خواندم، چون دوره‌های درمان را گذرانده بودم معمولاً اکثر کارها حتی تزریق‌اتش را خودم انجام می‌دادم، وقتی دید تا صبح بالای سرش بیدار بوده‌ام گفتم: «من مهر مادری شنیده بودم ولی مهر همسری نشنیده بودم که حالا دارم با چشم‌های خودم می‌بینم، اگر روزی مسابقه مهربونی برگزار بشه تو نفر اول میشی خانوم».

خروس‌خوان صبح حاضر شدیم رفتیم بیمارستان، بعد از گرفتن عکس از کمرش فهمیدیم دیسکش فتق پیدا کرده است، دکتر ده روز استراحت مطلق نوشت، باید رعایت می‌کرد تا به مرور بهتر بشود، یک روز که برای استراحت خانه مانده بود همه فهمیده بودند، از در و دیوار خانه مهمان می‌آمد، یک لحظه خانه خالی نمی‌شد، دوست، فامیل، همسایه، هیئت، مسجد، باشگاه، پیش خودم گفتم حمید یک تصادف ساده داشته این‌همه مهمان آمده است، خدای نکرده برود مأموریت جانباز بشود

من باید نصف قزوین را پذیرایی کنم و راه بیندازم. تمام مدت برای خوش آمدگویی و پذیرایی از مهمان ها سر پا بودم. به حدی مهمان ها زیاد بودند که شب ها زودتر از حمید بر اثر خستگی می افتادم.

به خاطر کمر درد نمی توانست مثل همیشه در کارها به من کمک کند با این حال تنهایی نمی گذاشت، داخل آشپزخانه روی صندلی می نشست و برای من از اشعار حافظ یا حکایت های سعدی می خواند، خستگی من را که می دید می گفت: «به آبروی حضرت زهرا(س) منو ببخش که نمی توانم کمکت کنم، این مدت خیلی به زحمت افتادی، ده روز استراحتم که تموم بشه باید چند روز مرخصی بگیرم از تو مراقبت کنم، کارها رو انجام بدم تا تو بتونی استراحت کنی».

بعضی رفتارها در خانه برایش ملکه شده بود، در بدترین شرایط آنها را رعایت می کرد، حتی حالا که کمرش درد می کرد مقید بود بعد از غروب آفتاب حتماً نشسته آب بخورد، می گفت: «از امام صادق(ع) روایت داریم که اگر شب نشسته آب بخوریم رزقمون بیشتر می شه».

بین این ده روز استراحت مطلق که دکتر برای حمید نوشته بود تولد حضرت زهرا(س) و روز زن بود، به خاطر شرایط جسمی حمید، اصلاً به فکر هدیه گرفتن از جانب او نبودم. سپاه برای خانم ها برنامه گرفته بود، به اصرار حمید در این جشن شرکت کردم اول صبح رفتم تا زود برگردم، در طول جشن تمام هوش و حواسم در خانه، پیش حمید مانده بود.

وقتی برگشتم دود از کله‌ام بلند شد، حمید با همان حال رفته بود بیرون و برای من دسته گل و هدیه روز زن خریده بود، قشنگ‌ترین هدیه روز زنی بود که گرفتم، نه به خاطر ارزش مادی، به این خاطر که غافلگیر شدم، چون اصلاً فکر نمی‌کردم حمید با آن شرایط جسمی و درد کمر از پله ها پایین برود و برایم در شلوغی بازار هدیه تهیه کند و این شکلی من را سورپرایز کند. همان روز به من گفت: «کمرم خیلی درد می‌کرد، نتونستم برای مادر خودم و مادر تو چیزی بخرم، خودت زحمتش رو بکش».

رسم هر ساله حمید همین بود، روز تولد حضرت زهرا (س) هم برای من، هم برای مادر خودش و هم برای مادر من هدیه می‌گرفت، روی مادر خیلی حساس بود، رضایت و لبخند مادر برایش یک دنیا ارزش داشت، عادت همیشگی‌اش بود که هر بار مادرش را می‌دید خم می‌شد و پیشانی‌اش را می‌بوسید، امکان نداشت این کار را نکند، همان چند روزی که دکتر استراحت مطلق تجویز کرده بود هر بار مادرش تماس می‌گرفت و سلام می‌داد حالت حمید عوض می‌شد، کاملاً مؤدبانه رفتار می‌کرد، اگر درازکش بود می‌نشست، اگر نشسته بود می‌ایستاد. برایم این چیزها عجیب بود، گفتم: «حمید مادرت که نمی‌بینه تو دراز کشیدی یا نشستی، همون طوری درازکش که داری استراحت می‌کنی با عمه صحبت کن»، گفت: «درسته مادرم نیست و نمی‌بینه، ولی خدا که هست، خدا که می‌بینه!».

ایام ماه شعبان و ولادت امام حسین (ع) و روز پاسدار بود که حمید گفت: «بریم سمت امامزاده حسین، می‌خوام برای بچه‌های گردان عطر بگیریم، همونجا هم نماز می‌خونیم و برمی‌گردیم»، به فروشگاه محصولات فرهنگی امامزاده که رسیدیم چند مدل عطر را تست کردیم، هفتاد تا عطر لازم داشت، بالاخره یکی را پسندیدیم، یک عطر متفاوت هم من برای حمید برداشتم، گفتم: «آقا این عطر برای خودت، هدیه از طرف من به مناسبت روز پاسدار»، بعد هم این عطر را جدا از عطرهای دیگر داخل جیبش گذاشتم.

دو روزی عطر جدیدی که برایش خریده بودم را می‌زد، خیلی خوشبو بود، بعد از دو روز متوجه شدم از عطر خبری نیست، چند باری جويا شدم طفره رفت، حدس زدم شاید از بوی عطر خوشش نیامده ولی نمی‌خواهد بگوید که من ناراحت نشوم، یک‌بار که حسابی سؤال پیچش کردم گفت: «یکی از سربازا از بوی عطر خوشش اومده بود منم وقتی دیدم اینطوریه کل عطر رو بهش دادم!».



اواسط اردیبهشت ماه بود، آن روز از سرکار مستقیم برای مربی‌گری رفته بود باشگاه، خانه که رسید از شدت خستگی ساعت ده نشده خوابید، نیم ساعتی خوابیده بود که گوشی حمید زنگ خورد، از محل کار حمید تماس گرفته بودند، دو دل بودم که بیدارش کنم یا نه، در نهایت گفتم شاید کار مهمی داشته باشند برای همین بیدارش کردم.

گوشی را که جواب داد فهمیدم حمید را فراخوان کرده‌اند، باید به محل پادگان می‌رفت، سریع آماده شد، موقع خداحافظی پرسیدم: «کی برمی‌گردی؟»، گفت: «مشخص نیست!». تا ساعت دوازده شب منتظرش ماندم خبری نشد، کم‌کم خوابم برد، ساعت دو نصفه شب از خواب پریدم، هنوز برنگشته بود، خیلی نگرانش شدم، گوشی را نگاه کردم دیدم پیامک داده: «خانوم من میرم بندرعباس، مشخص نیست کی برگردم، مراقب خودت باش».

خیلی تعجب کردم، با خودش چیزی نبرده بود، نه لباسی، نه وسیله‌ای، نه حتی شارژر گوشی، معمولاً مأموریت‌هایی که می‌رفت از قبل خبر می‌دادند و من وسایل مورد نیازش را داخل ساک می‌چیدم، دلم خیلی آشوب شده بود، سریع تلویزیون را باز کردم و زدم شبکه خبر تا ببینم بندرعباس اتفاقی افتاده یا نه؟ زیرنویس نوشت که در این منطقه رزمایش برگزار می‌شود، خیالم کمی راحت شد، با خودم گفتم حتماً یک رزمایش یکی دو روزه است، می‌روند و برمی‌گردند، ولی باز دلم قرار نگرفت. طاقت نیاوردم و به گوشی حمید تماس گرفتم، داخل اتوبوس بود، صدای خنده همکارهای پاسدارش می‌آمد، گفتم: «حمید چرا این‌طور بی‌خبر؟ نصفه شب بندرعباس کجا بود؟ هیچی هم که نبردی؟»، نمی‌خواست یا نمی‌توانست زیاد توضیح بدهد، گفت: «اینجا همه چیز به ما میدن خانوم، شما بخواب صبح برو خونه بابا»، استرس عجیبی گرفته بودم، تا صبح نفهمیدم چند بار از خواب پریدم.

آفتاب که زد رفتم دانشگاه، تا ظهر کلاس داشتم که بابا زنگ زد، گفت: «حمید رفته سردشت شما بیا پیش ما» متعجب پشت گوشی گفتم: «سردشت؟ حمید که گفت بندرعباس!» بابا فهمید که حمید نخواست و واقعیت را به من بگوید تا من نگران نشوم، گفت: «سردشت رفتن، ولی چیزی نیست، زود برمی گردن». نگرانی من بیشتر شد، وقتی خانه رسیدم دیدم چشم‌های مادرم از بس گریه کرده قرمز شده!

دلم به شور افتاد و بیشتر ترسیدم، گفتم: «چیزی شده که شما دارین پنهون می‌کنین؟»، بابا گفت: «نه دخترم، نگران نباش، ان شاء الله که خیره، یک مأموریت چند روزه است، به امید خدا صحیح و سالم برمی گردن»، مامان برای اینکه روحیه من عوض شود پیشنهاد داد برویم بازار، در طول خرید تمام هوش و حواسم به حمید بود، اصلاً نفهمیدم چی خریدیم و کجا رفتیم، با مادرم در حال گشت‌زنی بودیم که بابا زنگ زد: «دخترم مژدگونی بده، حمید برگشته! زودتر بیاین خونه»، وسایل را خرید و نخریده سوار ماشین شدیم و به سمت خانه آمدیم.

وقتی حمید را دیدم نفس راحتی کشیدم، با ناراحتی روی مبل نشسته بود، من هم انداختم به دنده شوخی: «میگی بندرعباس سر از سردشت درمیاری! بعد هم که یک روزه برمی‌گردی! هیچ معلوم هست چی می‌کنی آقا؟! بابا خنده‌اش گرفت و گفت: «هیچ کدوم نبوده، نه بندرعباس، نه سردشت، داشتند می‌رفتند سامرا که فعلاً پروازشون عقب افتاده، طبیعی هم هست، برای اینکه پروازها لو نره و دشمن هواپیما را نزنه چند بار

معمولاً پروازها عقب و جلو می شه.

شنیدن این خبر برایم سنگین بود، خیلی ناراحت شدم، گفتم: «حمید من با هر مأموریتی که رفتی مخالفت نکردم، نباید بدویم تو داری میری کشور غریبه، من منتظرم رزمایش دو روزه تموم بشه تو برگردی، اون وقت نباید بدویم تو داری میری سامرا ممکنه یکی دو ماه نباشی؟!»، از کنسل شدن پرواز به حدی ناراحت بود که اصلاً حرفش نمی آمد، ولی من ته دلم خوشحال بودم، روی موتور هم که بودیم لام تا کام حرف نزد، تا چند روز حال خوبی نداشت، مأموریت های داخل کشور زیاد می رفت، از مأموریت یک روزه گرفته تا ده پونزده روزه، اکثرشان را هم به پدر مادر حمید اطلاع نمی دادیم که نگران نشوند، ولی این اولین باری بود که حرف مأموریت طولانی خارج از کشور این همه جدی مطرح شده بود. عراق انتخاب خودش بود، گفته بودند برای رفتن مختار هستید، هیچ اجباری نیست، حتی خودتان می توانید انتخاب کنید که سوریه بروید یا عراق، حمید عراق را انتخاب کرده بود، دوست داشت مدافع حرم پدر امام زمان (عج) در سامرا باشد.



یک مقدار پول داشتیم که برای ساخت خانه می خواستیم پس انداز کنیم، حمید اصرار داشت که من حساب بانکی باز کنم و این پول به اسم من باشد، موقع خوردن صبحانه گفت: «امروز من دیرتر میرم تا با هم بریم بانک، یه حساب باز کن پولمون رو بذاریم اونجا، فردا روزی اتفاقی

میفته برای من، حس خوبی ندارم، این پول به اسم تو باشه بهتره»، راضی نشدم، گفتم: «یعنی چی که اتفاقی برای من میفته؟ اتفاقاً چون می‌خوام اون اتفاق بد نیفته باید بری به اسم خودت حساب باز کنی»، اصرار که کرد قهر کردم، افتادم روی دنده لیج تا این حرف‌ها از زبانش بیفتد! بالاخره راضی شد به اسم خودش باشد، صبح زود رفت بانک برای باز کردن حساب، رمز تمام کارت‌های بانکی و حتی گوشی حمید به شماره شناسنامه من بود.

اواخر اردیبهشت بود که از سوریه خبر تلخی به دست من و حمید رسید، فرمانده قبلیش یعنی آقای «حمید محمدرضایی» در مأموریتی حضور داشت ولی بعد از اتمام مأموریت از او خبری نبود، هیچ کس نمی‌دانست که آقای محمدرضایی شهید شده یا به دست نیروهای دشمن به اسارت درآمده است، این بی‌خبری برای خانواده، همکاران و خود حمید خیلی سخت بود.

یک‌بار در زمانی که تازه نامزد کرده بودیم همسر آقای محمدرضایی را در نمایشگاه دفاع مقدس دیده بودم، از آنجا که آقای محمدرضایی همکار پدرم بود همدیگر را خوب می‌شناختیم، همسرش از من پرسید: «اسم آقا تون که تازه نامزد کردین چیه؟» وقتی فهمید اسم همسرم حمید است گفت: «چه جالب هم اسم شوهر منه، من عاشق آقا حمیدم، حمید من خیلی ناز و دوست داشتیه»، شنیدن این حرف‌های عاشقانه از زبان کسی مثل من که تازه عروسی کرده شاید چیز عجیبی نبود، ولی این

ابراز احساسات از زبان خانم آقای محمدرضایی که چندین سال از ازدواجشان گذشته و سه تا فرزند داشتند و سال‌ها بود با هم زندگی می‌کردند حس دیگری داشت، این‌که چقدر خوب می‌شد اگر همه زندگی‌ها همین‌طور بود و بعد از سال‌ها از زمان ازدواج این شکلی این محبت ابراز می‌شد.

حمید از روزی که این خبر را شنید آرام و قرار نداشت، برای این‌که خبری از آقای محمدرضایی بشود طرح ختم سوره یاسین گرفته بود، این‌طوری نبود که فقط اسم هم گردانی‌هایش را بنویسد و همه‌چیز تمام، می‌آمد خانه تک‌به‌تک به کسانی که در این طرح ثبت‌نام کرده بودند پیامک می‌داد و یادآوری می‌کرد که هر غروب سوره یاسین یا بخشی از قرآن را که مشخص کرده بود را حتماً همه بخوانند.

آیه نهم سوره یاسین «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» را زیاد می‌خواند تا آقای محمدرضایی چه خودش چه پیکرش دست دشمن و داعشی‌ها نیفتاده باشد، سر تعریف خواب برای آقای محمدرضایی خیلی حساس بود، می‌گفت: «این خواب چه خوب چه بد، اگه به گوش این خانواده برسه باعث می‌شه ناراحتی پیش بیاد، به‌جای این کارها متوسل بشیم، ختم ذکر و قرآن بگیریم که زودتر از آقای محمدرضایی خبری بشه، این خانواده از این بی‌خبری خیلی زجر می‌کشن» برادر آقای محمدرضایی هم در دوره دفاع مقدس پیکرش مفقود شده بود، این جنس انتظار واقعاً سخت و جانکاه بود.



ماه رمضان مثل سال قبل دوره کتابخوانی داشتیم، از طرفی امتحانات پایان ترم من بلافاصله بعد از ماه رمضان افتاده بود، شب قبل از اولین امتحان به حمید گفتم: «شوهر عزیزم شام امشب با تو، ببینم چی می کنی، تا شام رو حاضر کنی من چند صفحه ای درسمو مرور کنم»، بعد هم گرسنه و تشنه رفتم سر درس تا غذا آماده بشود، یک ساعت گذشت، شد دو ساعت! خبری نبود، رفتم آشپزخانه دیدم بله! سیب زمینی ها را با دقت تمام انگار خط کش گذاشته باشد خرد کرده گذاشته روی اجاق، ولی آنقدر شعله اجاق گاز را کم کرده بود که خود تابه هم داغ نشده بود چه برسد به سیب زمینی ها!

گفتم: «وای حمید، روده بزرگه روده کوچکه رو قورت داد! خب شعله اجاق رو زیاد کن»، با آرامشی مثال زدنی گفتم: «عزیزم هولم نکن، باید مغز پخت بشه»، برای اینکه بیشتر از این گرسنه نمایم گفتم: «حمید جان نمی خواد، تا این جا دو ساعت زحمت کشیدی ممنون، برو بشین من خودم بقیشو درست می کنم».

با اصرار گفتم: «حرفشمن زن، شام امشب با منه، تو برو سر درس و کتابت، تا یه ربع دیگه غذا رو آماده می کنم»، یک ربع شد یک ساعت! از اتاق بلند پرسیدم: «غذا چی شد مهندس؟ ضعف کردم، چشام دیگه چیزی نمی بینه که بخوام درس بخونم»، بالاخره بعد از همه این حرف ها سیب زمینی ها مغز پخت شد و صدا زد: «غذای سرآشپز آماده است، بیا

بخور که این غذا خوردن داره».

سیب زمینی سرخ کرده با تخم مرغ غذایی بود که حمید به عنوان غذای مخصوص سرآشپز درست کرده بود. وارد آشپزخانه که شدم دیدم سفره را هم چیده، هر بار سفره را می چید معمولاً یک چیزی فراموش می کرد، یا آب، یا نمک، یا قاشق چنگال، بالاخره یک چیزی را از قلم می انداخت، سفره را که خوب نگاه کردم گفتم: «حمید تو که می دونی این غذا با چی می چسبه، پس چرا خیار شور نیاوردی؟»، گفتم: «آخ! ببین از بس سرآشپز رو هل کردی یادم رفت، تا تو بشینی سر سفره آوردم»، زدم زیر خنده گفتم: «مرد حسابی چهار ساعته منتظر غذا، خوبه تو گارسون رستوران بشی، ساعت دوازده شب تازه غذا حاضر میشه! تو مشغول شو خودم میارم» دستش را گذاشت روی شانه های من و نگذاشت بلند شوم، بگذریم از اینکه تا خیار شور را بیاورد و با دقت تمام خرد کند من نصف غذا را خورده بودم.



امتحاناتم که تمام شد برای شام منزل پدرم دعوت بودیم، موتور حمید خیلی کثیف شده بود، خانه خودمان جای کافی برای شستن موتور نداشتیم، برای اینکه موتور را داخل حیاط پدرم بشوییم زودتر راه افتادیم، وقتی رسیدیم از سر پله شروع کرد به یا الله گفتن، گاهی وقت ها ذکرهای متنوعی می گفت: یا علی، یا حسین، یا زهرا، یکجوری اعلام می کرد که اگر نامحرمی هست پوشش داشته باشد.

تنهایی خجالت می کشید موتور را تمیز کند، می گفت: «عزیزم تو هم بیا پیش من باش»، بین خانواده خود من هم حمید خیلی با حجب و حیا بود، با اینکه پدر من دایی حمید می شد ولی رفتارش خیلی با احترام بود، تازه موتور را شسته بودیم که گوشی حمید زنگ خورد، باز هم فراخوان بود، جوری شده بود که وقتی اسم فراخوان را می شنیدم حالم خراب می شد و بند دلم پاره می شد، احساس خطر را از کیلومترها دورتر احساس می کردم، حمید آماده شد و رفت. به مادرم گفتم: «این بار سوریه است، شک ندارم!».

چند ساعتی گذشت، حوالی ساعت ده شب بود که برگشت، به شدت ناراحت بود و در لاک خودش رفته بود، گه گاهی با پدرم زیر گوشی حرف می زدند، جوری که من متوجه نشوم، برایشان میوه بردم و گفتم: «شما دو تا چی به هم میگین؟ میخوای بری سوریه؟»، پدرم خندید و گفت: «حمید جان، دختر من زرنگ تر از این حرفاست، همیشه ازش چیزی پنهون کرد».

حمید با سر حرف پدرم را تأیید کرد و به من گفت: «آره درست حدس زدی، اعزام سوریه داریم، همه رفقای من میخوان برن، ولی اسم من توی قرعه کشی درنیومد»، با تعجب گفتم: «مگه سوریه رفتن هم قرعه کشی میخواد؟»، پدرم گفت: «چون تعداد داوطلب ها خیلی زیاده ولی ظرفیت اعزام ها محدود، برای همین قرعه کشی می کنن که هر سری یه تعدادی اعزام بشن»، حمید با پدرم حرف می زد که واسطه بشود برای رفتنش،

می‌گفت: «الآن وقت موندن نیست، اگر بمونم تا عمر دارم شرمنده حضرت زهرا(س) میشم».

به حدی از این جاماندگی ناراحت بود که نمی‌شد طرف حمید بروم، این‌طور مواقع ترجیح می‌دادم مزاحم خلوت و تنهایی‌هایش نباشم، داشتم تلویزیون نگاه می‌کردم که یک لحظه صدای مادرم از آشپزخانه بلند شد، روغن داغ روی دستش ریخته بود، کمی با تأخیر بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، چیز خاصی نشده بود، وقتی برگشتم دیدم حمید خیلی ناراحت شده، خیلی زیاد! موقع رفتن به خانه چندین بار گفت: «تو چرا زن‌دایی کمک خواست با تأخیر بلند شدی؟! این دیر رفتن تو کار بدی بود، کار زشتی کردی! یه زن وقتی نیاز به کمک داره باید زود بری کمکش، تازه اون که مادره! باید بلافاصله می‌رفتی!».

مهرماه ۹۴ مادر بزرگ مادریم مریض شده بود، من و حمید به عیادتش رفتیم، اصلاً حال خوبی نداشت، خیلی ناراحت شده بودم، بعد از عیادت به خانه عمه رفتیم، داخل اتاق کلی گریه کردم، عمه وقتی صدای گریه من را شنید بغض کرده بود، حمید داخل اتاق آمد و گفت: «عزیزم میشه گریه نکنی؟ وقتی تو گریه می‌کنی بغض مادرم می‌ترکه، من تحمل گریه هر دو تا تون رو ندارم»، دست خودم نبود، گریه امانم نمی‌داد، نمی‌دانم چرا از وقتی که بحث سوریه رفتن حمید جدی شده بود این همه دل‌نازک شده بودم، حمید وقتی دید حال منقلب شده به شوخی گفت: «پاشو بریم بیرون، تو موتور سواری خونت او‌مده پایین! باید ترک موتور

سوار بشی تا حالت برگرده سر جاش».

چون نمی‌خواستم بیشتر از این عمه را ناراحت کنم خیلی زود از آنجا بیرون آمدم، حمید وسط راه کلی تنقلات گرفت که حال و هوای من را عوض کند، خانه که رسیدیم نوه‌های صاحب‌خانه جلوی در بودند، هر چیزی که خریده بود را به آنها تعارف کرد، همیشه دست و دل باز بود، هر بار که خوراکی می‌خرید اگر نوه‌های صاحب‌خانه را وسط پله‌ها می‌دید به آنها تعارف می‌کرد، اگر من شله‌زرد یا آش می‌پختم می‌گفت: «حتماً یه کاسه بدیم به صاحب خونه، یه کاسه هم بذار کنار ببریم برای مادرم». وقتی نصف بیشتر خوراکی‌ها را به نوه‌های صاحب‌خانه داد از پله‌ها بالا آمد و گفت: «من که از پرونده اعمالم خیلی می‌ترسم، حداقل شاید به خاطر دعای خیر این بچه‌های معصوم خدا از سر تقصیراتم بگذره».

یک هفته‌ای از این ماجرا نگذشته بود که تلویزیون اعلام کرد حاج حسین همدانی در سوریه به شهادت رسیده است، وقتی حمید خبر شهادت را شنید جلوی تلویزیون ایستاده گریه می‌کرد، خیلی خوب سردار همدانی را می‌شناخت چون در چندین دوره آموزشی که در تهران برگزار شده بود با این شهید برخورد داشت، با حسرت گفت: «حاج حسین حیف بود، ما واقعاً به حضورش نیاز داشتیم». همان روز عمه ما را برای ناهار دعوت کرده بود، موقع پاک کردن سبزی به عمه گفتم: «سردار همدانی شهید شده، حمید از شنیدن این خبر کلی گریه کرده»، حمید تا شنید چشم‌هایش را گرد کرد که یعنی: «برای چی به مادرم گفتی؟!»، من هم فقط شانسه‌ایم را انداختم بالا، دوست نداشت عمه ناراحتیش را ببیند، برای همین رفت داخل اتاق و با خواهرزاده‌هایش

مشغول توپ بازی شد، به سر و کله هم می زدند، بیشتر صدای حمید می آمد تا بچه ها، هنوز هم گاهی اوقات بچه های خواهرش می گویند کاش دایی بود با هم توپ بازی می کردیم!



گروهی که اسمشان در قرعه کشی برای اعزام به سوریه در آمده بود پشت هم دوره های آماده سازی و آموزش رزم می رفتند، روزهایی که حمید توی این جمع نبود دنیا برایش شده بود مثل قفس! پکر بود و حال و حوصله هیچ کاری نداشت، حس آدم جا مانده ای را داشت که همه رفقایش رفته باشند.

موقع اعزام این گروه پروازشان چند باری به تعویق افتاد، هر روز که حمید به خانه می آمد من از رفتن رفقایش می پرسیدم، حمید با خنده می گفت: «جالبه هر روز صبح از این ها خداحافظی می کنیم، دوباره فردا صبح برمی گردن سر کار، بعضی از همکارا می گن ما دیگه روی رفتن سمت خونه نداریم، هر روز صبح خانواده با اشک و نذر و نیاز ما رو راهی می کنن، ما خداحافظی می کنیم، باز شب برمی گردیم خونه!».

شانزدهم مهر با ناراحتی آمد و گفت: «بالاخره رفتند و ما جا ماندیم! پدرت موقع رفتنشون خیلی گریه کرد، همه رو تک تک بغل کرد، ازشون حلالیت خواست و از زیر قرآن رد کرد»، بابا سر این چیزها حساس بود، خیلی زود احساساتی می شد، این صحنه ها او را یاد دوران دفاع مقدس و رفقای شهیدش می انداخت، همان موقع ها بود که مستند ملازمان حرم، صحبت های همسران شهدای مدافع حرم از شبکه افق پخش می شد، پدرم زنگ می زد به حمید و می گفت: «ندار فرزانه این برنامه ها رو ببینه»، یک دوره ای شبکه افق خانه ما

ممنوع بود! آن روزها برای همه ما سخت می‌گذشت، حمید می‌گفت کل پادگان یک حالت غمی به خودش گرفته است، خیلی بی‌تاب شده بود، نماز شب خواندن‌هایش فرق کرده بود، هر وقت از دانشگاه می‌آمدم از پشت در صدای دعا‌هایش را می‌شنیدم، وارد که می‌شدم چشم‌های خیسش گواه همه چیز بود، دلش نمی‌خواست بماند، میل رفتن داشت.

کمی که گذشت تماس‌های رفقای حمید از سوریه شروع شد، زنگ می‌زدند و از حال و هوای سوریه می‌گفتند، صدا خیلی با تأخیر می‌رفت، حمید سعی می‌کرد به آنها روحیه بدهد، بگو بخند راه می‌انداخت، هر کدام از رفقایش یک جوری دل حمید را می‌بردند، آقا میثم از اعضای گروهانشان می‌گفت: «من همین جا می‌مونم تا تو بیایی سوریه، اینجا بینمت بعد برگردم ایران»، همین همکاری لحظه آخر حمید را بغل کرده بود و گفته بود: «حمید من دو تا پسر دارم، ابوالفضل و عباس، اگه از سوریه سالم برگشتم که هیچ، اگه شهید شدم به بچه‌های من راه راست رو نشون بده».

حمید خانه که می‌آمد می‌گفت: «به خانم‌های رفقای که رفتن سوریه زنگ بزن و حالشون رو پپرس، بگو اگه چیزی نیاز دارن یا کاری دارن تعارف نکنن»، من هم گاهی از اوقات به دور از چشمان حمید می‌نشستم پای سیستم عکس‌های گروهی حمید با همکاریانش را می‌دیدم، مخصوصاً برای آن‌هایی که اعزام شده بودند و بچه داشتند خیلی دلم می‌سوخت، با گریه دعا می‌کردم، به خدا می‌گفتم: «خدایا تو رو به حق پنج‌تن، این همکاری حمید بچه داره، ان‌شاءالله سالم برگرده»، آن روزها اصلاً فکرش را نمی‌کردم که چند هفته بعد همین عکس‌ها را بینم و این بار برای حمید اشک بریزم و روز و شبم را گم کنم!

فصل نهم

مالقارای بقا بخشیدیم

به واسطه دوستم کتاب «دختر شینا» به دستم رسید، روایت زندگی زن و شوهری را می‌خواندم که شبیه زندگی خودمان بود، عشقی که بینشان بود، خاطرات اول زندگی که همسر شهید از حاج ستار خجالت می‌کشید یا مأموریت‌های همیشگی شهید، نبودن‌ها و فاصله‌ها، همه این‌ها را در زندگی مشترکمان هم می‌توانستم ببینم، صفحه به صفحه می‌خواندم و مثل ابر بهار اشک می‌ریختم و با صدای بلند گریه می‌کردم، هر چه به آخر کتاب نزدیک می‌شدم ترسم بیشتر می‌شد، می‌ترسیدم شباهت زندگی ما با این کتاب در آخر قصه هم تکرار بشود. به حدی در حال و هوای کتاب و زندگی «قدم خیر» قهرمان کتاب

دختر شینا غرق بودم که متوجه حضور حمید نشدم، بالای سر من ایستاده بود و چهره اشک‌آلودم را نگاه می‌کرد، وقتی دید تا این حد متأثر شده‌ام کتاب را از دستم گرفت و پنهان کرد، گفت: «حق نداری بقیه کتاب رو بخونی، تا همین جا خوندی کافیه»، با همان بغض و گریه به حمید گفتم: «داستان این کتاب خیلی شبیه زندگی ماست، می‌ترسم آخر قصه عشق ما هم به جدایی ختم بشه».

انقدر بغض گلویم سنگین بود که تا چند ساعت هیچ صحبتی نمی‌کردم، حمید مشغول سر و کله زدن با آبمیوه‌گیری بود که درست کار نمی‌کرد، چون توی مخابرات مشغول بود دست به کار فنی خوبی داشت، هر چیزی که خراب می‌شد سعی می‌کرد خودش درست کند، از کلید و پریز گرفته تا لولای در و شیر آب، خیلی کم پیش می‌آمد که بخواهیم چیزی را بدهیم بیرون درست کنند، داخل آشپزخانه خودم را مشغول کرده بودم، با مرور خاطرات دختر شینا به اولین روزهای عقدمان رفته بودم که با حمید خیلی رسمی صحبت می‌کردم، اسمش را هم نمی‌توانستم بگویم، ولی حالا حمید برای من همه چیز شده بود و لحظه‌ای تاب دوریش را نداشتم.

با شنیدن صدای تلفن از عالم خاطراتم بیرون آمدم، مسئول بسیج دانشگاه بود، اصرار داشت برای اردوی دانشجویان جدیدالورود دانشگاه همراهش باشم، دلم پیش حمید بود، نمی‌خواستم تنهایش بگذارم ولی دوستان دیگرم شرایط همراهی کاروان را نداشتند، بعد از موافقت حمید

هشتم آبان همراه با دانشجویان به سمت رامسر راه افتادیم، قبل از اردو برایش آش شله زرد پختم، معمولاً قبل از اردوهایی که می‌رفتم برایش دو سه وعده غذا می‌پختم و داخل یخچال می‌گذاشتم تا خودش گرم کند و بی غذا نماند.

هوای رامسر ابری بود و باران شدیدی می‌آمد، بعد از یک روز برگزاری کلاس‌های آموزشی روز دوم دانشجویان را کنار ساحل بردیم، دریا طوفانی بود، با دانشجویها کلی عکس گرفتیم و بعد هم به سمت «کاخ موزه پهلوی» حرکت کردیم، فصل پرتقال و نارنگی بود، بعضی از دانشجویها شیطنت می‌کردند و از میوه‌های درختان باغ جلوی موزه می‌چیدند.

با حمید که تماس گرفتم متوجه شدم برای مراسم اولین شهید مدافع حرم استان قزوین شهید «رسول پورمراد» به شهرک قلعه هاشم خان زادگاه این شهید رفته است، زیاد نمی‌توانست صحبت کند، وقتی گفتم بچه‌ها از باغ پهلوی حسابی میوه چیدند گفت: «عزیزم به اون میوه‌ها لب نزن، بیت المال، معلوم نیست شاه اون زمون با مال کدوم رعیت این باغ‌ها رو مال خودش کرده، اومدی قزوین خودم کلی برات پرتقال و نارنگی می‌خرم».

چون کلوچه دوست داشت موقع برگشت برایش کلوچه خریدم، خانه که رسیدم حمید رفته بود باشگاه، لباس‌هایش را شسته بود و روی طناب پهن کرده بود، اجازه نمی‌داد من لباس‌هایش را بشورم، از لباس

مهمانی گرفته تا لباس باشگاه و لباس نظامی، همه را خودش می‌شست، سال اول که طبقه پایین بودیم آشپزخانه جایی برای شیر تخلیه ماشین لباسشویی نداشت، وقتی هم که به طبقه بالا آمدیم آشپزخانه آنقدر کوچک بود که درب ماشین لباسشویی باز نمی‌شد، برای همین هیچ وقت نتوانستیم از ماشین لباسشویی جهازم استفاده کنیم، مجبور بودیم با این شرایط کنار بیاییم و لباس‌ها را با دست بشویم.

دوست داشتم بعد از دو روز دوری برایش یک پیتزای خوشمزه درست کنم، سریع وسایلم را جابجا کردم و مشغول آشپزی شدم، حمید به جز کله‌پاچه و سیرابی غذایی نبود که خوشش نیاید، البته طبق تعریفی که خودش داشت در دوران مجردی از پیتزا هم فراری بود، مثلاً اینکه با یکی از دوستانش پیتزا خورده بودند ولی چون خوب درست نشده بود، از همان موقع از پیتزا بدش آمده بود، با یادآوری اولین پیتزایی که برایش درست کردم لب‌هایم به خنده کش آمد، وقتی برای اولین بار پیتزاهایی که خودم پخته بودم را دید اولین لقمه را با چشم‌های بسته خورد، خوب که مزه مزه کرد خوشش آمد و لقمه‌های بعدی را با اشتها خورد. بعد از آن هم نظرش کامل برگشت، جوری شده بود که خودش می‌گفت: «فرزانه امشب پیتزا درست کن، اون چیزی که ما بیرون خوردیم با این چیزی که تو درست می‌کنی زمین تا آسمون فرق داره، مطمئنی این هم پیتزاست؟!».

مشغول آماده کردن بساط پیتزا بودم که متوجه شدم داخل سبد نان

انگار دو سه کیلو خمیر گذاشته شده است، خوب که دقت کردم کاشف به عمل آمد که حمید می‌خواسته نان‌های خیلی تُرد را آب بزند تا از خشکی دربیاید، اما به جای پاچیدن چند قطره آب، انگار نان‌ها را به کل شسته بود، بعد هم تا کرده و داخل جا نونی گذاشته بود!

زنگ در را که زد تا پاگرد طبقه اول پایین رفتم، چند دقیقه‌ای منتظرش شدم ولی حمید بالا نیامد، از پنجره سرک کشیدم متوجه شدم در حال صحبت با پسر صاحب‌خانه است، سریع به آشپزخانه برگشتم و چند تا کلوچه داخل بشقاب گذاشتم تا به صاحب‌خانه بدهیم، وقتی از پله‌ها بالا می‌آمد مثل همیشه صدای یا الله گفتنش بلند شد.

بعد از احوال‌پرسی و تعریف کردن سیر تا پیاز وقایع اردو پرسیدم: «پسر صاحب‌خانه چه کار داشت؟ راستی چند تا کلوچه گذاشتم کنار که ببری طبقه پایین»، حمید به کتابی که در دستش بود اشاره کرد و گفت: «پسر صاحب‌خانه این کتاب رو موقع سربازی از کتابخونه سپاه امانت گرفته ولی فراموش کرده بود پس بده، تحویل من داد که من به کتابخونه برگردونم»، کتاب «گناهان کبیره» آیت‌الله دستغیب بود، به حمید گفتم: «چه جالب، این همون کتابیه که دنبالش توی کتاب‌فروشی گشتیم ولی پیدا نکردیم، حالا که کتاب اینجاست می‌شینیم دو نفری می‌خونیم»، حمید کتاب را روی اوپن گذاشت و گفت: «خانوم نمیشه این کتاب رو بخونیم، چون ما که این کتاب رو امانت نگرفتیم، جایی هم به نام ما ثبت نشده، پس حق خوندنش رو نداریم، چون کتاب

جزء اموال عمومیه کتابخونه است ما وقتی می‌تونیم بخونیم که به اسم خودمون از کتابخونه امانت گرفته باشیم».

□□□□

تلفنی مشغول صحبت با مادرم بودم، در رابطه با خانه سازمانی که قرار بود به ما بدهند صحبت می‌کردیم، مادرم گفت: «کم‌کم باید دنبال وسایل و کارهای خونه جدید باشم»، موقع خداحافظی پدرم گوشی را گرفت و بعد از شوخی‌های همیشگی پدر و دختری به من گفت: «امروز لیست اسامی اعزامی به سوریه را پیش ما آورده بودند، من اسم حمید رو خط زدم، یک‌جوری بهش اطلاع بده که ناراحت نشه».

گوشی را که قطع کردم متوجه صدای گریه آرام حمید شدم، طرف اتاق که رفتم دیدم کتاب «دختر شینا» را دست گرفته و با خاطراتش اشک می‌ریزد، متوجه حضور من که شد کتاب را بست و گفت: «راست می‌گفتی زندگیشون خیلی شبیه زندگی ماست، همسران شهدا خیلی از خودشون ایثار نشون دادن، این که یه زن تنهایی بار زندگی رو به دوش بکشه خیلی سخته، دوست دارم حالا که اسممو برای رفتن به سوریه نوشتم اگه اعزام شدم و تقدیرم این بود که شهید بشم تو هم مثل این همسر شهید صبور باشی».

همان وقتی که رفقاییش سوریه بودند، بحث اعزام نفرات جدید مطرح بود، وقتی این همه شوق حمید برای رفتن را دیدم با خودم خیلی کلنجار رفتم که چطور خبر خط خوردن اسمش را بگویم، حمید که دید

خیلی در فکر هستم علت را جويا شد، بعد از کلی مکث و مقدمه چینی گفتم: «بابا پشت تلفن خبر داد که اسمتو از لیست اعزام خط زده، از من خواست بهت اطلاع بدم»، ماجرا را که شنید خیلی ناراحت شد، گفت: «دایی نباید این کار رو می کرد، من خیلی دوست دارم برم سوریه».

یکی دو ساعت هیچ صحبتی نمی کرد، حتی برخلاف روزهای قبل استراحت هم نکرد، غروب که شد لباس هایش را پوشید تا به باشگاه برود. وقتی به خانه برگشت گفت که با پدرم صحبت کرده است، از سیر تا پیاز صحبت هایشان را برایم تعریف کرد، این که خودش به پدرم چه حرف هایی زده و پدرم در جواب چه چیزهایی گفته است، بعد از تمرین نه که بخواهد جلوی پدرم بایستد ولی گفته بود: «دایی جان؛ اگه قسمت شهادت باشه همین جا قزوین هم که باشیم شهید می شیم، پس مانع رفتن من نشید، اجازه بدین من برم»؛ اما پدرم راضی نشده بود، گفته بود: «اگر قرار بر رفتن باشه من و برادرت از تو شرایطمون برای اعزام مهیاتره، تو هنوز جوونی هر وقت هم سن من یا سردار همدانی شدی اونوقت برو سوریه».

آن شب خواب به چشم حمید نیامد، می دانستم حمید این سری بماند دق می کند، صبح بعد از راه انداختن حمید به خانه پدرم رفتم، کلی با پدر و مادرم صحبت کردم، از پدرم خواستم اسم حمید را به لیست اعزام برگرداند، گفتم: «اشکالی نداره، من راضیم حمید بره سوریه، هر چی که خیره همون اتفاق میفته»، پدرم گفت: «دخترم این خط این نشون! حمید

بره شهید میشه، مطمئن باش!»، مادرم هم که نگران تنهایی های من بود گفت: «فرزانه من حوصله گریه های تو رو ندارم، خدای ناکرده اتفاقی بیفته تو طاقت نمیاری»، در جوابشان گفتم: «حرفاتون رو متوجه میشم، منم به دلم برات شده حمید اگه بره شهید میشه، ولی دوست ندارم مانع سعادتش باشم، شما هم خواهشاً رضایت بدید، حمید دوست داره بره مدافع حرم باشه، از خیلی وقت پیش راه خودش رو انتخاب کرده». پدرم اصرار من را که دید کوتاه آمد، قرار شد صحبت کند تا اسم حمید را به لیست اعزامی های دوره جدید اضافه کنند.

روز شنبه شانزدهم آبان ساعت پنج از دانشگاه به خانه برگشتم، هوا ابری و گرفته بود، برق های اتاق خاموش بود، حمید کنار بخاری یک پتو سرش کشیده بود و به خواب رفته بود، پاورچین پاورچین سمت آشپزخانه رفتم، هنوز چند لقمه ای ناهار نخورده بودم که از خواب بیدار شد، من را صدا کرد و گفت: «کی رسیدی خانوم؟ ناهار خوردی بیا باهات کار دارم»، از لحن صحبتش تا ته ماجرا را خواندم، با شوخی گفتم: «چیه باز می خوای بری سوریه؟! شاید هم می خوای بری سامرا، هر جا می خوای بری برو، ما دیگه از خیر تو گذشتیم!».

خندید و گفت: «جدی جدی میخوایم بریم! امروز صبح توی صبحگاه اعلام کردن اونهایی که داوطلب اعزام به سوریه هستن بمونن، خیلی ها داوطلب شدن، بعد پرسیدن چند نفر گذرنامه دارن؟ من دستمو بلند کردم، پرسیدن چند نفر دوره پزشکی یاری رفتن؟ باز دستمو بلند کردم،

پرسیدن چند نفر بلدن با توپخونه برای خط آتش کار کنن؟ این بار هم دستمو بلند کردم!».

گفتم: «پس همه کارها رو کردی؟ فقط مونده من قرآن بگیرم از زیرش رد بشی! این دست بلند کردن آخر کار دست ما داد، راستی مگه اونایی که سری اول رفته بودن برگشتن که شما می خواین برین؟»، در حالی که پتو را جمع می کرد گفت: «ما باید اعزام بشیم، خط رو تحویل بگیریم، وقتی مستقر شدیم اونا برمی گردن».

چند ماه قبل برای کاروان دانشجویی عتبات ثبت نام کرده بودیم، حمید می گفت: «سری قبل که تنها رفتم کربلا نشد برات چادر عروس بخرم، این سری با هم بریم با انتخاب خودت بخیریم». اعتبار گذرنامه هایمان تمام شده بود، چند روزی درگیر ارسال مدارک برای تمدید گذرنامه شدیم، همه کارها را انجام دادیم ولی وام ما جور نشد، انگار قسمت این بود که حمید با گذرنامه ای که برای زیارت برادر گرفته بود به دفاع از حرم خواهر برود.

چهل روزی می شد که سری اول اعزام شده بودند، شنبه این حرف را به من زد، اعزامشان روز دوشنبه بود، یعنی فقط دو روز بعد! هر چقدر من دلم آشوب بود و حال خوبی نداشتم ولی حمید پر از آرامش و اطمینان بود، جلوی آینه محاسنش را شانه کرد و گفت: «باید با لباس نظامی عکس داشته باشم، میرم عکاسی سر کوچه عکس بگیرم زود برمی گردم».

از خانه که بیرون رفت تازه از بهت این خبر بیرون آمدم، شروع کردم به گریه کردن، هر چه کردم حریف دلم نشدم، نبودن حمید کابوسی بود که حتی نمی توانستم لحظه ای به آن فکر کنم، یک سر ایمانم بود یک سر احساسم، دم به دقیقه احساسم بغض سنگینی می شد روی گلویم که: «نذار بره! باهاش قهر کن، جلوش وایسا، لج بازی کن، چه معنی میده تو همچین شرایطی اول زندگی شوهرت بره شهید بشه»، این فکرها مثل خوره به جانم افتاده بود، بغضم را می خوردم، جلوی چشمم صحنه قیامت را می دیدم که با دست خالی جلوی امیرالمؤمنین (ع) هستم، در حالی که در این دنیا هیچ کاری نکردم از طرفی حتی مانع رفتن همسرم شده ام.

بین زمین و آسمان بودم، بی اختیار اشک می ریختم، حال و روزمان دیدنی بود، یکی سرشار از بغض و گریه یکی مملو از شوق و شغف، به چند نفر از دوستان و آشناها زنگ زدم شاید آن ها بتوانند آرامم کنند ولی نشد، حتی بعضی ها با حرف هایشان نمک روی زخمم گذاشتند، فهمشان این بود که چون حمید من را دوست ندارد برای همین راضی شده برود سوریه! می گفتند: «جای تو باشیم نمی داریم بره، اگر تو رو دوست داشته باشه می مونه!»، نمی دانستند من و حمید واقعاً عاشق هم هستیم، درست است که بی قرار بودم و نمی توانستم دلم را راضی کنم، با این حال نمی خواستم جزء زن های نفرین شده تاریخ باشم که نگذاشتند شوهرشان به یاری حق برود، نمی خواستم شرمنده حضرت زینب (س)

باشم.

نیم ساعت نشد که حمید برگشت، عکس‌هایش را با خوشحالی نشانم داد، آخرین عکسی بود که داخل آتلیه گرفت، سه در چهار با لباس نظامی، عکس را که دیدم به سختی جلوی خودم را گرفتم، دوست نداشتم اشکم را ببیند، نمی‌خواستم دم رفتن دلش را خون کنم، سعی کردم با کشیدن نفس‌های عمیق جلوی این همه بغض و اشکی که به پشت چشم‌هایم هجوم آورده بود را بگیرم، برای حمید و خوشحالی‌اش از خودم گذشته بودم ولی حفظ ظاهر در حالی که می‌دانی دلت خون و حالت واژگون است خیلی عذاب‌آور بود.

حمید صورتم را که دید متوجه شد گریه کرده‌ام، با دست مهربانش چانه‌ام را بالا آورد و پرسید: «عزیزم گریه کردی؟ قرار ما این بود که تو همه جا من رو همراهی کنی، این گریه‌ها کار منو سخت می‌کنه»، گفتم: «چیز خاصی نیست، تلویزیون مستند شهدا رو نشون می‌داد، با دیدن اون صحنه‌ها اشکم دراومد». بعد هم لبخندی زدم و گفتم: «به انتخاب تو راضیم حمید، برو از پدر و مادرت خداحافظی کن، چون دو ماه نیستی همیشه بهشون نگیم»، دستم را گرفت و گفت: «قول میدی آروم باشی و گریه نکنی؟ من سعی می‌کنم نیم ساعته برگردم»، جواب دادم: «نیازی نیست زود برگردی، چند ساعتی پیش پدر و مادرت بمون».

ساعت شش بود که رفت، تا از خانه خارج شد خودم را در آشپزخانه مشغول کردم، خیلی دیر آمد، ساعت یازده را هم رد کرده بود که

آمد، فهمیدم عمه خیلی ناراحتی کرده، تا رسید پرسیدم: «خداحافظی کردی؟ عمه خیلی گریه کرد؟ پدرت چی گفت؟»، حمید با آرامش خاصی گفت: «مادرم هیچی نگفت، فقط گریه کرد!»، سری‌های قبل که مأموریت می‌رفت معمولاً به پدر و مادرش نمی‌گفتم، شوکه شده بودند، اصلاً باورشان نمی‌شد حمید بخواد برود سوریه.

یکشنبه دانشگاه نرفتم، حمید که از سر کار آمد گفت: «بریم از پدر و مادر تو هم خداحافظی کنیم»، جلوی در هنوز از موتور پیاده نشده بودیم که از حفاظت پرواز تماس گرفتند و اطلاع دادند فعلاً پرواز کنسل شده است، انگار پر درآورده بودم، حال بهتری داشتم، خانه مادرم توانستم راحت شام بخورم، هر چند سر سفره حمید فقط با غذا بازی می‌کرد، از وقتی خبر را اطلاع دادند خیلی ناراحت شده بود.

مادرم مثل من خوشحال بود و سر به سر حمید می‌گذاشت تا حمید به خاطر محبتی که به من دارد سفرش را به عقب بیندازد، به شوخی به او می‌گفت: «حمید جان حالا که رفتتو کنسل شده، ولی هر وقت خواستی به سلامتی بری سوریه، دختر ما رو طلاق بده بعد برو!».

حمید که حسابی از خبر کنسل شدن پرواز پکر شده بود با حرف مادرم خندید و گفت: «اولاً که رفتن ما دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره، دوماً از کجا معلوم که من سالم برنگردم، بادمجون بم آفت نداره، من مثل تازه دامادی هستم که عروسش رو امانت میذاره میره جهاد».

نشسته بودم کنار به حرف‌هایشان گوش می‌دادم، به پدرم گفتم:

«می‌شنوی چی می‌گن؟ خوبه والا! من اینجا حی و حاضر، یکی داره می‌گه طلاقش بده، یکی می‌گه طلاقش نمی‌دم! ما هم که این وسط کشک!».

دوشنبه از سر کار که آمد لباس‌های نظامیش را هم آورده بود، به من گفت: «خانم زحمت می‌کشی این اتیکت‌ها رو دربیاری؟ چون داریم می‌ریم سوریه نباید اتیکت‌های سپاه روی یقه و سینه لباس باشه، اگه داعشی‌ها از روی علائم و نشان‌ها متوجه بشن ما پاسدار هستیم اون موقع به هیچ چی رحم نمی‌کنن، حتی به جنازه ما»، لباس‌ها را گرفتم و داخل اتاق رفتم، با بشکاف اتیکت‌ها را درآوردم، چند بار هم اتو زدم که جای دوخت‌ها مشخص نباشد، اتیکت‌ها را روی اوپن گذاشتم، به حمید گفتم: «این‌ها اینجا می‌مونه، قول بده سالم برگردی، خودم دوباره اتیکت‌ها رو بدوزم سر جاشون».

لباس را از من گرفت و گفت: «حسابی کاربلد شدی، بی زحمت این دکمه یقه لباس رو هم کمی بالاتر بدوز، لباس نظامی باید کامل زیر گلو رو بپوشونه»، با نخ مشکی دکمه را کمی بالاتر دوختم، وقتی دید گفت: «چرا با نخ مشکی دوختی؟ باید با نخ سبز این کار رو انجام می‌دادی»، من هم گفتم: «حمید جان زیاد سخت نگیر، این دکمه برای زیر یقه است، می‌مونه زیر لباس، اصلاً مشخص نمیشه»، شدیداً روی آداب نظامی و به خصوص روی لباس‌هایش حساس بود و احترام خاصی برای لباس پاسداری قائل بود.

غروب برادر حمید برای خداحافظی آمد، با حسین آقا درباره سوریه و وضعیت نیروهایی که اعزام می‌شوند صحبت می‌کردند، حمید برای برادرش انار دان کرد، ولی حسین آقا چیزی نخورد، وقتی که رفت مشغول مرتب کردن خانه شدم، قرار بود آن شب پدر، مادر، خواهرها و آقا سعید برای خداحافظی به خانه ما بیایند، میوه موز و سیب گرفته بودیم، دیسی که میوه‌ها را در آن چیده بودم بزرگ بود برای همین میوه‌ها کمتر از تعداد مهمان‌ها به نظر می‌آمد، حمید هر بار با دیدن دیس میوه‌ها می‌گفت: «خانومم برم دو سه کیلو موز بگیرم، کم میاد میوه‌ها»، می‌گفتم: «نه خوبه، باور کن همین‌ها هم زیاد میاد، چون دیس بزرگه این طور نشون میده»، چند دقیقه بعد دوباره اصرار کرد، از بس مهمان نواز بود نمی‌توانست نگران کم آمدن میوه‌ها نباشد، آخر سر طاقت نیاورد، لباس‌هایش را پوشید و گفت: «خانوم من از بس استرس کشیدم دل درد گرفتم! میرم دو کیلو موز بگیرم»

وقتی برگشت مانده بودم با این همه موز چکار کنیم، دیس از موز پر شده بود، حدسم درست بود، مهمان‌ها که رفتند کلی موز زیاد ماند، به حمید گفتم: «آخه مرد مؤمن! تو هم که دو سه روز دیگه میری، با این همه موز میشه یه هیئت راه انداخت» حمید با وجود این که دید چقدر موز زیاد مانده ولی کم نمی‌آورد، گفت: «اشکال نداره عزیزم، عمدتاً زیاد گرفتم، بریز تو کیفت ببر خونه مادرت به عوض این روزایی که اونجا هستی دو کیلو موز براشون ببر!»

ظرف‌ها را که جابجا کردم نگاهم به اتیکت‌های روی اوپن افتاد، اتیکت اسم حمید را کف دستم گذاشتم و نیم‌نگاهی به او انداختم، با آرامش کارهایش را انجام می‌داد، ولی من اصلاً حال خوشی نداشتم، سکوت شب و درد تنهایی روی دلم آوار شده بود، لحظه به لحظه احساس جدا شدن از حمید آزارم می‌داد.

آن شب استرس عجیبی گرفته بودم، چند بار از خواب پریدم و مستقیم سراغ لباس‌ها رفتم، در تاریکی شب چشم‌هایم را می‌بستم و دست می‌کشیدم تا مطمئن شوم اثری از دوخت‌ها و جای خالی اتیکت‌ها نمانده باشد، خودم را جای دشمن می‌گذاشتم که اگر روی لباس دست کشید متوجه دوخت اتیکت‌ها می‌شود یا نه؟ لباس را بو می‌کردم و آهسته اشک می‌ریختم. دلم آرام و قرار نداشت، زیر لب شروع کردم به قرآن خواندن و از خدا خواستم مواظب حمیدم باشد.

جنس تنهایی روز سه شنبه برایم خیلی غریب بود، طعم دل‌تنگی‌های غروب جمعه را داشت، دست دلم به کار نمی‌رفت، فضای خانه را غم گرفته بود، تیک‌تیک ساعت تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید، دوست داشتم عقربه‌های ساعت را بکشم تا ساعت دو و نیم که حمید زودتر به خانه برگردد، ولی حتی عقربه‌های ساعت هم با من لج کرده بودند و تکان نمی‌خوردند، با این که گفته بود شاید دیرتر بیاید سفره غذا را پهن کردم، شاخه گل را وسط سفره گذاشتم، به یاد روزهای اول زندگی که چقدر زود سپری شد، نمی‌خواستم باور کنم که این

آخرین روزهای بودن حمید است، مدام چشم‌هایم را می‌بستم و باز می‌کردم تا باورم بشود زندگی من همه چیزش سر جای خودش است، دل‌شوره‌هایم بی علت است، این مأموریت هم مثل همه مأموریت‌هایی که حمید رفته بود، چند روزی دل‌تنگی و دوری ولی بعد آن چیزی که می‌ماند خود حمید است که به خانه برمی‌گردد، به خودم دل‌داری می‌دادم ولی چند دقیقه بعد گویی کسی درون وجودم فریاد می‌زد این رفتن بی‌بازگشت است! دوست داشتم تا حمید نیست یک دل سیر گریه کنم ولی اشک‌هایم تمامی نداشت.

حمید آن روز خیلی دیر آمد، تقریباً شب بود که رسید، لباس‌های نظامی تنش بود، همه هم گل مالی شده بودند، برای آماده‌سازی قبل از مأموریت به رزمایش رفته بودند، تمام وسایل شخصیش را از محل کار آورده بود، انگار الهامی به او شده باشد، این کار او سابقه نداشت، با این که تا قبل از این حتی دوره‌های چند ماهه زیادی رفته بود، ولی این اولین باری بود که تمام وسایلش را با خودش آورده بود، پرسیدم: «چرا این همه دیر کردی؟ این‌ها چیه با خودت آوردی؟ چه کاریه، میری برمی‌گردی دیگه، چه نیازی که همه چی رو از محل کار جمع کردی؟». وسایل را روی اوپن کنار اتیکت‌ها گذاشت و گفت: «خانوم مطمئن باش دیگه به پادگان برنمی‌گردم، من زیاد خواب نمی‌بینم، ولی یه خواب تکراری رو چندین و چند باره که می‌بینم، اونم این خواب که دارم از یه جایی دفاع می‌کنم، تمساح‌ها منو دوره کردن و تکه‌تکه

می‌کنن ولی من تا آخر همون جا می‌ایستم، حس می‌کنم تعبیر این خواب همون دفاع از حرم حضرت زینب(س) باشه».

این خواب را قبلاً هم برایم تعریف کرده بود، چهره خسته ولی چشمان پر از شوقش تماشایی بود، هر چه می‌گذشت این چشم‌ها دست‌نیافتنی‌تر می‌شد، گفتم: «خبری شده؟ چشمت داد می‌زنه خیلی زود رفتنی هستی، از اعزامتون چه خبر؟»، نگاهش را از من دزدید و داخل اتاق رفت که لباس‌هایش را عوض کند، گفت: «باید لباس‌هامو بشورم، احتمال زیاد پنج‌شنبه اعزام می‌شیم».

تا این را گفت دلم هُری ریخت، بعد کنسل شدن پروازشان یکی دو روز راحت نفس می‌کشیدم ولی باز خبر رفتنش بی‌تابم کرد، سیب‌زمینی‌هایی که پوست کنده بودم را داخل ظرف‌شویی ریختم و به اتاق رفتم، لحظات سختی بود، از طرفی دوست داشتم حمید باشد تا به اندازه تمام نبودن‌هایش نگاهش کنم و از طرفی دوست داشتم حمید نباشد تا در خلوت و تنهایی به اندازه همه بودن‌هایش گریه کنم!

به زور راضیش کردم تا لباس‌ها را خودم بشورم، با هر چنگی که به لباس‌ها می‌زدم دلم بیشتر آشوب می‌شد، دور از چشم حمید کلی گریه کردم، شستن لباس‌ها که تمام شد آن‌ها را جلوی بخاری پهن کردم که زودتر خشک بشود، بعد هم رفتم سراغ درست کردن غذا، سیب‌زمینی‌ها را داخل تابه ریختم، گویی با هر هم زدن تمام روح و روان من هم می‌خورد.

حمید هم مثل من وضعیت روحی مناسبی نداشت، چیزی نمی گفت ولی همین سکوت دنیایی از حرف داشت، راهش را انتخاب کرده بود ولی مگر می شد این دل عاشق را آرام کرد، از هم دوری می کردیم در حالی که هر دو می دانستیم چقدر این جدایی سخت و طاقت فرساست، به چند نفری زنگ زد و حلالیت طلبید، این حلالیت گرفتن ها و عجله برای به سرانجام رساندن کارهای نیمه تمام خبر از سفری بی بازگشت می داد، هیچ مرهمی برای دل عاشقم پیدا نمی کردم.

چند دقیقه که گذشت حمید به آشپزخانه آمد و روی چهارپایه نشست، با این که مشغول آشپزی بودم سنگینی نگاهش را حس می کردم، بغض کرده بودم، سعی می کردم گریه نکنم و خودم را عادی جلوه بدهم، تا کنارم ایستاد و نگاهش به نگاهم گره خورد دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم، با گریه من اشک حمید هم جاری شد.

دستم را گرفت و با صدای لرزان پر از حزن و دل تنگی در حالی که اشک هایم را پاک می کرد گفت: «فرزانه، دلم رو لرزوندی ولی ایمانمو نمی تونی بلرزونی!».

تا این جمله را گفت تکانی خوردم، با خودم گفتم: «چکار داری می کنی فرزانه؟ تو که نمی خواستی از زن های نفرین شده روزگار باشی پس چرا حالا داری دل همسرتو می لرزونی؟».

نگاهم را به نگاهش دوختم به آرامی دستم را از دستش کشیدم و گفتم: «حمید خیلی سخته، من بدون تو روزم شب نمیشه، ولی نمی خوام

یاریگر شیطان باشم، تو رو به امام زمان (عج) می سپارم، دعا می کنم همه عاقبت بخیر بشیم».

لبخند روی لب هایش نشست، لبخندی که مرهم دل زخمی ام بود، کاش می توانستم این لبخند را قاب کنم و به دیوار بزنم و تا همیشه نگاهش کنم تا ایمانم از سختی روزگار متزلزل نشود، این حرف ها هم حمید را آرام کرد و هم وجود متلاطم مرا به ساحل آرامش رساند، گفت: «یادت رفته تو بهترین روز زندگیمون برای شهادتم دعا کردی؟».

پرسیدم: «چطور؟ روزهایی که پیش تو بودم همه قشنگ بوده، کدوم روز منظورت؟».

گفت: «یادته سر سفره عقد بهت گفتم دعا کن آرزوی من برآورده بشه، من همون جا از خدا خواستم زودتر شهید بشم، تو هم از خدا خواستی دعای من هر چی که هست مستجاب بشه».

شبهه کسی که سوار ماشین زمان شده باشد ذهنم به لحظات عقده مان پر کشید، روزی که حمید شناسنامه اش را جا گذاشته بود، خیلی دیر رسید ولی حالا خیلی زود می خواست برود! باید خوشحال می بودم یا ناراحت؟ برای نبودنش پیش خودم دعا کرده بودم یا برای جدایی و آسمانی شدنش؟

شام را که خوردیم گفتم: «عزیزم خسته ای برو دوش بگیر»، در تمام دقایقی که حمید مشغول استحمام بود به جمله اش فکر می کردم، جمله ای که من را زیر و رو کرده بود، با خدا معامله کردم، دیگر

نمی خواستم دل کسی که قرار است برای دفاع از حرم برود را بلرزانم، اراده کردم محکم تر باشم.

حمید با حوله آبی رنگ که کلاهش را هم گذاشته بود زیر اوپن نشست. طبق قراری که با خودم گذاشته بودم برایش برگه ۴ آوردم، گفتم: «آقا شما که معلوم نیست کی اعزام بشی، شاید همین فردا رفتی، الآن سر حوصله چندخطی به عنوان وصیت نامه بنویس».

قرار شد در دو برگه جدا از هم دو وصیت نامه بنویسد، یک وصیت نامه عمومی برای دوستان، همکاران و مردمی که بعداً می خوانند یکی هم وصیت نامه خصوصی برای من، پدر و مادرهایمان، برادرها، خواهرها و اقوام نزدیک.

شروع کرد به نوشتن، دست به قلم خوبی داشت، چون تازه دوش گرفته بود آب از سر و صورتش روی برگه ها می چکید، گفتم: «حمید تو رو خدا روان بنویس، زیاد پیچیدش نکن، خودمونی بنویس تا همه بتونن راحت بخونن»، سرش را از روی برگه ها بلند کرد و خندید، بعد هم به شوخی گفت: «اتفاقاً می خوام آنقدر سخت بنویسم که روی تو کم بشه! چون خیلی ادعای سواد می کنی».

وصیت نامه را بدون پاکتویس کردن خیلی روان و بدون غلط نوشت، یک صفحه کامل شد، دست نوشته اش را به من داد و گفت: «بخون ببین چجوریه؟».

شروع کردم زیر لب خواندن: «با سلام و صلوات بر محمد و آل

محمد(ص) این جانب حمید سیاهکالی مرادی فرزند حشمت الله، لازم دیدم تا چندجمله‌ای را از باب درد و دل در چند سطر مکتوب نمایم. ابتدا لازم است بگویم دفاع از حرم حضرت زینب(س) را بر خود واجب می‌دانم و سعادت خود را خط مشی این خانواده دانسته و از خداوند می‌خواهم تا مرا در این راه ثابت قدم بدارد...».

اشکم جاری شد، هر چه جلوتر می‌رفتم گریه‌ام بیشتر می‌شد، «...اما من می‌نویسم تا هر آن کس که می‌خواند یا می‌شنود بداند شرمنده‌ام از این که یک جان بیشتر ندارم تا در راه ولی‌عصر(عج) و نایب برحقش امام خامنه‌ای(مدظله‌العالی) فدا کنم...».

اشک‌هایم را که دید گفت: «نشد خانوم! گریه نکن، باید محکم و با اقتدار وصیت‌نامه رو بخونی، حالا بلند شو بایست، می‌خوام با صدای بلند بخونی، فکر کن بین جمعیت ایستادی داری وصیت‌نامه همسر شهید می‌خونی!».

و ادارم کرد همان شب با صدای بلند ده بار وصیت‌نامه‌اش را خواندم، وقتی تمام شد دفتر شعرش را خواست، عاشورای همان سال یک شعر سروده بود، سه بیت از همان اشعار پایین برگه نوشت و بعد تاریخ زد: «نوزده آبان ماه ۹۴»، زیر تاریخ هم جمله همیشگی «و کفی بالحلم ناصر» را نوشت و خدا کفایت می‌کند برای صابران!؛ همیشه وقتی اوضاع زندگی سخت می‌شد یا از چیزی ناراحت بود همین جمله را می‌گفت و آرام می‌گرفت.

موقع نوشتن وصیت نامه خصوصی گفتم: «حمید شاید من مادر شده باشم، چند جمله ای برای بچمون بنویس، اگر اسمی هم مد نظر داری یادداشت کن»، همیشه حرف بچه می شد می گفتم: «چون خودم دوقلو هستم بچه های من دوقلو میشن، فرزانه سیب بخور، دوقلوها مون خوشگل بشن»، داخل وصیت نامه برای فرزند پسر دو تا اسم به نیت رسول الله (ص) نوشت: «محمد حسام» و «محمد احسان»، خیلی دوست داشت اگر پسر دار شدیم مداحی یاد بگیرد و حافظ قرآن باشد، برای دختر هم نام «اسماء» را انتخاب کرده بود، می گفتم دوست دارم روز قیامت دخترم را به اسم کنیز فاطمه زهرا (س) صدا کنند. همین اسم ها را داخل برگه جداگانه وسط قرآن روی طاقچه گذاشته بود، پشتش با دست خط خودش نوشته بود: «خدایا فرزندی صالح، سالم، زیبا و باهوش به من عطا کن».

به خط آخر که رسید گفتم: «عزیزم معمولاً همسران شهدا گله دارن که نتونستن دل سیر همسرشون رو ببینن، آخر وصیت نامه بنویس که اگر شهید شدی اجازه بدن نیم ساعت با پیکر تو تنها باشم»، خودم هم باورم نمی شد آن قدر قضیه جدی شده که حتی به این لحظه هم فکر می کنم، در مخیله ام هم نمی گنجید که چطور این حرف ها را به زبان آوردم، انگار فرد دیگری در کالبدم رفته بود و از جانب من سخن می گفت، تا کجا پیش رفته بودم که حتی به بعد از شهادتش هم فکر می کردم. خواهشم را قبول کرد، آخر وصیت نامه نوشت: «اجازه بدهید دقایقی

همسرم کنار پیکرم تنها باشد». وصیت‌نامه‌ها را وسط قرآن گذاشتم، با دلی پر از آشوب و دلهره گفتم: «این‌ها امانت پیش من می‌مونه، ان شاء الله که صحیح و سالم برمی‌گردی و خودت از همین‌جا برمی‌داری».



چهارشنبه صبح که سرکار رفت، کل طول روز من بودم و وصیت‌نامه‌های حمید، خط به خط می‌خواندم و گریه می‌کردم، به انتها که می‌رسیدم دوباره از اول شروع می‌کردم، تک‌تک جمله‌هایش برایم شبیه روضه بود، از سر کار که آمد حس پرنده‌ای را داشت که می‌خواهد از قفس آزاد بشود، گفت: «امروز برگه‌ای رو به ما دادن که باید محل دفن و کسی که خبر شهادت رو اعلام می‌کنه رو مشخص می‌کردیم، نوشتم که وصیت‌نامه‌هامو سپردم به خانمم، محل دفن رو هم اول نوشته بودم وادی‌السلام نجف! اما بعد به یاد تو و مادرم افتادم، فکر کردم که تاب دوری منو ندارید، خط زدم نوشتم گلزار شهدای قزوین».

نفس عمیقی کشیدم و با صدای خشن‌دار به خاطر گریه‌های این چند روز گفتم: «خوب کردی، وگرنه من همه زندگی رو می‌فروختم می‌اومدم نجف که پیش تو باشم».

به خواست من اعلام کرده بود که اگر شهید شد، پدرم خبر شهادت را بدهد، چون فکر می‌کردم هر کس دیگری به جز پدرم بنخواهد چنین خبری را بدهد تا سال‌های سال از او متنفر می‌شدم و هر بار او را می‌دیدم یاد این خبر تلخ می‌افتادم، دلم نمی‌خواست کسی تا ابد برایم

یادآور این جدایی باشد ولی پدرم فرق می‌کرد، محبت پدری خیلی بزرگ‌تر از این حرف‌هاست.

وقتی می‌خواست بعد از ناهار استراحت کند به من گفت: «منو زودتر بیدار کن بریم مجدد از خانواده هامون خداحافظی کنیم»، به عادت همیشگی کنار بخاری داخل پذیرایی دراز کشید و خوابید، دوست داشتم ساعت‌ها بالای سرش بایستم و تماشايش کنم، نه به روزهایی که می‌خواستم عقربه‌های ساعت را جلو بکشم تا زودتر حمید را ببینم، نه به این لحظات که انگار عقربه‌های ساعت برای جلو رفتن، با هم مسابقه گذاشته بودند، همه چیز خیلی زود داشت جلو می‌رفت ولی من هنوز در پله روزهای اول آشنایی با حمید مانده بودم.

از خانه که درآمدیم اول خانه پدر من رفتیم، مادرم از لحظه‌ای که وارد شدیم شروع به گریه کرد، جلوی خودم را گرفته بودم، خیلی سخت بود که بخواهم خودم را آرام نشان بدهم، چون روزی که از پدرم خواسته بودم اسم حمید را داخل لیست اعزام بنویسد قول داده بودم بی تابى نکنم.

موقع خداحافظی داخل حیاط پدرم حمید را با گریه بغل کرد، زمزمه‌های پدرم را می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت: «می‌دونم حمید بره شهید میشه، حمید بره دیگه برنمی‌گرده»، این‌ها را می‌گفت و گریه می‌کرد، با دیدن حال غریب پدرم طاقتم تمام شد، سرم را روی شانه‌های حمید گذاشتم و بی صدا شروع کردم به گریه کردن. هوا سرد شده بود، بیشتر از

سرمای هوا سوز سرمای رفتن حمید بود که به جانم می نشست. از آنجا سمت خانه پدرشوهرم رفتیم، گریه های من تا خانه عمه ادامه داشت، صورتم را به پشت حمید چسبانده بودم و گریه می کردم، حمید گفت: «عزیزم گریه نکن، صورتت خیس میشه روی موتور یخ می زنی»، وقتی رسیدیم صورتم را داخل حیاط شستم که کسی متوجه گریه هایم نشود.

حمید برخلاف همیشه پله های ورودی خانه را با آرامش بالا آمد، همه برادر و خواهرهای حمید جمع شده بودند، فقط حسن آقا نبود، عمه تا ما را دید گفت: «آخیش! اومدید؟ نگران شدم حمید»، فکر می کرد رفتن حمید کنسل شده است برای همین خوشحال بود، حمید با چشم به من اشاره کرد که ماجرای اعزامش را به عمه بگویم، چادرم را از سرم برداشتم و داخل آشپزخانه شدم، عمه مشغول آشپزی بود، من را که دید گفت: «شام آبگوشت بار گذاشتم، ولی چون حمید زیاد خوشش نمیاد براش کتلت درست می کنم».

روبروی هم نشسته بودیم، خودم را مشغول پاک کردن سبزی کرده بودم که عمه متوجه سرخی چشم هایم شد، با نگرانی پرسید: «چی شده فرزانه جان؟ گریه کردی؟ چشمت چرا قرمزه؟».

گفتن خبر قطعی شدن رفتن حمید به سوریه کار ساده ای نبود، فرزند هر چقدر هم که بزرگ شده باشد برای مادر نقش همان بچه ای را دارد که با تب کردنش باید شب را بیدار بماند، پا به پایش بیاید تا راه رفتن

را یاد بگیرد، مادرها در شرایط عادی نگران بچه‌هایشان هستند چه برسد به این که مادری بخواهد فرزندش را به دل دشمن بفرستد، آن هم کیلومترها دورتر از وطن، اگر دل کندن از حمید برای من سخت بود برای مادرش هزاران بار دشوارتر بود.

حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم را کلی بالا و پایین کردم و بعد با کلی مقدمه‌چینی بالاخره گفتم: «راستش حمید فردا می‌خواد بره، اومدیم برای خداحافظی».

با شنیدن این خبر عمه شروع به گریه کرد، گریه‌هایش جان‌سوز بود، هر چقدر خواستم آرام باشم نشد، گریه‌هایمان نوبتی شده بود، یکسری عمه گریه می‌کرد من آرامش می‌کردم، بعد من گریه می‌کردم عمه می‌گفت: «دخترم آروم باش».

حمید هر چند دقیقه به داخل آشپزخانه می‌آمد و می‌گفت گریه نکنید، عمه بین گریه‌هایش به حمید گفت: «چطور دلت میاد بذاری بری؟ تو هنوز مستأجری، تازه رفتی سر خونه زندگیت، ببین خانمت چقدر بی تابه، تو که انقدر دوستش داری چطور می‌خوای تنه‌اش بذاری؟».

حمید کنار ما نشست، مثل همیشه پیشانی مادرش را بوسید و گفت: «مادر مهربون من، تو معلم قرآنی، این‌همه جلسه قرآن و مراسم روضه می‌گیری، نخواه من که پسر هستم بزنم زیر همه چیزهایی که خودت یادم دادی، مگه همیشه توی روضه‌ها برای اسارت حضرت زینب(س) گریه نکردیم؟ راضی هستی دوباره به حضرت زینب(س) و حضرت

رقیه (س) جسارت بشه؟». عمه بعد از شنیدن این صحبت‌ها شبیه آتشی که رویش آب ریخته باشند آرام شد، با اینکه خوب می‌دانستم دلش آشوب است ولی چیزی نمی‌گفت.

صدای اذان که بلند شد حمید همانجا داخل آشپزخانه مشغول وضو گرفتن شد، نمی‌دانم چرا این حس عجیب در وجودم ریشه کرده بود که دلم می‌خواست همه حرکتهایش را موبه موبه حفظ کنم، دوست داشتم ساعت‌ها وقت داشتیم، رفتار و حرف‌هایش را به خاطر می‌سپردم، حتی حالت چهره‌اش، خطوط صورتش، چشم‌های نجیب و زیبایش، پیچ‌وتاب موهای پریشانش، محاسن مرتب و شانه کرده‌اش، همه چیز آن ساعت‌ها درست یادم مانده است، نماز خواندنش، خنده‌هایش، حتی وقتی بعد از نماز روی سجاده نشسته بودم و حمید با همه محبتش دستی روی سرم کشید و گفت: «قبول باشه خانمی!»، بعد هم مثل همیشه مشغول ذکر گفتن شد، کم پیش می‌آمد تسبیح دست بگیرد، معمولاً با بند انگشت ذکرها را می‌شمرد.

وقتی هم که ذکر می‌گفت بند انگشتش را فشار می‌داد، همیشه برایم عجیب بود که چرا موقع ذکر گفتن این همه انگشتش را فشار می‌دهد، فرصت را غنیمت شمردم و علت این کارش را پرسیدم، انگشت‌هایش را مقابل صورتش گرفت و گفت: «برای این که می‌خوام این انگشت‌ها روز قیامت یادشون باشه، گواه باشن که من توی این دنیا با این دست‌ها زیاد ذکر گفتم».

به شوخی گفتم: «حمید بسه دیگه این همه ذکر گفتی، دست از سر خدا بردار، فرشته‌ها خسته شدن از بس برای ذکرهایی که میگی حسنه نوشتن».

جواب داد: «هر آدمی برای روز قیامت صندوقچه‌ای داره، هر ذکری که میگی یه حوری برای خودت داخل صندوقچه میندازی که اون حوری برات استغفار میکنه و ذکر میگه».

از این حرف حرصم درآمد، لباسش را کشیدم و گفتم: «تو آخه این همه حوری رو میخوای چکار؟ حمید اگر پیام اون دنیا ببینم رفتی سراغ حوری‌ها، پوست رو می‌کنم! کاری می‌کنم از بهشت بندازت بیرون».

حمید شیطنتش گل کرد و گفت: «ما مردها بهشت هم که بریم از دست شما زن‌ها خلاص نمی‌شیم، اونجا هم آسایش نداریم». تا این را گفت ابروهایم را در هم کشیدم و با حالت قهر سرم را از سمت حمید برگرداندم، حمید که این حال من را دید صدای خنده‌اش بلند شد و گفت: «شوخی کردم خانوم، میدونی که ناراحتی بین زن و شوهر نباید طول بکشه چون خدا ناراحت میشه، قول میدم اونجا هم فقط تو رو انتخاب کنم، تو که نباشی من توی بهشت هم آسایش ندارم، بهشت میشه جهنم».

سفره را که پهن کردیم حمید از روی هیجانی که داشت نتوانست چیز زیادی بخورد، ساعت‌های آخر از ذوق رفتن هیجان خاصی داشت، برخلاف ذوق و شوق حمید من استرس داشتم، دعا دعا می‌کردم و

منتظر بودم گوشی حمید زنگ بخورد و بگویند فعلاً سفرش کنسل شده است، ولی خبری نبود!

چون اوضاع روحی عمه و پدر حمید خوب نبود از آنجا زود بلند شدیم، موقع خداحافظی عمه کمی گردو داد تا با کشمش داخل ساک حمید بگذارم، حمید پدر و مادرش را که تا دم در آمده بودند به آغوش کشید، از در که بیرون آمدیم پشت سر ما آب ریختند، کاری که من در طول این چند سال هر روز صبح موقع رفتن حمید انجام می‌دادم و پشت سرش آب می‌ریختم تا سالم برگردد.



سر بستن ساک وسایلش کلی بحث داشتیم، خواستم وسایلش را داخل چمدان تک نفره چرخ‌دار بچینم، کلی لباس و وسیله شخصی ردیف کردم، همین که داخل چمدان چیدم حمید آمد و دانه دانه برداشت قایم کرد یا پشت مبل‌ها می‌انداخت، برایش بیسکویت خریدم بودم، بیسکویت آن مدلی دوست نداشت، شوخی و جدی گفت: «چه خبره این همه لباس و وسایل و خوراکی، به خدا فردا همکارای من یدونه لباس انداختن داخل یه نایلون اومدن، اون وقت من باید با چمدان و عینک دودی برم بهم بخندن، من با چمدان نمیرم! وسایلمو داخل ساک بچین»، فقط یک ساک داشت، آن هم برای باشگاه کاراته‌اش بود، گفتم: «ساک به این کوچکی، چطور این همه وسایلو جا کنم؟!»، بالاخره من را مجاب کرد که بی خیال چمدان شوم، با این که ساک خیلی جمع و

جور بود همه وسایل را چیدم الا همان بیسکویت‌ها، بین همه وسایلی که گذاشته بودم فقط از قرآن جیبی خوشش آمد، قرآن کوچکی که همراه با معنی بود، گفتم: «این قرآن به همه وسایلی که چیدی می‌ارزه». شماره تماس خودم، پدر و مادرش و پدرم را داخل یک کاغذ نوشتم، بین وسایل گذاشتم که اگر نیاز شد خودش یا همکارانش با ما در ارتباط باشند. برایش یک مسواک جدید قرمز رنگ گذاشتم، می‌خواست مسواک سبز رنگ قبلی را داخل سطل آشغال بیندازد، از دستش گرفتم و گفتم: «بذار یادگاری بمونه!»، من را نگاه کرد و لبخند زد، انگار یک چیزهایی هم به دل حمید و هم به دل من برات شده بود.

ساک را که چیدم برایش حنا درست کردم، گفتم: «حمید من نمی‌دونم تو کی میری و چه موقعی عملیات داری، می‌خوام مثل بچه‌های جنگ که شب عملیات حنا می‌داشتن، امشب برات حنا بندون بگیرم». با تعجب از من پرسید: «حنا برای چی؟».

گفتم: «اگر ان شاء الله سالم برگشتی که هیچ ولی اگر قسمت این بود شهید بشی من الان خودم برات حنا بندون می‌گیرم که فردای شهادت بشه روز عروست، روز خوش‌بختی و عاقبت‌بخیری تو بهترین روز برای هر دو تامونه».

روی مبل کنار بخاری سمت چپ ویتترین داخل پذیرایی نشست، پارچه سفیدی رویش انداختم، روزنامه زیر پاهایش گذاشتم، نیت کردم و روی موها، محاسن و پاهایش حنا گذاشتم، در همان حالت که حنا

روی سرش بود دوربین موبایلم را روشن کردم و گفتم: «حمید صحبت کن، برای من، برای پدر و مادرهامون».

گفت: «نمی‌تونم زحمات پدر و مادرم رو جبران کنم»، دنبال جمله می‌گشت، به شوخی گفتم: «حمید یک دقیقه بیشتر وقت نداری، زود باش»، ادامه داد: «پدر و مادر شما هم که خیلی به من لطف کردن، بزرگ‌ترین لطفشون هم این که دخترشون رو در اختیار من گذاشتن، خود تو هم که عزیز دل مایی، فعلاً علی‌الحساب میذارم امانت پیش پدر و مادرت تا برم و برگردم ان شاء الله»، این اواخر همیشه می‌گفت: «از دایی خجالت می‌کشم، چون هر مأموریتی میشه تو باید بری اون جا، الان میگن این عروس شده ولی همش خونه پدرشه».

بعد از ثبت لحظات حنابندان، روسری سر کردم و دوتایی کلی با هم عکس سلفی گرفتیم، به من گفت: «فرزانه اگر برنگشتم خاطراتمون رو حتماً یک جایی ثبت کن».

انگار چیزهایی هم به دل حمید هم به دل من برات شده بود، گفتم: «نمی‌دونم شاید این کار رو کردم، ولی واقعاً حوصله نوشتن ندارم».

وقتی دید حس و حال نوشتن ندارم نگاهش را سمت طاقچه به کاست‌های خالی کنار ضبط صوت برگرداند و گفت: «توی همین کاست‌ها ضبط کن». این نوارهای کاست خالی را حمید در دوره راهنمایی برای مسابقات شعر جایزه گرفته بود.

ناخودآگاه مداحی «حاج محمود کریمی» که آن روزها روی زبانم

افتاده بود را زیر لب زمزمه کردم، همان مداحی که روضه وداع حضرت زینب (س) از امام حسین (ع) است: «کجا می خوی بری؟ چرا منو نمی بری؟ این دم آخری، چقدر شبیه مادری»، همین مداحی را با کمی تغییرات برای حمید خواندم: «حمید کجا می خوی بری؟ حمید همیشه که نری؟ حمید منم با خودت ببر، حمید چقدر شبیه مادری!».

ساعت یازده شب با همکارش رفتند واکسن آنفولانزا بزنند، وقتی برگشت همه چیز را با هم هماهنگ کردیم، شانزده هزار تومان برای پول شهریه باید به حساب دانشگاهش می ریختم، از واحدهای مقطع لیسانس فقط سه واحد مانده بود، این سه واحد را قبلاً برداشته بود ولی به خاطر مأموریت نتوانسته بود بخواند، بعضی از دوستانش گفته بودند: «چون مأموریت بودی و نرسیدی بخونی بهت تقلب می رسونیم»، ولی حمید قبول نکرده بود، اعتقاد داشت چون این مدرک می تواند روی حقوقش اثر بگذارد باید همه درس هایش را با تلاش خودش قبول شود تا حقوقش شبهه ناک نباشد، قرار شد هزینه شهریه را واریز کنم تا وقتی حمید برگشت بتواند امتحان بدهد و درسش را تمام کند.

هشتاد هزار تومان از پول سپاه دست حمید مانده بود به من سفارش کرد که حتماً دست پدرم برسانم تا به سپاه برگرداند، در مورد خانه سازمانی هم که قرار بود به ما بدهند از حمید پرسیدم: «اگه تا تو برگشتی خونه رو تحویل دادن چی کنیم؟»، گفت: «بعید می دونم خونه رو تا اون موقع تحویل بدن، اگر تحویل دادن شما فقط وسایل رو

ببرید، خودم وقتی برگشتم خونه رو رنگ می‌زنم، بعد با هم وسایل رو می‌چینیم» از ذوق خانه جدید از چند هفته قبل کلی اسکاج و مواد شوینده گرفته بودم که برویم خانه سازمانی، غافل از این که این خانه آخرین خانه زمینی مشترک من و حمید می‌شود!

ساعت دوازده بود که خوابید، چون ساعت پنج باید به پادگان می‌رسید گوشی را روی ساعت چهار و بیست دقیقه تنظیم کردم، حمید راحت خوابید ولی من اصلاً نتوانستم بخوابم، با همان نور کم ماه که از پنجره می‌تابید به صورتش خیره شدم و در سکوت کامل کلی گریه کردم، متکا خیس شده بود، اصلاً یکجا بند نمی‌شدم، دورتادور اتاق راه می‌رفتم و ذکر می‌گفتم، دوباره کنار حمید می‌نشستم، دنبال یکسری فرضیات برای نرفتنش می‌گشتم، منطق و احساسم حسابی بینشان شکرآب شده بود، پیش خودم گفتم شاید وقتی بلند شد دل درد بگیرد یا پایش پیچ بخورد، ولی ته دلم راضی نبودم یک مو از سر حمید کم بشود یا دردی را بخواهد تحمل کند، به خودم تلقین می‌کردم مثل همه مأموریت‌ها ان‌شاءالله این بار هم سالم برمی‌گردد.

یک ساعت مانده به اذان بیدارش کردم، مثل همیشه به عادت تمام روزهای زندگی مشترک برایش صبحانه آماده کردم، تخم‌مرغ با رب که خیلی دوست داشت همراه با معجون عسل و دارچین و پودر سنجد، گفتم: «حمید بشین بخور تا دیر نشده»، نمی‌توانستم یک جا بند باشم، می‌ترسیدم چشم در چشم شویم دوباره دلش را با گریه‌هایم بلرزانم.

سر سفره که نشست گفت: «آخرین صبحانه رو با من نمی خوری؟!»، دلم خیلی گرفت، گوشتم حرفش را شنیده بود اما مغزم انکار می کرد، آشپزخانه دور سرم می چرخید، با بغض گفتم: «چرا این طور میگی؟ مگه اولین باره میری مأموریت؟!». گفت: «کاش می شد صداتو ضبط می کردم با خودم می بردم که دلم کمتر تنگت بشه»، گفتم: «قرار گذاشتیم هر کجا که تونستی زنگ بزنی، من هر روز منتظر تماسی می مونم».

کنارش نشستم، خودش لقمه درست می کرد و به من می داد، برق خاصی در نگاهش بود، گفتم: «حمید به حرم حضرت زینب (س) رسیدی ویژه منو دعا کن»، گفت: «چشم عزیزم، اونجا که برسم حتماً به خانوم میگم که همسرم خیلی همراهم بود، میگم که فرزانه پای زندگی وایستاد تا من بتونم پای اسلام و اعتقاداتم بایستم، میگم وقت هایی که چشمتا خیس بود و می پرسیدم چرا گریه کردی حرفی نمی زدی، دور از چشم من گریه می کردی که اراده من ضعیف نشه».

همکارش تماس گرفت که سر کوچه منتظر است، سریع حاضر شد، یک لباس سفید با راه راه آبی همراه کاپشن مشکی و شلوار طوسی تنش کرده بود، دوست داشتم بیشتر از همیشه روی حاضر شدنش وقت بگذارد تا بیشتر تماشايش کنم ولی شوق حمید برای رفتن بیشتر از شوق ماندن بود.

با هر جان کندن که بود کنار در خروجی برایش قرآن گرفتم تا راهیش کنم، لحظه آخر به حمید گفتم: «کاش می شد با خودت گوشی ببری،

حمید تو رو به همون حضرت زینب(س) منو از خودت بی خبر نذار، هر کجا تونستی تماس بگیر.»

گفت: «هر کجا جور باشه حتماً بهت زنگ می‌زنم، فقط یه چیزی، از سوریه که تماس گرفتم چطوری بگم دوست دارم؟ اونجا بقیه هم کنارم هستن، اگه صدای منو بشنون از خجالت آب میشم.»

به یاد زندگی‌نامه و خاطراتی که از شهدا خوانده بودم افتادم، بعضی‌هایشان برای همچنین موقعیت‌هایی با همسرشان رمز می‌گذاشتند، به حمید گفتم: «پشت گوشی به جای دوست دارم بگو یادت باشه! من منظورت رو می‌فهمم.»

از پیشنهادم خوشش آمد، پله‌ها را که پایین می‌رفت برایم دست تکان می‌داد و بلند بلند گفت: «یادت باشه! یادت باشه!».

لبخندی زدم و گفتم: «یادم هست! یادم هست!».

اجازه نداد تا دم در بروم، رفتم پشت پنجره پاگرد طبقه اول، پشت سرش آب ریختم، تا سر کوچه برسد دو سه بار برگشت و خداحافظی کرد، از بچگی خاطره خوبی از خداحافظی‌های داخل کوچه نداشتم، روزهایی که پدرم برای مأموریت با اشک ما را پیش مادرمان می‌گذاشت و به سمت کردستان می‌رفت، من و علی گریه‌کنان دنبال ماشین سپاه می‌دویدیم، دل‌کندن از پدر هر بار سخت‌تر می‌شد، و حالا دوباره خداحافظی، دوباره کوچه و این بار حمید!

با دست اشاره می‌کرد که داخل بروم ولی دلم نمی‌آمد، در سرم صدای

فریادم را می شنیدم که داد می زد: «حمید آهسته تر، چرا این قدر با عجله داری میری؟ بذاریه دل سیر نگاهت کنم؟!»، ولی این ها فقط فریادهای ذهنم بود، چیزی که حمید می دید فقط نگاهم بود که تک تک قدم هایش را تا سر کوچه دنبال می کرد، پاهایش محکم و با اراده قدم برمی داشت، پاهایی که دیگر هیچ وقت قسمت نشد راه رفتنشان را ببینم.

خودم را از پله ها بالا کشیدم و داخل خانه ای شدم که همه چیزش حمید را صدا می کرد، گویی در و دیوار این خانه از رفتن حمید دلگیرتر از همیشه شده بود، خانه ای که تا حمید بود با همه کوچکیش دنیا محبت و مهربانی داشت، ولی حالا شبیه قفسی شده بود که نمی توانستم به تنهایی آن را تحمل کنم، نفس کشیدن برایم سخت بود، خانه به آن باصفایی بعد از رفتن حمید برایم تنگ و تاریک شده بود.

اذان که شد سر سجاده نماز خیلی گریه کردم، بعد از نماز قرآن را باز کردم تا با خواندن آیاتش آرام بگیرم، نیت کردم و استخاره زدم، همان آیه معروف آمد که: «ما شما را با جانها و اموال می آزماییم، پس صبر پیشه کنید»، با خواندن این آیات کمی آرام تر شدم، با همه وجود از خدا خواستم مرا در بزرگ ترین امتحان زندگیم روسفید کند.

سجاده را که جمع کردم چشمم به مهرهایی افتاد که حمید روی اوپن گذاشته بود، به آن ها دست نزدم، با خودم گفتم: «خود حمید هر وقت برگشت مهرها رو برمی داره» هر چیزی را که دست زده بود، آویزان کرده بود و یا جایی گذاشته بود همان طور دست نخورده گذاشتم بماند.

فصل دهم

نشسته خاک مرده اے به این چهارزار من

صبح پدرم تماس گرفت که وسایلم را جمع کنم، قرار شد ظهر به دنبالم بیاید، خانه را تمیز کردم، ظرف‌ها را شستم، کل اتاق‌ها را جاروبرقی کشیدم، روی مبل‌ها را ملافه سفید انداختم، موقعی که داشتم برای شصت روز لباس‌ها و کتاب‌هایم را جمع می‌کردم خیلی اتفاقی دفتر یادداشت حمید را دیدم، یک شعر برای پوتینش گفته بود، با این مضمون که پوتینش یاری نکرده که تا آخر راه را برود، آن روز فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم که چند روز بعد چه بر سر همین پوتین و پاهای حمید خواهد آمد.

ساعت یک بود که زنگ خانه به صدا درآمد، پدرم بالا نیامد، طاقت دیدن خانه بدون حمید را نداشت، کتاب‌ها و وسایلم را داخل پاگرد

جمع کردم، وقتی می‌خواستم در را ببندم نگاهم دورتادور خانه چرخید، برای آخرین بار خانه را نگاه کردم، دسته‌گلی که حمید برای تولدم گرفته بود روی طاقچه نمایان بود، مهرهای نماز که روی اوپن گذاشته بود، قرآنی که دیشب خوانده بود و گوشه □ میز گذاشته بود، گوشه گوشه این خانه برایم تداعی‌کننده خاطرات همراهی با حمید بود، در را روی تمام این خاطرات بستم به این امید که حمید خیلی زود از سوریه برگردد و با هم این در را برای ساختن خاطرات جدید باز کنیم.

وسایلم را برداشتم و پایین رفتم، حاج‌خانم کشاورز با گریه به جان حمید دعا می‌کرد، گفت: «مامان فرزانه مراقب خودت باش، ان‌شاءالله پسرم صحیح و سالم برمی‌گرده، دلمون براتون تنگ میشه، زود برگردید»، با حاج‌خانم خداحافظی کردم، پدرم سرش را روی فرمان گذاشته بود، وسایل را روی صندلی عقب گذاشتم و سوار شدم، سرش را که بلند کرد اشک‌هایش جاری شد، طول مسیر هم من هم بابا گریه کردیم.

شرایط روحی خوبی نداشتم، حمید با خودش گوشی نبرده بود، دستم به جایی بند نبود که بتوانم خبری بگیرم، علی و فاطمه مثل پروانه دور من می‌گشتند تا تنها نباشم، دلداریم می‌دادند تا کمتر گریه کنم، بی‌خبری بلای جانم شده بود، ساعت نه شب به بابا گفتم: «تماس بگیرید پرسید این‌ها چی شدن؟ رفتن یا پروازشون دوباره کنسل شده»، بابا زنگ زد و بعد از پرس‌وجو متوجه شدیم ساعت شش غروب حمید

و هم‌زمانش به سوریه رسیده اند.

آن روز گذشت و من خبری از حمید نداشتم، چشمم به صفحه گوشی خشک شده بود، دلم را خوش کرده بودم که شاید حمید به سوریه برسد با من تماس بگیرد، اما هیچ خبری نشد. خوابم نمی‌برد و اشک راه نفس کشیدنم را گرفته بود، انگار دل‌تنگی شب‌ها بیشتر به سراغ آدم می‌آید و راه گلو را می‌فشارد، دعا کردم خوابش را نبینم، می‌دانستم اگر خواب حمید را ببینم بیشتر دل‌تنگش می‌شوم.

روز جمعه مادرش آش پشت‌پا پخته بود یک قابلمه هم برای ما فرستاد، برای تشکر با خانه عمه تماس گرفتم، پدر شوهرم گوشی را برداشت، بعد از سلام و احوال‌پرسی از حمید پرسید، گفتم: «دیروز ساعت شش رسیدن سوریه ولی هنوز خودش زنگ نزده»، گفتم: «ان شاء الله که چیزی نمیشه، من از حمید قول گرفتم سالم برگرده، تو هم نگران نباش، به ما سر بز، مادر حمید یکم بی‌تابی میکنه»، بعد هم گوشی را داد به عمه، از همان سلام اول دل‌تنگی را می‌شد به راحتی از صدایش حس کرد، بعد از کمی صحبت از این‌که نتوانسته بودم برای پختن آش کمکشان کنم عذرخواهی کردم چون واقعاً اوضاع روحی خوبی نداشتم، عمه حال مرا خوب می‌فهمید، چون پدر شوهرم از رزمندگان دفاع مقدس بود، بارها عمه در موقعیتی شبیه به شرایط من قرار گرفته بود، برای همین خوب می‌دانست که دوری یک زن از شوهر چقدر می‌تواند سخت باشد.

حوالی ساعت یازده صبح بود، داشتم پله‌ها را جارو می‌کردم که تلفن زنگ خورد، پله‌ها را دو تا یکی کردم، سریع آمدم سر گوشی، پیش‌شماره‌های سوره را می‌دانستم چون قبلاً رفقای حمید از سوره زنگ زده بودند، تا شماره را دیدم فهمیدم خود حمید است، گوشی را که برداشتم با شنیدن صدای حمید خیالم راحت شد که صحیح و سالم رسیده‌اند، بعد از احوال‌پرسی گفتم: «چرا از دیروز منو بی‌خبر گذاشتی؟ از یکی گوشی می‌گرفتی زنگ می‌زدی، نگران شدم»، گفت: «شرمنده فرزانه جان جور نشد از کسی گوشی بگیرم»، پرسیدم: «حرم رفتید؟ هر وقت رفتید حتماً منو دعا کن، نایب‌الزیاره همه باش»، گفت: «هنوز حرم نرفتم، هر وقت رفتم حتماً یاداد می‌کنم، اینجا همه چی خوبه، نگران نباشید»، نمی‌شد زیاد صحبت کنیم، مشخص بود بقیه هم داخل صف هستند که تماس بگیرند، صدا خیلی با تأخیر می‌رفت، آخرین حرفم این شد که من را بی‌خبر نگذارد و هر وقت شد تماس بگیرد.

همان روز ساعت هفت شب مجدد تماس گرفت، علی به شوخی خندید و گفت: «حمید اونقدر فرزانه رو دوست داره فکر کنم همون موقع که گوشی رو قطع کرده رفته ته صف که دوباره زنگ بزنه». با چشم‌غره بهش فهماندم که به خاطر خواهش من دوباره تماس گرفته است، این بار مفصل‌تر صحبت کردیم، وقتی صدایش را می‌شنیدم دوست داشتم ساعت‌ها با هم صحبت کنیم، اکثر سوالاتم را یا جواب نمی‌داد یا با یک پاسخ کلی از کنارش رد می‌شد، به خوبی احساس

می‌کردم که حمید نمی‌تواند خیلی از جزئیات را برایم تعریف کند، من تشنه شنیدن بودم ولی شرایط جوری نبود که حمید بخواهد همه چیز را از پشت گوشی برایم بگوید.

وقت‌هایی که بین تماس‌هایش فاصله می‌افتاد مثل اسپند روی آتش داخل خانه از این طرف به آن طرف می‌رفتم، روز یکشنبه بود که بی‌صبرانه منتظر تماس حمید بودم، گوشی را زمین نمی‌گذاشتم، مادرم که حال من را دید خنده‌اش گرفت، گفت: «یاد روزایی افتادم که پدرت می‌رفت مأموریت و من همین حالو داشتم».

لبخندی زدم و گفتم: «من و علی هم که شلوغ کار، شما دست تنها حسابی اذیت می‌شدی».

انگار همین دیروز باشد، نفسی کشید و گفت: «آره تو که خیلی شیطنت داشتی، وقتی بچه بودی از دیوار راست بالا می‌رفتی، حیاطی که مستأجر بودیم پله داشت، از پله‌ها می‌رفتی روی دیوار، اونقدر گریه می‌کردم و خودمو می‌زدم، می‌گفتم تو رو خدا بیا پایین فرزانه، اگر بیفتی من نمی‌دونم جواب پدرتو چی بدم، وقتی هم که دست و پاها زخم بر می‌داشت زود می‌رفتم دنبال پانسمان، بابات که می‌اومد می‌فرستادمت زیر پتو که زخم روی پوستت رو نبینه چون روی تو خیلی حساس بود».

گرم صحبت بودیم که حمید تماس گرفت، بعد از پرسیدن حالم خبر داد امروز به حرم حضرت زینب(س) و حرم حضرت رقیه(س)

رفته‌اند، چند باری تأکید کرد حتماً دعا کنم تا دفعه بعد با هم برویم، رمزمان فراموشش نشده بود، هر بار تماس می‌گرفت مرتب می‌گفت: «خانوم یادت باشه!» من هم می‌گفتم: «من هم دوست دارم، من هم یادم هست»، وقت‌هایی که می‌گفت دوستت دارم می‌فهمیدم اطرافش کسی نیست، بدون رمز حرف می‌زند.

روز سه‌شنبه برای این‌که حال عمه و پدر حمید را جويا شوم از دانشگاه به آنجا رفتم، وقتی رسیدم پدر حمید چنان با شکستگی و غربت جواب سلام را داد که احساس کردم دوری حمید چند سال پیرش کرده است، غم از چشمانش می‌بارید، این‌که می‌گویند مادرها شبیه مداد و پدرها شبیه خودکار هستند در حالات پدرشوهرم به خوبی نمایان بود، کوچک شدن مداد و تمام شدنش همیشه به چشم می‌آید ولی خودکار یک‌دفعه بی‌خبر تمام می‌شود، اشک و سوز مادر را همه می‌بینند ولی شکستگی و غربت پدرها را کسی نمی‌بیند!

یک‌ساعتی نگذشته بود که صدای تلفن بلند شد، تا صفحه را نگاه کردم، دیدم حمید تماس گرفته است، از هیجان چند بار گفتم حمید زنگ‌زده! معمولاً هم به گوشی من هم به خانه پدرم هم به خانه پدرش تماس می‌گرفت، سعی می‌کرد آن‌ها را هم بی‌خبر نگذارد، آنجا اولین باری بود که پشت گوشی گریه کردم، نتوانستم صحبت کنم، گوشی را به پدر حمید دادم تا با هم صحبت کنند.

آخر سر گفته بود گوشی را بدهید فرزانه ببینم چرا گریه کرده، گوشی

را که گرفتم گفت: «چرا گریه کردی؟ چیزی شده؟ تو اگر گریه کنی من اینجا نمی‌تونم تمرکز کنم».

گفتم: «دلم برات تنگ شده، دلم برا خونه خودمون تنگ شده ولی جرئت نمی‌کنم بدون تو برم، زود برگرد حمید» فقط پنج روز بود که رفته بود، ولی برای من تحمل این دوری سخت بود، کلی داخل حیاط گریه کردم، عمه هم با دیدن حال من پا به پایم گریه می‌کرد. بعد از برگشت تصمیم گرفتم تا چند روز خانه عمه نروم، چون وقتی می‌رفتم هم من و هم عمه حالمون بد می‌شد.

آن روز باز هم تماس گرفت، نگرانم شده بود، می‌دانستم سری قبل که گریه کردم حال حمید پشت گوشی خراب شده است، صدای گریه من را که می‌شنید به هم می‌ریخت، از آن به بعد با خودم عهد کردم هر بار که تماس گرفت خودم را عادی جلوه بدهم، پشت گوشی بخندم و با او شوخی کنم، شب با مادرم مشغول شستن ظرف‌ها بودیم که خانم آقا بهرام رفیق حمید زنگ زد جویای حالم شد، به من گفت: «خوبی عزیزم؟ نگران نباش، حمید قسمت مخابراته، ان‌شاءالله چیزی نمیشه، صحیح و سالم برمی‌گردن».

چهارشنبه که زنگ‌زده بود وسط ظهر بود، رفتارمان شبیه کسانی شده بود که تازه نامزد کرده باشند، به حدی غرق صحبت می‌شدیم که زمان از دستان در می‌آمد، اکثر اوقات صحبت‌مان به یک ربع نمی‌رسید ولی همان چند دقیقه برای ما حکم نفس کشیدن را داشت. دوست داشتم

فقط حمید حرف بزند من بشنوم، همیشه می‌گفت همه چیز خوب است در حالی که می‌دانستم این‌طور که می‌گوید نیست. یادآوری کرد که حتماً هشتاد هزار تومان امانتی که به من داده بود را پیگیر باشم، به کل فراموش کرده بودم، وقتی به حمید گفتم خندید و گفت: «بین ما وصیت‌ها و سفارش هامون رو به کی سپردیم، چرا این‌همه حواس‌پرتی دختر؟ حتماً پول سپاه رو ببرید بدید»، من هم گفتم: «چشم آقا زن! حالا وسط ظهر زنگ زدی ناهار خوردی؟»، گفت: «نه هنوز نخوردم، بقیه رفتن برای ناهار من اوادم به تو زنگ بزنم، رفیقم میگه حاجی چه خبرته؟ یکسره زنگ می‌زنی خونه، بعضیا که زنگ میزنن دو دقیقه صحبت می‌کنن، ولی تو نیم ساعت پای تلفنی!». از هفته دوم به بعد هر شب خواب حمید را می‌دیدم، همه هم تقریباً تکراری، خواب دیدم ماشین پدرم جلوی خانه مادر بزرگم پارک شده، پدرم از ماشین پیاده شد، دست من را گرفت و گفت: «فرزانه حمید برگشته، میخواد تو رو سورپرایز کنه»، من داخل خواب از برگشتنش تعجب کردم چون ده روز بیشتر نبود که رفته بود. شب بعد هم خواب دیدم حمید برگشته است، با خوشحالی به من می‌گوید: «برویم تولد نرگس دختر سعید»، حالا من داخل خواب گله می‌کردم که چرا زودتر نگفتی کادو بگیریم!

وقتی حمید تماس گرفت خواب‌ها را برایش تعریف کردم، گفت: «نه بابا خبری نیست، حالا حالا منتظر من نباش، مگه عملیات داشته باشیم

شهید بشم اون موقع زود برگردم»، گفتم: «خب من توی خواب همین‌ها رو دیدم که تو برگشتی و داریم زندگیمون رو می‌کنیم»، زد به فاز شوخی و گفت: «تو خواب دیگه‌ای بلد نیستی ببینی؟ انگار هوس کردی منو شهید کنی، حلوای منم نوش جان کنی»، گفتم: «من چکار کنم، تو خودت با یه سناریوی تکراری می‌ای به خواب من، بشین یه برنامه جدید بریز، امشب متفاوت بیا به خوابم!».

این‌ها را می‌گفتم و می‌خندید، تمام سعیم این بود که وقتی زنگ می‌زند به او روحیه بدهم، برای همین به من می‌گفت: «بعضی از دوستانم که زنگ می‌زنن خانماشون گریه می‌کنن روحیشون خراب میشه، ولی من هر وقت به تو زنگ می‌زنم حالم خوب میشه»، تماس که تمام شد مثل هر شب برایش صدقه کنار گذاشتم، آیت‌الکرسی خواندم و سمت سوریه فوت کردم.

یکشنبه سوار اتوبوس همگانی بودم، گوشی را که از کیفم بیرون آوردم متوجه شدم حمید دو بار تماس گرفته است، کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد، از خودم حرصم گرفته بود که چرا متوجه تماسش نشدم، گوشی را دستم نگه داشتم چشم‌هایم روی صفحه موبایل قفل شده بود و هیچ چیز دیگری نمی‌دید، حتی پلک نمی‌زدم تا اگر حمید تماس گرفت یک لحظه هم معطلش نکنم، می‌دانستم دوباره تماس می‌گیرد، از صحبت‌های دوستانم چیزی متوجه نمی‌شدم، تمام حواسم به حمید بود، چند دقیقه‌ای نگذاشته بود که تماس گرفت، احوال‌پرسی کردیم،

صدایش خیلی با تأخیر و ضعیف می‌رسید، داخل اتوبوس خیلی شلوغ بود، همه‌ها اطراف و صدای خسته اتوبوس نمی‌گذاشت صدای حمید را راحت بشنوم، با دستم یکی از گوش‌هایم را گرفته و با دست دیگرم موبایل را محکم به گوشم چسبانده بودم، نمی‌خواستم حتی یک کلمه از حرف‌هایش را از دست بدهم، پرسید: «کجایی چرا جواب نمیدی؟ نگرانت شدم»، گفتم: «شرمنده حمید جان، سر کلاس درس بودم، الانم داخل اتوبوسم و رسیدم فلکه سوم کوثر، اون موقع که تماس گرفتی متوجه نشدم، دوستان سلام می‌رسونن»، صدای من هم خوب نمی‌رسید، گفت: «اگه شد من دو ساعت دیگه تماس می‌گیرم، نشد تا چند روز منتظر تماسم نباش».

تا ساعت یازده شب منتظر ماندم تماس نگرفت، دوشنبه هم زنگ نزد، سه‌شنبه هم خبری نشد، کارم شده بود گریه کردن، تا حالا نشده بود سه روز پشت سر هم تماس نگرفته باشد، از روزی که رفته بود گوشی را از خودم جدا نمی‌کردم، حتی داخل کیف یا جیبم نمی‌گذاشتم، می‌ترسیدم یک وقت حمید تماس بگیرد متوجه نشوم، شده بودم مثل «الف خانوم» مادر قصه «شیار ۱۴۳» که رادیو را از خودش جدا نمی‌کرد، برای من گوشی حکم یک خبر تازه از حمید را داشت.

چهارشنبه چهارم آذرماه دقیقاً ساعت چهار و سی‌وهشت دقیقه بالاخره زنگ زد، باورم نمی‌شد که شماره سوره است، از خوشحالی زبانم بند آمده بود، گلایه کردم که چرا تماس نگرفته، گفتم: «نمی‌خواه تماس

بگیری طولانی صحبت کنی، فقط یه تماس بگیر، سلام بده، صداتو بشنوم از نگرانی دریام کافیه، منو این همه منتظر نذار».

گفت: «فرزانه به خدا جور نیست تماس بگیرم، شاید تا یه هفته اصلاً نشه تماس بگیرم».

گفتم: «نه تو رو خدا نگو! من طاقت ندارم، هر جور شده هر دو سه روز یه تماس بگیر، زنگ نزنی نصفه عمر میشم دلم هزار جا میره»، پرسیدم: «هوا چجوریه، سرما اذیت نمی کنه؟».

گفت: «شبا خیلی سرد، روزا خیلی گرم، اینجا شیش ماهش بهاره شیش ماهش پاییز، آب و هوا مدیترانه ایه شبیه اروپاست».

من هم شوخی کردم و گفتم: «آقای اروپایی! آقای مدیترانه ای! دختر شرقی منتظر شماست، زود زود زنگ بزن»، پشت گوشی خندید، پرسیدم: «حمید کی برمی گردی؟».

گفت: «فرزانه مطمئن باش زیر چهل روز برنمی گردم، فعلاً منتظرم نباش، هر کسی حالمو پرسید بگو حالش خوبه، سلام منو به همه برسون».

گفتم: «من منتظرم هر وقت شد تماس بگیر!».

گفت: «شاید چهار پنج روز نتونم تماس بگیرم».

همان شب عمه با حسن آقا و خانمش برای شب نشینی خانه ما آمدند، قبل از اینکه مهمان ها بیایند روسری مشکی سر کرده بودم، مادرم تا روسری را دید گفت: «شوهرت راه دور رفته، خوب نیست روسری

سپاه سر کنی، برو عوض کن».

از روزی که حمید رفته بود حسن آقا را ندیده بودم، می دانستم از دست حمید خیلی ناراحت شده است، حسن آقا خودش پاسدار بود، سابقه خدمتش از حمید بیشتر بود، موقع اعزام با هم بحثشان شده بود که کدام یکی بروند سوریه، قانون گذاشته بودند از هر خانواده فقط یک نفر می توانست برود، کار به جاهای باریک کشیده بود، تا آنجا که موقع خداحافظی همه خواهر و برادرهای حمید بودند ولی حسن آقا نیامده بود، حمید تلفنی با حسن آقا خداحافظی کرد، به برادرش گفته بود: «داداش، شما بچه داری بمون، من میرم، سری بعد که اعزام داشتیم شما برو».

کل شب نشینی حسن آقا یا ساکت بود یا از حمید با نگرانی می پرسید، گفتم که همین امروز صحبت کردیم، با افسوس گفت: «کاش من به جای حمید می رفتم، خیلی نگران حالشم، حالاتش روزهای آخر خیلی عجیب بود، انگار مدت ها منتظر این سفر بود، خوش به حالش که الآن مدافع حرم شده».

مهمانی که تمام شد، موقع رفتن حسن آقا گفت: «به داداش بگید به من زنگ بزنه، من بخشیدمش»، گفتم: «حمید که شماره شما رو نداره، ولی تماس گرفت چشم می گم بهشون با شما تماس بگیرن»، خیالم راحت شد که ناراحتی هم اگر به خاطر اعزام بود از بین رفته است، چون حمید موقع رفتن فکرش درگیر این ماجرا بود، دوست نداشت از خودش

ناراحتی به جا بگذارد.

آن شب خیلی آسوده خوابیدم، چون چند ساعتی نمی‌گذشت که با حمید صحبت کرده بودم، پیش خودم گفتم امشب را همان خط عقب می‌ماند، قرار باشد عملیات داشته باشند فردا جلو می‌روند، ساعت حدود یک شب بود که خواب عجیبی دیدم، حمید برایم یک جعبه قیمتی پر از انگشتر آورده بود، هر کدام یک مدل، یکی الماس، یکی زمرد، یکی یاقوت، گفتم: «حمید این‌ها خیلی قشنگه، ولی بخوام هر ده تا انگشتمو انگشتر بندازم زشت میشه»، گفتم: «همه این انگشترها رو بنداز، می‌خواهم بریم عروسی».

صبح که بیدار شدم خوابم را برای مادرم تعریف کردم، گفتم: «شاید بارداری، بچه هم دختره که خواب طلا دیدی»، از این تعبیری که معمولاً خانم‌ها دارند، اما دقیقاً همان ساعتی که من خواب دیدم همه چیز تمام شده بود! گویی حمید منتظر بود آخرین نگرانش رفع بشود، رضایت برادری که موقع اعزام نگرانش کرده بود بلیط یک پرواز بی پایان بود.

پنج‌شنبه پنجم آذر آزمون صحیفه سجادیه داشتم، باید به دانشگاه بین‌المللی امام خمینی (ره) می‌رفتم، تا نزدیکی ساعت یک مشغول مرور جزوه بودم، بعد از شرکت در آزمون از دانشگاه تا خانه را پیاده آمدم، می‌خواستم در خلوت خودم باشم و باد سرد آذرماه سوز آتش فراقی که به جانم افتاده بود را سرد کند، هنوز نرسیده بودم نمازم را بخوانم،

پیش خودم می‌گفتم الان اگر حمید بود کلی دعوا می‌کرد که چرا نمازم دیر شده است، به نماز اول وقت خیلی اهمیت می‌داد، هر وقت اذان می‌گفت به من تاکید می‌کرد نماز دیر نشه، خودش می‌آمد سجاده من را آماده می‌کرد. چون فرش‌های ما نوارهای ابریشم داشت حتماً سجاده پهن می‌کرد یا با جانماز روی موکت نماز می‌خواند.

خانه که رسیدم اول نمازم را خواندم و بعد از خوردن ناهار کنار شومینه دراز کشیدم، دم به دقیقه افراد مختلف با گوشی بابا تماس می‌گرفتند، بابا خیلی آرام صحبت می‌کرد، همان‌طور که دراز کشیده بودم دلم هزار راه رفت، نیم‌نگاهی به پدرم می‌انداختم و بی‌صدا گریه می‌کردم، دلم طاقت نیاورد، پیش مادرم رفتم و پرسیدم: «برای چی این همه زنگ می‌زنن؟ خبری شده مگه؟»، مادرم گفت: «خبر ندارم، نگران نباش، چیز خاصی نیست»، اما این زنگ زدن‌ها خیلی من را نگران می‌کرد.

آن شب بابا کلی برایمان خاطره تعریف کرد، از عروسی‌شان، از اوایل زندگی، از به دنیا آمدن ما، گفت: «وقتی کلاس اول بودی مأموریت‌های کردستان من هم تموم شد و اوادم قزوین، تو که از دیوار راست بالا می‌رفتی یهو ساکت و آروم شدی! موها بلند بود اما مامانت می‌گفت مگه می‌خواد درخت انگور بیاره، بزار بعداً وقتی عروس شدی موها تو بلند کن، کلاس سوم که شدی برعکس همه دخترا که توی این سن عاشق موی بلند و لباسای پف‌دار چین‌چینی هستن تو دوست داشتی

چادر سر کنی، ما می گفتیم تو بچه ای نمی تونی چادرو جمع کنی، تا اینکه رفتیم مشهد، خادم حرم گفت دخترتون بزرگ شده، بهتره براش چادر بخرید با چادر بیاد داخل حرم، تو خیلی خوشحال شدی، وقتی رفتیم داخل مغازه تو یه چادر عربی ساتن که دور آستینش گیپور داشت انتخاب کردی، این طوری شد که از حرم امام رضا(ع) به بعد چادر سر کردی».

پدرم درست می گفت، من از بچگی عاشق چادر بودم، البته از هفت سالگی مقنعه و روسری سر می کردم، ولی چادر مشکی شده بود آرزوی بچگی های من که در سفر مشهد به آن رسیدم، خاطرات قدیم که زنده شد مادرم هم از بچگی حمید تعریف کرد: «حمید همیشه می گفت دوست دارم عابدزاده بشم، به فوتبال علاقه داشت، کارش این بود که توی کوچه با بچه های محل و برادرش فوتبال بازی می کرد یا با لاستیک های کهنه تکل بازی می کردن، لاستیک را توی کوچه با چوب می زد و بعد دنبالش می دوید».

روز جمعه هم تماس های پر تکرار با گوشی پدرم ادامه داشت، دلم گواهی بد می داد، بین همه این نگرانی ها آبجی هم خوابی که شب قبل دیده بود را برایم تعریف کرد، گفت: «دیشب خواب حمید رو دیدم، با لباس نظامی بود، به من گفت فاطمه خانم برو به فرزانه بگو من برگشتم، چند باری رفتم به خوابش باور نکرده، شما برو بگو من برگشتم».

این خواب را که تعریف کرد بند دلم پاره شد، همه آرامشم را از دست دادم، بیشتر از همیشه صدقه انداختم، حالم خیلی بد شده بود، هر کاری می کردم نمی توانستم معنی این خواب خواهرم را به چیزی جز شهادت حمید تعبیر کنم، قرآن را باز کردم، آیه هفده سوره انفال آمد: «و ما مومنان را به پیامدی خوش می آزماییم»، تا معنی آیه را خواندم روی زمین نشستم، قلبم تند می زد، گفتم من بدبخت شدم، حتماً یک چیزی شده، آن شب تولد پسردایی کوچکم دعوت بودیم، به جای خوشی های تولد تمام حواسم به گوشی بود، دو روز بود که حمید تماس نگرفته بود!

شنبه صبح با این که اصلاً حال خوبی نداشتم به دانشگاه رفتم، گوشی را گذاشته بودم جلوی دستم که اگر حمید زنگ زد سریع جواب بدهم، قبل از اینکه حمید سوریه باشد همه می دانستند داخل کلاس گوشی را خاموش می کنم، ولی این مدت سر کلاس گوشی همیشه روشن بود، از چهارشنبه ای که زنگ زده بود سه روز گذشته بود، گفته بود بعد از سه یا چهار روز تماس می گیرد، به جای تماس حمید پیامک های مشکوک شروع شد، اول خانم آقا سعید پیام داد که: «با حمید صحبت کردی حالش چگونه؟»، جواب دادم: «آره سه روز پیش باهاش صحبت کردم، حالش خوب بود، به همه سلام رسوند»، بلافاصله خانم آقا میثم همکار و دوست صمیمی حمید پیام داد، پرسید: «حمید آقا حالشون خوبه؟»، سابقه نداشت این شکلی همه جوایای حال حمید بشوند، کم کم داشتم

دیوانه می شدم.

ساعت نه و نیم تازه کلاسمان تمام شده بود، آنتراک بین دو کلاس بود که بابا زنگ زد، وقتی پرسید کدام دانشکده هستم آدرس دادم، پیش خودم گفتم حتماً آمده دانشگاه کاری داشته، موقع رفتن می خواهد همدیگر را ببینیم، از من خواست جلوی در دانشکده بروم، تا دم در رسیدم پاهایم سست شد، پدرم با لباس شخصی ولی با ماشین سپاه همراه پسرخاله اش که او هم پاسدار بود آمده بود.

سلام و احوال پرسیدیم، پرسید: «تا ساعت چند کلاس داری؟»، گفتم: «تا برسم خونه میشه ساعت هفت غروب»، گفت: «پس وسایلتو بردار بریم»، گفتم: «کجا؟ من کلاس دارم بابا»، بعد از کمی مکث با صدای لرزان گفت: «حمید مجروح شده باید بریم دخترم»، تا این را گفت چشمم تار شد، دستم را روی سرم گذاشتم گفتم: «یا فاطمه زهرا (س)، الآن کجاست؟ حالش چگونه؟ کجاش مجروح شده؟»، پدرم دستم را گرفت و گفت: «نگران نباش دخترم، چیز خاصی نیست دست و پاهاش ترکش خورده، الآن هم آوردنش ایران، بیمارستان بقیت الله تهران بستریه».

دلم می خواست از واقعیت فرار کنم، پیش خودم گفتم یک مجروحیت ساده است چیز مهمی نیست، به پدرم گفتم: «خب اگه مجروحیتش زیاد جدی نیست من دو تا کلاس مهم دارم این ها رو برم، بعد میام بریم تهران»، پدرم نگاهش را به سمت ماشین سپاه برگرداند، خط نگاهش

را که دنبال کردم متوجه پسرخاله پدرم و راننده شدم که با نگرانی به ما نگاه می‌کردند و با هم صحبت می‌کردند. صورت پدرم به سمت من برگشت و به من گفت «نه دخترم باید بریم».

تا آن لحظه درست به چشم‌های بابا نگاه نکرده بودم، چشم‌هایش کاسه خون بود، مشخص بود خیلی گریه کرده، با هزار جان‌کندن پرسیدم: «اگه چیزی نیست پس شما برای چی گریه کردی؟ بابا به من راستشو بگین».

پدرم گفت: «چیزی نیست دخترم، یکی دو تا از رفقای حمید شهید شدن، باید زود بریم»، تا این جمله را گفت تمام کتاب‌هایی که از زندگی همسران شهدا خوانده بودم جلوی چشمانم مرور شد، حس کردم در حال ورود به یک دوره جدید هستم، دوره‌ای که در آن حمید را ندارم، دوره‌ای که دوست نداشتم حتی یک کلمه از آن بشنوم!

سریع دویدم سمت کلاس تا وسایلم را بردارم، دوستانم متوجه عجله و اضطراب من شدند، پرسیدند: «چه خبره فرزانه؟ کجا با این عجله؟ چی شده؟»، گفتم: «هیچی حمید مجروح شده، آوردن تهران، باید برم».

دوستانم پشت سر من آمدند، کنار ماشین که رسیدیم پدرم متوجه آن‌ها شد، همراهشان به سمت دیگری رفت و با آن‌ها صحبت کرد، با چشم خودم دیدم که دوستانم روی زمین نشستند و گریه می‌کنند، خواستم به سمتشان بروم اما پدرم دستم را کشید که سوار ماشین بشوم، وقتی سوار شدم سرم را چرخاندم و از شیشه عقب ماشین بچه‌ها را دیدم که

همدیگر را بغل کرده بودند، صورت‌هایشان را با چادر پوشانده بودند و گریه می‌کردند.

نمی‌توانستم نفس بکشم، درست حس می‌کردم که یک حالتی شبیه به سگته دارم، بدنم بی‌حس شده بود، فقط می‌توانستم پلک بزنم، همه بدنم بی‌حرکت شده بود، بابا سر من را به سینه‌اش چسبانده بود و آرام گریه می‌کرد، با زحمت زیاد پرسیدم: «برای چی گریه می‌کنی بابا؟ مگه نگفتی فقط مجروح شده؟ خودم می‌شدم پرستارش، دورش می‌گردم، اونقدر مراقبت می‌کنم تا حالش خوب بشه».

با همان حالت گریه گفت: «دخترم تو باید صبور باشی، مگه خودتون دوتایی همین رو نمی‌خواستید؟ مگه من اسم حمید رو خط نزدم؟ خودت نیومدی واسطه نشدی؟ نگفتی بذار بره؟ حالا باید صبر داشته باشی، شما که برای این روزها آماده شده بودین»، این حرف‌ها را که شنیدم پیش خودم گفتم تمام! حمید شهید شده!

پسرخاله پدرم متوجه نشده بود که من همه چیز را از حرف‌های پدرم خوانده‌ام، گفت: «عکس حمید رو برای بیمارستان لازم داریم»، همه این حرف‌ها همان چیزهایی بود که سالها در کتاب‌های شهدای دفاع مقدس خوانده بودم، همه چیز از یک مجروحیت جزئی و عکس برای بیمارستان و چیزی نشده شروع می‌شود ولی به مزار شهدا می‌رسد، این بار همه چیز داشت برای من تکرار می‌شد، اما نه در صفحات کتاب بلکه در دنیای واقعی! داشتم از حمید جدا می‌شدم، به همین سادگی! به

همین زودی! گاهی ساده رفتن قشنگ است!

□□□□

رفتیم خانه بابا، نمی توانستم راه بروم، روی پله ها نشستم، با صدای بلند گریه می کردم، گفتم: «حمید تو رو خدا، تو رو به حضرت زهرا(س) از در بیا داخل، بگو که همه چی دروغه، بگو که دوباره برمی گردی»، این جمله را تکرار می کردم و گریه می کردم، داداشم خبر نداشت، تا خبر را شنید شوکه شد، مادرم با گریه من را بغل کرد، پرسیدم: «حمید من شهید شده مامان؟»، سکوت کرد، این سکوت دنیایی از حرف داشت، گفتم: «خدا از عمر من بردار، حمید فقط پلک بزنه، دیگه هیچی نمی خوام».

مادرم من را محکم تر بغل کرد و گفت: «آروم باش دخترم»، نفسم بالا نمی آمد، من را کشان کشان به داخل اتاق بردند، روی مبل نشستم، همه دور من نشستند و گریه می کردند، گفتم: «برای چی گریه می کنید؟ باور کنید دروغه! من سه روز پیش با حمیدم حرف زدم، گفته بهم زنگ می زنه»، حالت شوک زدگی بدی داشتم، با همه وجودم می خواستم کاری کنم که این حرف ها را باور نکنم، حق حق می کردم، ولی گریه نه! مادرم خیلی نگرانم شده بود، به پدرم گفت: «بریم خونه عمه، اینجا بمونیم فرزانه دق میکنه!».

درست بعد از اینکه من با حمید برای آخرین بار صحبت کرده بودم یعنی چهارشنبه حدود ساعت یازده شب به خط دشمن زده بودند، «مأموریت جعفر طیار، عملیات نصر، منطقه العیس سوریه، جنوب غربی

حلب که مشهور است به منطقه خضراء»، در همان عملیات بود که هم‌زمان حمید یعنی «زکریا شیری» و «الیاس چگینی» شهید شدند، چون بدن مطهرشان زیر آوار یک ساختمان مانده بود نیروها نتوانستند پیکرشان را به عقب برگردانند، برای همین پیکر این دو شهید مدافع حرم قزوینی کنار حضرت زینب(س) ماند.

پاهای حمید روی تله انفجاری رفته بود و تلاشی شده بود، تمام بدنش ترکش خورده بود، به آرزویش رسیده بود و شبیه حضرت عباس(ع) دست و پاهایش را برای دفاع از حریم حرم داده بود، به یکی از همراهانش گفته بود من را ببرید عقب که پیکرم دست دشمن نیفتد، گفته بودند: «حمید جان چیزی نیست، تو خوب میشی، فعلاً شرایطش نیست که عقب برگردیم»، حمید گفته بود: «اگه نمی‌شه فقط یه دست یا فقط یه پای منو ببرید به مادرم و به خانمم نشون بدید، اونها منتظرن». همسنگرهایش با چند چفیه پاهایش را بسته بودند ولی خونس بند نمی‌آمده، حمید را با همان حال در دل شب به یک نفربر رسانده بودند، لحظه حرکت، دشمن نفربر را هم زده بود، ولی خدا می‌خواست که پیکر حمید برگردد، داخل نفربر دو نفر از رفقایش نشسته بودند، حمید هنوز جان داشت، مدام می‌گفت: «بیخشید خونم روی لباس‌های شما می‌ریزه، حلالم کنید»، رفقایش می‌گویند لحظات آخر ذکر لب‌هایش «یا صاحب‌الزمان(عج)» بود، شدت خونریزی به حدی زیاد بود که حمید در مسیر شهید می‌شود.



از پنجشنبه خبر به خیلی ها رسیده بود، ولی خانواده من و خانواده حمید خبر نداشتند، به خانه عمه که رسیدیم کوچه و حیاط غلغله بود، پر شده بود از فامیل و دوست و آشنا. دیدن عکس های شوهرم، حمیدی که من چند روز پیش داخل همین حیاط تلفنی با او صحبت کرده بودم برایم خیلی سخت بود.

از بین جمعیت که می گذشتم صدای اطرافیان که با ترحم می گفتند: «آخی، خانمش اومدا»، جگرم را آتش می زد، دستم را به دیوار گرفتم و از پله ها بالا رفتم، عمه شیون می کرد، بغلش کردم، عمه بوی حمیدم را می داد، بابا هم آمد، هر دوی ما را بغل کرده بود، سه تایی داشتیم گریه می کردیم، فقط صدای گریه ما سه نفر می آمد، گویی همه صداها در صدای گریه ما گم شده بود.

فکر می کردم شنیدن خبر شهادت حمید سخت ترین اتفاق زندگی من است ولی اینطور نبود! سختی هایی به سراغم آمد که هر کدامشان وجودم را ویران کرد، سختی هایی که هزار بار مصیبت بارتر از خبر شهادتش بود، گفتند فرزانه را ببرید خانه تا وصیت نامه حمید را بیاورد، اینها چیزهایی بود که من را خرد کرد، روز اولی که خبر شهادت حمید را شنیده بودم باید به خانه مشترکمان می رفتم، خانه ای که هنوز لباس های حمید همان طوری که خودش آویزان کرده بود دست نخورده مانده بود. در را که باز کردم یاد روزی افتادم که همان جا ایستاده بودم و دورتادور

خانه را بدون حمید دیده بودم، روزی که در را به همه خاطرات بدون حمید بستم ولی حالا بدون حمید به همان خانه برگشته بودم، در دیوار خانه با من گریه می کرد، ساعت از کار افتاده بود، لامپ ها سوخته بود، انگار این خانه هم فهمیده بود خانه خراب شده ام! به سراغ قرآن روی طاقچه رفتم، همان قرآنی که وصیت نامه ها را به امانت بین صفحات آن گذاشته بودم.

«ما را به سخت جانی خود این گمان نبود!»، تمام آن دقایق این بیت شعر در سرم می چرخید و باور نمی کردم که هنوز زنده ام، به معنای واقعی کلمه پیر شدم تا از خانه بیرون بیایم، وقتی گفتند برویم پیکر حمید را ببینیم یاد قراری که با دلم گذاشته بودم افتادم، دلم نمی خواست پیکر حمید برگردد، منتظر پیکر نبودم، پیش خودم گفته بودم: «یا حمیدم سالم از این مأموریت بر می گرده یا اگه شهید شد برای همیشه بمونه پیش حضرت زینب(س)».

اعتقاد داشتم وقتی یک شهید جاویدالثر می شود و پیکرش روی خاک ها می ماند این امید را داری کنار پیکرش یک گل زیبا شکوفا بشود که وقتی باد می وزد عطر آن گل در همه عالم پیچد، این یعنی زندگی، این یعنی شهیدت هنوز هم هست، اما در گلزار شهدا سردی سنگ مزار احساس زندگی را دور می کند، وقتی روی قبر سنگ می آید فاصله به خوبی حس می شود، چیزی که در راه خدا با جان کندن هدیه کرده بودم منتظر برگشتش نبودم، ولی روزی ما همین بود.

از خانه یک راست به معراج الشهداء رفتیم، اول خیابان عبید، همه چیز روی دور تند رفته بود، چند ساعت بیشتر نگذشته بود که من از شهادت حمید با خبر شده بودم، حالا پیکرش را به قزوین آورده بودند، می‌خواستم بگویم: «حمیدجان تو که با معرفت بودی، حداقل منو زودتر خبر می‌کردی، طاقت ندارم انقدر سریع همه چیز رو باور کنم، با نبودنت کنار بیام و همه چی رو تنهایی پیش ببرم».

به در ورودی معراج که رسیدم عطر اسپند و گلاب همه جا را گرفته بود، چقدر برای حمید اسپند دود کرده بودم تا هر کجا می‌رود سالم برگردد، معراج الشهداء بیست تا پله بیشتر ندارد، تا من به بالا برسم یک ساعت طول کشید، چند بار زمین خوردم، دور تابوت را خلوت کرده بودند، عمه که یا بیهوش می‌شد یا خیره خیره به تابوت نگاه می‌کرد، بهت زده بود.

بالای سر تابوت حمید ایستادم و گفتم: «دروغ! عروسکه! الآن دست می‌زنم بلند میشه، دوباره شیطنتش گل کرده و می‌خواد سر به سرم بزاره».

سمت چپ صورتش پر بود از ترکش، از بالا سر دور زدم و به سمت راست رفتم، چشم‌های نیمه بازش را که دیدم، خندیدم و گفتم: «حمید شوخی بسه، پاشو دیگه، به خدا نصف عمر شدم».

حس می‌کردم دارد با من شوخی می‌کند، یا شاید هم خواب رفته، پیش خودم گفتم: «الآن دست می‌کشم توی موهاش، الآن می‌بوسم حمید

بلند میشه». چشم‌هایش را بوسیدم، سرم را عقب آوردم، انتظار داشتم حمید بلند بشود و این داستان را همین جا تمام کنیم، همه صورتش را بوسه باران کردم به این امید که تکانی بخورد، طول زندگی هر وقت روی موتور می نشست یا از بیرون می آمد دست‌های سردش را بین دست‌هایم می گذاشت، حالا هم دست‌هایش سرد سرد بود، می خواستم با دست‌هایم گرمش کنم، سرم را می بردم جلو توی صورتش نفس می کشیدم و ها می کردم تا گرم شود.

ناامید شده بودم، روی بدنش دنبال نشانه‌های خاص می گشتم، حمید یک ماه گرفتگی سمت چپ گردنش داشت، ولی الآن اثری از آن ماه گرفتگی نبود، بهانه دلم جور شده بود، عقب رفتم روی یک سکو ایستادم و گفتم: «این شوهر من نیست، این حمید من نیست، حمید من روی گردنش ماه گرفتگی داشت، ولی الآن اون ماه گرفتگی نیست».

بابا من را همان بالای سکو بغل کرده بود و با گریه و صدایی گرفته گفت: «از بدنش خون رفته، برای همین اثر ماه گرفتگی ناپدید شده»، بعد بابا به بالای تابوت رفت، بند کفن را باز کرد، گفت: «فرزانه بیا ببین، همه جای بدنش ترکش خورده الا سینه‌اش که سالم مونده».

تا این را گفت دوباره به بالای تابوت رفتم، یاد حرف حمید افتادم که در مجالس امام حسین (ع) محکم سینه می زد و می گفت: «فرزانه این سینه هیچ وقت نمی سوزه»، همه جای پیکر تیر و ترکش خورده بود، شکم، پاها، دست‌ها، گردن، صورت، همه جا به جز سینه که کاملاً سالم

مانده بود.

دست لرزانم را روی سینه‌اش گذاشتم، دلم می‌خواست تپش قلب داشته باشد، زیر دستم حس کنم که هنوز قلب حمید من زنده است، ولی هیچ خبری نبود، هیچ واکنشی نشان نمی‌داد، سخت‌ترین لحظات برای یک همسر همین لحظات است، قلبی که یک عمر برای تو تپیده حالا دیگر هیچ نبضی، هیچ حرکتی، هیچ حرارتی نداشته باشد، قلب حمید من از حرکت بازایستاده بود، همان قلبی که روز خواستگاری به من گفته بود عشق اول این قلب خداست، عشق دومش امام حسین (ع) است و شما عشق سوم من هستی».

طبق خواهشی که شب آخر داشتم و حمید داخل وصیت‌نامه نوشته بود قرار شد یک ربع با حمید تنها باشم، بغلش کردم، نازش کردم، روی تنش دست کشیدم، همیشه به این لحظه فکر می‌کردم که یک خانم در این لحظات به شوهر شهیدش چه حرفی می‌تواند بزند؟ برای این دقایق آخر و بدون تکرار کلی حرف آماده کرده بودم، ولی همه یادم رفته بود، سرم را بردم کنار گوشش و گفتم: «یادت باشه! دوستت دارم، خیلی خیلی دوستت دارم»، سرم را بلند کردم، انگار که منتظر جواب باشم، چند لحظه‌ای سکوت کردم، دوباره در گوشش گفتم: «حمید دوستت دارم».

یاد آن جمله‌ای افتادم که حمید شب قبل از رفتن گفته بود: «فرزانه دلمو لرزوندی ولی ایمانمو نمی‌تونی بلرزونی»، در گوشش حلالیت خواستم،

گفتم: «حمیدم ببخش اگر دلتو لرزوندم، منو حلال کن، شهادت مبارک عزیزم، سلام منو به سیدالشهدا(ع) برسون، به حضرت زهرا(س) بگو هدیه منو قبول کنن».

نمی گذاشتند بیشتر از این کنار حمید بمانم، می گفتند خوب نیست پیکر بیش از حد در فضای باز باشد، می خواستند حمید من را داخل سردخانه ببرند، برای بار آخر دستم را روی صورتش گذاشتم، حمیدی که همیشه صورت گرم و پر از محبتش را لمس می کردم حالا سرد سرد بود، سردی عجیبی که تا مغز استخوان آدم می رفت، گفته بودند چشم های نیمه باز حمید را نبندید تا مادر و همسرش را برای بار آخر ببیند، خودم چشم هایش را بوسیدم و بستم، چشم هایی که هیچ وقت به گناه باز نشد، چشم هایی که انگار لحظات آخر امام زمان(عج) را دیده بود، چشم هایی که بسته شد تا از این به بعد فقط زیبایی ها را ببیند!

به زور من را از تابوت حمیدم جدا کردند، بابا کشان کشان من را تا دم پله ها آورد، روی هر پله می نشستم و گریه می کردم، گفتم: «بذارید همین جا بمونم، دو هفته است که عزیزدلمو ندیدم، دو هفته است که حمید پیش من نبوده».

پله آخر که رسیدم آقا سعید را دیدم، بهش گفتم: «آقا سعید حداقل تو اجازه نده حمید رو ببرند سردخونه، حمید از سرما بدش میاد». تصور این که هم بازی کودکی هایم و همسفر زندگیم تنهاییم گذاشته است من را به نابودی مطلق می کشاند.

مرا به زور سوار ماشین کردند، به مسجد محله پدری حمید رفتیم، همان مسجدی که بارها حمید دوران کودکی در آن مکتبی کرده بود و حالا همه آمده بودند تا آخرین اذان عشق را از پیکر بی جاننش بشنوند، پیکر را برای مراسم شب وداع آوردند، جای سوزن انداختن نبود، عکس‌هایش را نشان دادند، فیلم‌هایش را پخش کردند.

مراسم که تمام شد پیکر را داخل آمبولانس گذاشتند، با پاهای بدون کفش دنبال تابوت دویدم، دلم می‌خواست هر کجا که حمید هست همان‌جا باشم، جمعیت کنار می‌رفت و من دنبال حمید می‌دویدم، دوستانم من را کنار کشیدند، نگذاشتند با حمید همراه باشم.

از مسجد به خانه پدرم آمدم، حالم آن‌قدر بد بود که نمی‌توانستم به خانه عمه بروم، مادرم ناهار عدس پلو درست کرده بود لب زده بودم، باز همان را گرم کرد ولی من نتوانستم چیزی بخورم، تا غذا را دیدم شروع کردم به گریه کردن، ظرف غذا پر از اشک شده بود، حمید عدس پلو خیلی دوست داشت، روی عدس پلو تخم‌مرغ می‌ریخت، با سالاد شیرازی و نان می‌خورد، تا مدت‌ها همین قضیه تکرار شد، هر چیزی را می‌دیدم یاد حمید می‌افتادم و مفصل گریه می‌کردم، غذاهایی که دوست داشت، جاهایی که باهم می‌رفتیم، خلاصه همه چیز!

مادرم با گریه گفت: «دختر گلم، الهی فدای اشکات بشم حالا که چیزی نمی‌خوری استراحت کن که جون داشته باشی، فردا خیلی کار داریم»، از فردای نیامده می‌ترسیدم، از فردایی که قرار بود حمید را تا دروازه‌های

بهشت تشییع کنم، از فردایی که قرار بود چهره حمیدم را برای آخرین بار بینم، برق‌ها خاموش بود ولی کسی آن شب نخواید، برادرم داخل اتاق قرآن می‌خواند، صدای گریه بابا از داخل اتاق خواب می‌آمد، من هم کمرم را گرفته بودم، پذیرایی را دور می‌زدم و گریه می‌کردم، لحظه به لحظه کمرم دولا می‌شد.

با این‌که پیکرش را دیده بودم ولی هنوز باورم نشده بود، پیش خودم می‌گفتم: «حمید که اهل بدقولی نیست، فردا چهار روزی که گفته بود تموم می‌شه خودش با من تماس می‌گیره»، دوست داشتم زمان به عقب برگردد، تا چند ماه بعد از آن همین احساس، همین انتظار را داشتم، ناخودآگاه به گوشی نگاه می‌کردم، منتظر بودم حمید دوباره زنگ بزند، فکر می‌کردم هنوز آن چهار روزی که در تماس آخر گفت «باید صبر کنی» تمام نشده است!

آن شب دراز بالاخره صبح شد، نماز را خواندم، لباس مشکی تن من کردند، دایی‌ها و فامیل دنبال ما آمدند تا با هم برای تشییع پیکر حمید برویم، تا سبزه‌میدان با ماشین رفتیم، از سبزه‌میدان تا امامزاده اسماعیل را پای پیاده با گریه رفتیم، از جلوی پیغمبریه رد شدم، یاد همه روزهایی افتادم که مقبره چهار انبیا پاتوق همیشگی من و حمید بود، می‌آمدیم اینجا کفش‌هایمان را یک جای خاص همیشگی می‌گذاشتیم، بعد پای پیاده یا با موتور از خیابان سپه تا مزار شهدا می‌رفتیم. حالا باید همان مسیری را می‌رفتیم که بارها با حمید رفته بودم.

پیکر حمید را با آمبولانس آوردند، آن هم درست روز هشتم آذرماه سه روز مانده به اربعین، هشتم آذری که سه سال پیش من به خاطر دل‌دردم سوار آمبولانس شدم و حمید بالای سر من کنار تخت بیمارستان تا صبح بیدار بود، تا صبح نماز خوانده بود، آن موقع فکرش را نمی‌کردم که سه سال بعد چنین روزی من باید حمید را دفن کنم و تا صبح قرآن بخوانم، روایت تکرار می‌شد ولی این بار خیلی غم‌انگیزتر!

نزدیکی امامزاده اسماعیل ایستاده بودم، خیلی شلوغ بود، حمید اولین شهید مدافع حرم شهر قزوین بود، جمعیت زیادی آمده بودند ولی از اکثر رفقایش خبری نبود یا در سوریه مانده بودند یا قبل از شنیدن خبر شهادت حمید برای زیارت اربعین به کربلا رفته بودند.

داشتند تشریفات اول مراسم را انجام می‌دادند، احترام و مارش نظامی، به نظرم خیلی طولانی می‌آمد، فقط منتظر بودم تابوت را بالا بگیرند تا حمید را ببینم، تابوت را که بلند کردند جانی تازه گرفتم، شوق حمید مرا با خودش می‌کشاند، نمی‌توانستم راه بروم، خواهرم با دوستانم زیر بغل‌های من را گرفته بودند و می‌کشیدند، گفتم: «خواهش می‌کنم همراه حمید حرکت کنیم، نه جلو بیفتیم نه عقب بمانیم»، دلم می‌خواست برای بار آخر این خیابان را با هم برویم.

به گلزار شهدا که رسیدیم بعد از مراسم برای نماز صف‌ها تشکیل شد، توان ایستادن نداشتم، گفتند: «تو حالت خوب نیست، نمی‌خواه نماز بخونی، برو به گوشه بشین»، گفتم: «نه، دوست دارم برای حمید نماز

بخونم»، یک ماشین پراید سفید آنجا بود، به همان ماشین تکیه دادم و نماز را خواندیم.

مراسم شروع شد، داشتند وصیت‌نامه حمید را می‌خواندند، همان وصیت‌نامه‌ای که من را مجبور کرد بایستم با صدای بلند بدون گریه برایش بخوانم، ولی حالا هر خطش را که می‌شنیدم گریه‌ام بلندتر می‌شد! کنار همان ماشین روی جدول نشسته بودم که داداشم آمد و گفت: «بریم کنار مزار، بعداً شلوغ بشه نمی‌تونی بری نزدیک»، بالای قبر حمید آمدم، خانه‌ای که همسرم می‌خواست برای همیشه در آن بماند، خوب نگاه کردم، دورتادور قبر را دست کشیدم و جا به جای آن را به خاطر سپردم، حتی درست یادم مانده کدام آجر کدام ردیف شکسته بود.

به بابا گفتم: «اجازه بدید من چند لحظه داخل قبر بخوابم بینم راحته، بعد حمید رو بذارید»، پدرم نگذاشت داخل قبر بروم، خاک‌هایی که اطراف قبر بود را مشت‌مشت برداشتم و بوسیدم، به آن خاک‌ها حسودی می‌کردم، گفتم چقدر شما خوشبخت‌تر از من هستید که از این به بعد با حمید من همنشین هستید.

حمید را از تابوت بیرون آوردند، روی چوب تابوت عدد پلاک، تاریخ شهادت و گروه خونی حمید را نوشته بودند، پیکر را که بلند کردند پاهایش را گرفتم، با دست‌هایم لمس کردم، انگار سالم بود، به اطرافیان و دوستانی که پیکر را گرفته بودند گفتم: «پاهای حمید سالمه، حمید

زنده است، خواهش می‌کنم حمید رو داخل قبر نذارید»، می‌خواستم تلاش‌های آخر خودم را بکنم که به خودم بقبولانم حمید هنوز نفس می‌کشد، ولی انگار کسی صدای من را نمی‌شنید.

خواهرها و مادر حمید حالشان بد شده بود به عقب رفته بودند، از خانم‌ها فقط من بودم که از اول تا آخر بالای سرش ایستادم، دلم می‌خواست تا لحظه آخر چشمم به صورت و چشم‌های حمید باشد، طاقت دوری حمید را نداشتم، چهره‌اش را که می‌دیدم فکر می‌کردم هنوز هست، خاک‌ها را بوسیدم و روی پیکر حمید ریختم، گفتم: «تا ابد به جای من با حمید باشید».

وقتی خاک‌ها را ریختند خرد شدن احساسم، عشقم، امیدم، آینده‌ام و همه چیزم را با تمام وجود حس کردم، بلند بلند گریه کردم، مسئول تدفین گفت: «خانم مرادی آروم باشید، ببینید حمید حتی داخل قبر داره می‌خنده»، چهره‌اش را نگاه کردم، تبسم بر لب داشت، این خنده دلم را بیشتر سوزاند، می‌دانستم الآن چیزهایی را می‌بیند که من نمی‌توانم ببینم، چیزی را حس می‌کند که من نمی‌فهمم، دلم بیشتر شکست از این جا ماندگی!

یک طرف بابا بود یک طرف عمو نقی، من را گرفته بودند که داخل قبر نیفتم، سنگ‌های لحد را چیدند، وقتی سنگ‌ها را می‌گذارند یعنی همه چیز تمام شد، یعنی دیگر حتی نمی‌توانستم چهره حمید را ببینم، به سنگ سوم که رسیدند جا نشد، مجبور شدند دوباره سنگ‌ها را

بردارند تا جابجا کنند، دوباره چشمم به چهره حمید افتاد، همچنان داشت می‌خندید، نمی‌دانستم که حمید چه چیزی می‌بیند که این همه خوشحال است.

تمام شد! خاک‌ها را ریختند! دیدار ما ماند برای قیامت، همین که خاک‌ها را ریختند صدای الله اکبر اذان ظهر بلند شد، این بار هم بله را زمان اذان دادم، بله به جهاد همسرم، بله به امتحان خدا، یاد حرف حمید افتادم که می‌گفت: «حتماً حکمتیه من دو بار شناسنامه رو جا گذاشتم تا تو دقیقاً موقع اذان بله رو بدی».



انگار زمان برای من در همان روز «پنجم آذر نود و چهار» متوقف شده است، گاهی اوقات کسی از من تاریخ را می‌پرسد می‌مانم چه بگویم، مکث می‌کنم، زمان برایم بی معنا شده است، نه عقب می‌رود که بگویم حمید هست، نه جلو می‌رود که دیگر این انتظار تمام بشود و باور کنم دیگر حمید تماس نمی‌گیرد، دل‌تنگی‌های چهارده روزی که حمید سوریه بود برای همیشه روی دلم آوار شد، دوست داشتم حالا که رفتنی شده حداقل یک ساعت زنده می‌شد حرف می‌زد بعد می‌رفت.

شب اول بعد از تدفین کنار مزارش ماندم، به قولی که داده بودیم وفا کردم، قرار بود هر کداممان زودتر از این دنیا رفتیم آن دیگری شب اول قبر تنه‌ایش نگذارد، مادرم گفت: «هوا سرد شده، بریم خانه، یا حداقل چند دقیقه‌ای بریم داخل ماشین گرم بشیم»، گفتم: «نه من به حمید قول

دادم که شب اول قبر تنهاش نذارم».

همه تعجب می کردند، می گفتند مگر شما چند سال با هم بودید که به همچنین شبی هم فکر کردید و همچنین قولی به هم دادید، ساعت های اول که دلم نمی آمد قرآن بخوانم، می گفتم: «حمید که زنده است برای چی باید برایش قرآن بخونم؟»، ولی آن شب تا صبح قرآن خواندم، خیلی هوا سرد بود، بقیه می رفتند و می آمدند، ولی من تا خود صبح سر مزار ماندم، هشت آذر ماه، پاییزی ترین روز من، بهاری ترین روز حمید بود. تا چند روز کارم این شده بود که خاک های مزارش را به آغوش می کشیدم، احساسش می کردم، خوب می فهمیدم که به فاصله کمی از من دراز کشیده، انگار دارد با گریه های من گریه می کند، حضورش در عین نبودن برای من آرامش بخش ترین حضور دنیا بود.

یکی از سخت ترین روزها بعد از شهادت حمید روزی بود که دوستانش ساکش را از سوریه برایم آوردند، درست سی آذر، شب یلدا بود که ساک حمید به دستم رسید، اول که پدرم ممانعت می کرد، به خواهش من ساک را به من دادند، نمی خواستم پیش پدر و مادرم گریه کنم، آن روز فقط بغض کردم، شب که شد دور از چشم بقیه به حیاط رفتم، ساک را بغل کردم، به یاد همه شب های یلدایی که حمید کنارم بود ولی حالا فقط ساک و سایلش را داشتم تا صبح گریه کردم، این همان ساکی بود که با کلی بحث خودم برای حمید چیده بودم، با دست لرزانم زیپ سمت راست را باز کردم، نایلون مشکی که برای مواقع لزوم

گذاشته بودم همان جا بود، جوراب و دستکش ها دست نخورده مانده بود، برایش باند کِشی گذاشته بودم که مچ دست هایش را ببندد. زیپ وسط را که باز کردم فهمیدم خودش وسایل را چیده است، مدل تا کردن حمید را می دانستم، به جز لباس های نظامیش همه چیز همان طور دست نخورده مانده بود، لباس هایی که روز آخر با آنها از من خدا حافظی کرد همه داخل ساک بود، در جیب پیراهنش پانزده هزار تومان پول بود که با خودش برده بود، یک اتیکت یا زهرا (س) که از طرف حرم حضرت زینب (س) به حمید داده بودند، نمک هواپیما داخل جیب کاپشنش بود و یک کتاب آموزش زبان عربی همین! این ها آخرین چیزهایی بود که دست حمید من به آنها خورده بود و حالا من چون یعقوبی که یوسفش را گم کرده باشد با سرانگستانی لرزان و دلی پر از غم آن ها را بو می کردم و به چشم می کشیدم.

سه چهار روز بعد از مراسم چهلم به خانه مشترکمان رفتم، بالاخره ما مستأجر بودیم درست نبود وسایل ما آنجا بماند، باید وسایل زندگی را جمع می کردیم و خانه را تحویل می دادیم، به خواهرها و مادر حمید و مادر و خواهر خودم گفتم که همراهم باشند ولی هیچ کدامشان دل آمدن نداشتند، دیدن خانه بی حضور حمید دل سنگ را آب می کرد و تحملش واقعاً سخت بود تا آن جا که وقتی قبل مراسم چهلم با خواهرم به دنبال یک وسیله رفته بودیم، چشمش که به کلاه حمید افتاد حالش خیلی بد شد.

مجبور شدم با دوستم ناهید بروم، از همان پله اول اشک هایم جاری شد، توان بالا رفتن نداشتم، دست به دیوار گذاشته بودم و به سختی قدم برمی داشتم، با گوشی مداحی گذاشته بودیم، به هر وسیله ای که دست می زدم کلی خاطره برایم زنده می شد، یاد حمید افتادم که هیچ وقت نمی گذاشت وسیله سنگین جابجا کنم.

چیزی که خیلی من را به هم ریخت کیفی بود که بین وسایلم پیدا کردم، همه دست نوشته های من را جمع کرده بود، حتی نوشته ای که یک سلام خالی بود را هم نگه داشته بود، فکرش را هم نمی کردم آن قدر برایش مهم باشد، به من گفته بود یک روز با این دست نوشته ها غافلگیرم خواهد کرد ولی به هیچ وجه به ذهنم خطور نمی کرد بخواند همه این دست نوشته ها را جمع کند و این گونه من را تا ابد شرمنده محبت خودش قرار بدهد.

ناهید با گریه نگذاشت به لباس های حمید دست بزنم، یک چمدان به دستش دادم تا همه لباس ها را داخل همان بچیند، آن لحظات خیلی سخت گذشت، دل کندن از خانه ای که همه چیزش را حمید چیده بود، حتی کارتونهایی که زیر فرش ها گذاشته بود، سخت و عذاب آور بود. یک هفته بعد همراه با پدرم و برادرهای حمید رفتیم که وسایل را بیاوریم، صاحب خانه و همسایه ها گریه می کردند، بعد از اینکه همه وسایل را جابجا کردند داخل خانه رفتم، وسط پذیرایی ایستادم، چشمی دورتادور خانه چرخاندم، هیچ کس و هیچ چیز نبود، اوج تنهایی خودم

را حس کردم، آنجا خانه امید من بود ولی حالا باید برای همیشه با خانه و حمید و همه خاطرات خوبمان خداحافظی می کردم.

موقع بیرون آمدن از خانه با گریه به حمید گفتم: «عزیزم من دارم از اینجا میرم، خواهش می کنم اگه به خوابم اومدی توی این خونه نباشه چون خیلی اذیت می شم». همان طور هم شد، از آن به بعد همه خواب هایی که دیدم خانه پدرم بوده، حمید هیچ وقت داخل خانه مشترکمان به خوابم نیامد.

از پله ها که پایین آمدم حاج خانم کشاورز با گریه من را به آغوش کشید، گفت: «مامان فرزانه از دست من که کاری برنمیاد، به خدا می سپارمت، پسر من که جاش خوبه، امیدوارم خود حضرت زینب (س) بهت صبر بده»، بین گریه ها از حاج خانم پرسیدم: «هر وقت دلم گرفت می تونم پیام خونه رو ببینم؟»، دستم را به مهربانی گرفت و گفت: «آره دخترم، خونه خودته، هر وقت خواستی بیا».

از در خانه که بیرون آمدم همان پیرمردی را دیدم که اختلال حواس داشت، پیرمردی که حمید همیشه به او سلام می داد و محبت می کرد و می گفت: «فرزانه یه روزی جواب محبت من به این پیرمرد رو می بینی»، حالا همان روز رسیده بود، پیرمردی که همه می دانستیم اختلال حواس دارد ولی حمید را خیلی خوب یادش مانده بود، به پهنای صورت اشک می ریخت و گریه می کرد و این یکی از سوزناک ترین گریه هایی بود که در غم از دست دادن حمید دیدم.

سوار ماشین که شدم با حسرت از شیشه عقب برای آخرین بار به خانه نگاه کردم، بعدها هیچ وقت نتوانستم به آن کوچه و خانه برگردم، چند بار تا سر کوچه رفتم ولی گریه امانم نمی داد که قدم از قدم بردارم. سالگرد عروسیمان امامزاده حسین بودم، برای رزمندگان مدافع حرم دست کش و کلاه می بافتم، به شدت دلتنگ حمید شده بودم، به یاد سال های قبل افتاده بودم که حمید در سالگردهای ازدواجمان برایم دسته گل رز می خرید، ساعت یازده شب بود که بی اختیار خودم را جلوی در خانه مشترکمان پیدا کردم، هیچ کس داخل کوچه نبود، پنجره خانه را نگاه کردم، اشک امانم نمی داد، قدم هایم سست شده بود، نتوانستم جلوتر بروم، از همان جا با گریه تا سر کوچه آمدم و برای همیشه از خانه مشترکمان خداحافظی کردم.

□□□□

خیلی زود تنهایی ها شروع شد، درست مثل روزهایی که زندگی مشترکمان را شروع کردیم خیلی زود همه چیز رفت به صفحه بعد، همه چیز برگشت به روزهای بی حمید با این تفاوت که حالا خاطره هایش هر کجا یک جور به سراغم می آید، شبیه پروانه ای بی پناه که به دست باد افتاده باشد سر مزارش آرام می گیرم.

پاییز، زمستان، بهار، تابستان، هر چهار فصل را با حمید داخل گلزار شهدا تجربه کردم، اوایل مثل دوره نامزدی هوا سرد بود، اولین برفی که روی مزارش نشست وسط زمستان بود، رفتم گلزار، خلوت بود، گوله

برف درست کردم و به عکس داخل قاب بالای سرش زدم، گفتم: «حمید بین برف اومده تو نیستی بیای برف بازی کنیم، یادته اولین برف بعد از نامزدیمون از دانشگاه تا خونه پدرم پیاده اومدیم و کلی برف بازی کردیم».

گاهی مزارش که می روم اتفاق های عجیبی می افتد که زنده بودنش را حس می کنم، یک شب نزدیکی های اذان صبح خواب دیدم که حمید گفت: «خانوم خیلی دلم برات تنگ شده، پاشو بیا مزار»، معمولاً عصرها به سر مزارش می رفتم ولی آن روز صبح از خواب که بیدار شدم راهی گلزار شدم، از نزدیک ترین مغازه به مزارش چند شاخه گل نرگس و یک جعبه خرما خریدم، می دانستم این شکلی راضی تر است، همیشه روی رعایت حق همسایگی تأکید داشت، سر مزار که می روم سعی می کنم از نزدیک ترین مغازه به مزارش که همسایه گلزار شهداست خرید کنم.

همین که نشستم و گلها را روی سنگ مزار گذاشتم دختری آمد و با گریه من را بغل کرد، حق گریه هایش امان نمی داد حرفی نزنند، کمی که آرام شد گفت: «عکس شهیدتون رو توی خیابون دیدم، به شهید گفتم من شنیدم شماها برای پول رفتید، حق نیستید، باهات یه قراری میذارم، فردا صبح میام سر مزارت، اگر همسرت رو دیدم می فهمم من اشتباه کردم، تو اگه به حق باشی از خودت به من یه نشونه میدی»، برایش خوابی که دیده بودم را تعریف کردم، گفتم: «من معمولاً غروب

ها میام اینجا، ولی دیشب خود حمید خواست که من اول صبح پیام سر مزارش»، از آن به بعد با آن خانم دوست شدم، خیلی رویه زندگیش عوض شد، تازه فهمیدم که دست حمید برای نشان دادن راه خیلی باز است.



جریان بعد از شهادت آن قدر سخت است که قابل مقایسه با تدفین و آخرین دیدارها در معراج نیست، بارها پیش خودم گفته‌ام اگر قرار باشد حمید زنده شود و دوباره به شهادت برسد هیچ وقت برای شهادتش گریه نمی‌کنم چون اتفاقات بعد از شهادت به مراتب جان‌سوزتر از این فراق است، روزهایی بوده که مریض بودم و چشمم به در خشک شده، دوست داشتم تا خود حمید بیاید و فقط یک لیوان آب به دستم بدهد ولی این ها فقط حسرتش برای من مانده است.

هنوز نتوانسته‌ام خودم را با این شرایط وفق بدهم، روزهای خیلی سختی به من گذشت، روزهایی که با یک صدا، با یک یادآوری خاطره، با دیدن یک زن و شوهر کنار هم بی اختیار گریه کردم، روزهایی که همه چیز خاطره حمید را به یادم می‌انداخت از شنیدن مداحی‌هایی که دوست داشت گرفته تا بوی عطرهایی که می‌زد. روزهایی که حرف‌های خیلی تلخی شنیدم، این که حمید برای

پول رفته، این که شما حقوقتان از نظر شرعی مشکل دارد چون حمید برای ایران شهید نشده است، حرف‌هایی که هر کدامشان مثل نمک روی زخم، وجود مرا به آتش می‌کشد، هیچ عقل سلیمی قبول نمی‌کند در برابر پول چنین کاری بکند، این که همسرت دیگر نباشد، فقط توی خواب بتوانی او را ببینی، وقتی بیدار می‌شوی نبودنش آن قدر آزارت بدهد که دوست داشته باشی فقط بخوابی و او را دوباره در خواب ببینی، ولی تا کجا؟ تا کجا می‌شود فقط خواب بود و خواب دید؟!.

سختی همه این حرف‌ها و رفتارهای غیرمنصفانه یک طرف نبودن خود حمید یک طرف، حسرت این که یکبار عمه و پدر حمید را خوشحال ببینم روی دلم مانده است، هر وقت به خانه پدری حمید می‌روم همه خاطراتم از دوره بچگی تا روزهای آخر جلوی چشم‌هایم می‌آید، از اول تا آخر گریه می‌کنم.

گاهی از اوقات حس می‌کنم حمید شهید نشده، فکر می‌کنم شاید من گمش کرده باشم، با قاب عکسش صحبت می‌کنم، کفش‌هایش را می‌پوشم و راه می‌روم، صدای موتور می‌آید فکر می‌کنم حمید است که برگشته است، آیفون را که برمی‌دارم منتظر حمید پشت در باشد، از کوچه که رد می‌شوم می‌ایستم شاید حمید هم از سر کوچه پیدایش بشود، شب‌های جمعه ساعت یازده منتظر هستم

زنگ خانه را بزند و بگوید: «رفته بودم هیئت، جلسه طول کشید برای همین دیر اومدم».

و فکریایی که هیچ وقت دست از سر آدمی برنمی دارد: «عزیزی که به خاک سپردی استخون شده یا نشده؟ درد کشیده یا نکشیده؟ وقتی هوا گرمه نگرانی، وقتی که برف میاد بند دلت پاره میشه نکنه سردش بشه، نکنه بارون اذیتش کنه»، با این که می دانی همه چیز تمام شده و روح از بدن رفته است ولی تعلق خاطری که داری هیچ وقت کهنه نمی شود، یک حالت بهت زدگی که حتی نمی دانی کجا شهید شده است و به این زودی هم امکان ندارد به آنجا بروی. با همسران شهدای مدافع حرم که به سوریه رفته بودم وارد فرودگاه دمشق شدیم، از همان ورودی فرودگاه حال همه ما بد شد، پیش خودم گفتم: «حمید من این ورودی رو اومده، ولی هیچ وقت خروجی رو برنگشته».

پروازها همه نیمه شب انجام می شد، داخل فرودگاه صندلی نبود، هر گوشه همسر یکی از شهدای مدافع حرم چادر روی سرش کشیده بود و گریه می کرد، داخل خیابان ها که قدم برمی داشتیم دنبال نشانه ای از عزیزانمان بودیم، حتی نمی دانستیم حلب کدام طرف است، همسرانمان لحظات آخر زمینی بودنشان را روی کدام خاک گذرانده بودند.

غربت گریه‌های همسرانه را هیچ کس نمی‌فهمد، آن‌قدر در اوج اشک باید خودت را خفه کنی و بغضت را پنهان کنی که گاهی از اوقات دلت یک خلوت بخواهد فقط برای گریه کردن، گاهی پیش خودم می‌گویم که ساده‌اش برای حمید بود و سختش برای من، چون خیلی زود برات پروازش امضاء شد و رفت.

همسر شهید باید بار یک زندگی را به تنهایی به دوش بکشد، از همسر شهید همه انتظار دارند، باید همیشه خوشحال باشی، باید همه جا حاضر باشی، همه پیام‌ها و تماس‌ها را جواب بدهی تا کسی فکر نکند چون همسر شهید هستی داری طاقچه بالا می‌گذاری، طول روز به حدی خسته می‌شوی که حس می‌کنی شب‌ها روح از بدن خارج می‌شود و دوباره فردا صبح، روز از نو روزی از نو ولی بدون هم‌راز و همراهی که تمام امیدت شده بود.



چند ماه بعد از شهادت حمید به کربلا رفتم، همان کربلایی که گذرنامه گرفته بودیم تا با هم برویم ولی حمید با آن گذرنامه به سوریه رفت و از کنار حرم عمه سادات همنشین همیشگی ارباب بی کفن شد، همان کربلایی که عشق حمید بود، همان کربلایی که حمید برای دیدنش همیشه بی‌تاب بود.

شب جمعه بود، تک و تنها بین الحرمین رو به گنبد ایستاده بودم،

کمی که گذشت نشستم، توان ایستادن نداشتم، در اوج دلتنگی و حسرت به حمید گفتم: «عزیزم الآن کربلام، همون کربلایی که قرار بود بیایم برام چادر عروس بخری ولی قسمت نشد، به خاطر تو به هیچ مغازه‌ای که چادر می فروشه نگاه نکردم، گفتم شاید تو خجالت بکشی از اینکه نتونستی هدیه ای که قول داده بودی رو بهم بدی»، در تمام طول این سفر خودم را یک آدم دونفره احساس می‌کردم که رو به ضریح و گنبد ایستاده‌ایم و زیارت‌نامه می‌خوانیم.

آرامش زندگی من حمید بود که دیگر نیست، خودش را از خواب‌هایم، خواب را از چشم‌هایم و آرامش را از زندگیم گرفته است، دلم می‌خواهد از ته دل بخندم، می‌خندم، ولی از ته دل نیست، گاهی اوقات که خیلی دلم می‌گیرد لباس‌هایش را پهن می‌کنم روی زمین، پیراهنش را، شلوارش را، کنار لباس‌هایش می‌نشینم و گریه می‌کنم،

بعد از چند ماه هنوز هم گاهی اوقات با امید لباس‌هایش را زیر و رو می‌کنم شاید داخل جیب‌هایش برایم نامه ای نوشته باشد، هر عکس جدیدی که از حمید به دستم می‌رسد احساس می‌کنم حمید زنده است و هر روز برایم از سوریه عکس می‌فرستد.

اشک‌های من از روی دلتنگی است نه ناراحتی، چون خودمان این

راه را انتخاب کردیم، می‌دانم که جای حمید خیلی خوب است، همین برای من کافیست، عشق یعنی همین، حمید خوشحال باشد، راضی باشد، من هم راضی هستم.

حس می‌کنم حمید در طول زندگی مشترکمان همه حرف‌هایش را به من زده است، تمام روزها از خواستگاری تا شهادت حمید داشت حرف می‌زد، با خنده‌هایش، با حرکاتش، با رفتارش، با اخلاقش، ولی حالا آرام خوابیده است بدون هیچ نگرانی،

من اما هنوز حرف‌هایم مانده است، سر مزار که می‌روم کلی حرف برای گفتن دارم، شبیه یک غریبه منتظرم تا یکی بیاید و حرف‌هایم را ترجمه کند، کاش یادم می‌داد چطور بعد از رفتنش نگاهش کنم، چطور مثل خودش خیلی زود تمام حرف‌هایم را بگویم.

با همه این سختی‌ها امیدوارم، می‌دانم راه نرفته زیاد دارم، می‌دانم هنوز هم باید رفت، هنوز هم باید «یادت باشد»، قطار زندگی در حرکت است، زندگی هر چند سخت، هر چند بی حمید در جریان است، منتظرم اذانی گفته بشود و دوباره حمید از من بله بگیرد، از این دنیا بروم و برای همیشه با حمید باشم

هر روز صبح به عکس‌هایش سلام می‌دهم، گاهی وقت‌ها از شدت دل‌تنگی با حمید دعوا می‌کنم و می‌گویم: «امروز او مدم به دیدنت ولی تو سر قرارمون نیومدی»، از سختی روزگار و از

جانکاه بودن فراغش شکوه می‌کنم، به خوبی احساس می‌کنم تمام صحبت‌هایم را به خوبی می‌شنود، چند دقیقه ای قهر می‌کنم اما بعد یادم می‌آید که دعوی زن و شوهر نباید بیشتر از چند ثانیه طول بکشد، سریع آشتی می‌کنم، آخر شب‌ها برایش صدقه می‌اندازم، به عکسش خیره می‌شوم، شبیه همان شب‌هایی که سوریه بود برایش آیت‌الکرسی می‌خوانم چون می‌دانم روح حمید فقط کنار حرم عمه سادات آرام می‌گیرد و به رضایت ابدی می‌رسد، بعد هم آرام می‌گویم: «شب بخیر حمید جان!».

یادمان هست!

بگذار بگذریم...

به جای نقطه اشک هایمان را می گذاریم و می رویم

به امید روزی که حمید با سپاهی از شهیدان

در رکاب امام زمان (عج)

رجعت کند تا این بار با هم

همسفر جاده آسمانی نجف کربلا باشیم ان شاءالله

این همه خط نوشتیم

یکیش هم نستعلیق چشم های تو نشد...

خوانندگان محترم می توانند نظرات خود در خصوص کتاب را به سامانه شماره ۶۶۰۰۰۲۸۶۸۲ پیامک کرده و یا از طریق شماره ۰۹۱۰۹۵۹۹۷۴۰ در پیام رسان های مختلف با نویسنده در ارتباط باشند.

نظرات منتخب در دوره های چاپ بعدی منتشر خواهد شد.



▲ عکس‌های یادگاری





▲ عکس‌های یادگاری (تپه نورالهدایان، شهدای گسار)
 محل قرارهای من و حمید



■ یادت باشد | زندگی نامه شهید سياهکالی



▲ عکس‌های یادگاری





▲ عسکری های یادگاری



موضوع: ۸، ۱۹، ۹۶

سید کاظم

با سلام و صلوات بر محمد و آل او و ائمه اهل بیت که شرف کون و مکان هستند و ما مستقیم از این
بیت نابت لایزال که موجب استیلا و صلوات بر این بقیل مسین و تکامل ما توسط این
حصن حصین و مفتح از ولایتیان در و عواما بحسن و فضا را شکر بر این نعمت الهی که ما را
خوار نموده و غرق در آن شده ایم است و ابر .
این نبی محمدی که کنایه از این فضا است و هم در این فضا محمدی این را من باب و مدد دل
در قیاس نظر مکتوب نام .

وصیت نامه

بسمه تعالی

با سلام و صلوات بر محمد (ص) و خاندان پاکش که شرف کون و مکان هستند و ما متعم از این می ناب لایزال که موجب رشته ای وصل ما به این جبل متین و تکامل ما توسط این حص حصین و ممزوج از ولایتشان در وجود ما عجین و خدارو شکر بر این نعمت الهی که ما را فرا گرفته و غرق در آن شده ایم ان شاء الله ...

اینجانب حمید سیاهکالی مرادی فرزند حشمت الله لازم دیدم تا چند جمله ای را من باب درد دل در چند سطر مکتوب نمایم.

ابتدا لازم است تا بگویم که نوشتن این وصیت نامه از مقدمات خیر حاصل گردیده و آن شرف ناموس خدا، اسوه ی صبر و تقوا، زینت عرض و سما، عقیده ی عقلا، حضرت زینب (س) است. زیرا دفاع از حریم و مظلومیت مسلمانان را بر خود واجب می دانم و سعادت خود را خط مشی این خانواده (ع) می دانم و از خداوند می خواهم تا مرا در این راه ثابت قدم بگرداند ان شاء الله.

آنچه این حقیر تا کنون در زندگی خویش فهمیده ام کج فهمی ها و درشت فهمی ها و بی بصیرتی انسانهایی است که یا این خانواده را درک نکرده اند و در هیچ برهه ای در کنارشان قرار نگرفته اند و یا ظاهرا در کنارشان بوده اند ولی در صحنه های حساس میدان را خالی کرده اند و یا مانعی بودند در این مسیر.

آنان که مانند از دین داری به دین یاری رسیده بودند و فهم درک کرده بودند که این مسیر تنها راه رسیدن به خداست و عامل انحراف بشریت دور ماندن و کور ماندن از راه و از نور هدایت است. وای از روزی که آنان که ولایت دارند قدر آن را ندانسته و بی راهه بروند زیرا تا مادامی که پشتیبان ولایت باشیم و ره رو این مسیر همیشه سرافرازیم و نوک پیکان ارتش و سپاه ولی عصر (عج) ان شاء الله ... زیرا نقطه قوت ما ولایت است و نقطه ضعف ما نیز بی توجهی به این امر، زیرا ما آنچنان که لازم است باید به حدود و ثغور آن توجه کرده و خود را ذوب در این امر بدانیم.

■ یادت باشد | زندگی نامه شهید سیاهکالی

اما می نویسم تا هر آنکس که می خواند یا می شنود بداند شرمندۀ ام از این که یک جان بیشتر ندارم تا در راه ولی عصر (عج) و نایب برحقش امام خاتمه ای (مدظله العالی) فدا کنم و با یقین به این امر که خونم موجب سعادت من می شود و تعالی روح و شرابی است طهور که به قول حضرت علی اکبر (ع) شیرین تر از عسل، می روم تا به تأسی از مولایم ابا عبدالله (ع) با خدایم عشق بازی کنم تا عمق در خدا شوم.

اما یک نکته و آن این است اگر در حال حاضر در جبهه سخت تعدادی از برادران در حال جهادند دلخوش هستند که جبهه فرهنگی که عقبه هستند، عقبه ای که تداوم جبهه سخت را شامل می شوند و عامل اصلی جهادگران جبهه سخت می باشد توسط تمامی جوانان رعایت می شود و امید است که خواهران در این زمینه با حفظ حجابشان پیشگام این جبهه باشند ان شاء الله ... اما به نظر این حقیر هیچ چیز بالاتر از حسن کلام و حسن رفتار نیست در عموم جامعه و مخصوصاً در بین نظامیان و بالخصوص در میان پاسداران حریم ولایت.

اما در جمله آخر می نویسم آنچه که در این دنیا از مادیات دارم من باب گذران زندگی در اذن همسرم باشد تا بتواند امورات زندگی کند ان شاء الله. و در آخر هر کس که این متن را می خواند و یا می شنود ان شاء الله که این حقیر سراپا تقصیر را حلال نماید.

همیشه یادتان را من به هنگام نظر بازی
ز رخسار علی جویم و این است اوج طنازی

همیشه بالبت آرام می خندم و با چشمان تو مستم
قسم خوردم به جان تو که پای رهبرم هستم

همیشه خار بودم من به چشم دشمن ناپاک
خدا را شکر در راهت به خون افتاده ام بر خاک

وکفی بالحلم ناصر | حمید سیاهکالی مرادی

و در آفرینش کس کم این متن و امن خوانند و یا می شود آنست و اتم که این حقیر بر این تقصیر را حلال نماید.

همیشه یاران را امن به مقوم نظر باری	از هزار معنی جویم و این است اوج شای
همیشه با ملت آرام می خنم و با جهان تو خنم	منم خوردم به جان تو که با من رهبرم هستم
همیشه خاور و مرقم من به چشم دشمن را پاک	خوارا لشکر در راهت به خون افتاد نام بر خاک

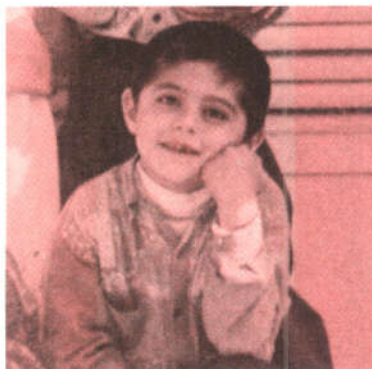
و کفی بالعلم ناسرا
تقدیرت کفایتی مراد
نوروزم آستان کلاه خود و بار





▲ عکسی که حمید برای شهادتش پسندیده بود

نگارخانه



موهایش را هم از ته می
زد، یک پسر بچه کچل
فوق العاده شلوغ و بی
نهایت مهربان که از
بچگی هوای من را
داشت، نمی گذاشت با
پسرها قاطی بشوم،
دعوا که می شد طرف
من را می گرفت، مکبر
مسجد بود و با پدرش
همیشه به پایگاه بسیج
محل می رفت.

▲ سال ۱۳۶۳
من و عیسی علی از بستگان



▲ سال ۱۳۶۳
از راست شهید مهدرم (قتل عم)





سال ۱۳۷۳

ستاره‌های ستاره‌ها

قبل از رفتن به عید یمنی

حمیدی که به خواستگاری من آمده بود همان پسر شلوغ کاری بود که پدرم اسم او و برادر دوقلویش را پیشنهاد داده بود، همان پسر عمه‌ای که با سعید آقا همیشه لباس یکسان می‌پوشید



سال ۱۳۷۸ ▲

مدرسه نور دانش (قطع ابتدایی)

رایف و همکلاسی‌هایش از چپ به راست





▲ سال ۱۳۹۳

برادران حمید در افشکشی اکا حمید بر منزل حمید
از سمت چپ: حمید، حمید، حمید، حمید، حمید



▲ فروردین ۱۳۹۵

باغچه‌ری در روزهای سبیل آبدار الموت
از سمت چپ: حمید، حمید، حمید، حمید، حمید

وقت هایی که حمید با
برادرهایش به باغ می رفت
خیال عمه راحت بود، چون
حمید آشپزی بلد بود و می
توانست برای پدر و برادرهایش
غذا بپزد.
گاهی اوقات برادرها به
شوخی بهش می گفتن
یا نگوم!





▲ سال ۱۳۹۲

عروسی آقا حمید

نسترن از چپ حمید و آقا حمید

روز عروسی آقا سعید خیلی خوش گذشت ولی از رفتار حمید مشخص بود زیاد سر حال نیست، به خاطر ازدواج برادر دوقلویش یک جور خاصی شده بود، آن قدر در حال و هوای خودش غرق بود که حواسش پرت شد و من را بعد مراسم در حیاط تالار جا گذاشت.

به خنده چند تا تیکه انداختم و حسایی از خجالتش در آمدم: «ما شانله حمید آقا! به به! ببین ما با کی داریم می ریم سیزده به در! روی دیوار کی داریم یادگاری می نویسیم!»، این طور جاها دوست داشتم آب رو غنش را زیاد کنم تا بیشتر تحویلیم بگیرد.





▲ سال ۱۳۸۴

رضاهای آخر قبل از اعزام به سوریه

تقریباً شب بود که رسید، لباس
های نظامی تنش بود، همه هم
گل مالی شده بودند، برای آماده
سازی قبل از مأموریت به رزمایش
رفته بودند، تمام وسایل شخصیش
را از محل کار آورده بود، انگار الهامی
به او شده باشد، این کار او سابقه
نداشت، با این که تا قبل از این حتی
دوره‌های چند ماهه زیادی رفته
بود، ولی این اولین باری بود که
تمام وسایلش را با خودش آورده
بود





صحنی که در سفرم نوشتم
صید تاب کرده همیشه جلوی چشممان باشد

دل ۱۳۹۲
صید در باغ خدای شهید
بغلامیرقتل شهید مقرر همان





▲ فروردین سال ۱۳۹۳

امروز از آن قرار

از مراسم حج سعید، پدر سعید، عمه و آقا سعید



► اردیبهشت ۱۳۹۳

مهری از آن اسماعیل با راجین



می‌دانست گل رز و مریم دوست دارم، یک دسته گل
با ۱۰ شاخه گل رز و ۶ شاخه گل مریم برایم خریده بود،
کت و شلواری که خریده بودیم را پوشیده بود، از همیشه
خوش تیپ‌تر و توی دل برو تر شده بود، ماشین
عروسمان پراید بود، خیلی هم ساده تزئین شده بود.



سال ۱۳۹۲
مهرابی
مهاذف باغید عمیرقم





بهمین سال ۱۳۹۲
روستای سنبل آباد
در حال تهیه نوردر باب

طول زمستان از بخاری جدا نمی شد، به شدت سرمای بود، هر وقت از سرگرمی آمد دست هایش را مستقیم می گذاشت روی بخاری. گاهی وقت ها که از بیرون می آمد از شدت سرما زندگی یک راست روی بخاری می نشست! می گفتم: «حمید یک روز سر همین کار که می نشینی روی بخاری، اوله بخاری درمیداد، متوجه نمی شیم، شب خدای نکرده خفه میشیم».



بهمین سال ۱۳۹۲
روستای سنبل آباد
پیش از روی خدای نکرده خفه



سال ۱۳۸۹
هن من وقت در ملا
صید نقره در چپ



با خواهرزاده‌هایش رفت داخل
اتاق توپ بازی می‌کرد، به سرو
کله هم می‌زدند، بیشتر صدای
حمید می‌آمد تا بچه‌ها، هنوز
هم گاهی اوقات بچه‌های
خواهرش می‌گویند کاش دایی
بود با هم توپ بازی می‌کردیم!



سال ۱۳۸۸
صید و خواهرزاده‌اش



پنج‌شنبه ۲ روز بعد از تحویل سال یا همان تیپ رفته بود هیئت، نصفه شب بود که با من تماس گرفت، از رفتار هم هیئتی‌هایش تعریف می‌کرد، دوستانش بیشتر حمید را در لباس جهادی یا لباس خادمی دیده بودند تا با کت و شلوار و آن اندازه اتوکشیده، گفت: «بچه‌های هیئت کلی تحویل‌م گرفتن، کتم را می‌گرفتند می‌پوشیدند، سربه‌سرم می‌گذاشتند».



ایام نوروز سال ۱۳۹۲
عباس مراد پوری



بهمن سال ۱۳۹۲

رستوران ملایر
مغز فانی شهید در ضو





سال ۱۳۹۱
جلسه مطالعه و بحث



▲ سال ۱۳۹۴
جشن تولد صید

جشن تولد خلاصه ای گرفتیم،
از صبح درگیر درست کردن
کیک بودم، از علاقه زیاد حمید
به بستنی خبر داشتم برای
همین با ثعلب و شیر تازه
برایش کلی بستنی درست
کرده بودم،
با همین لباس به سوریه رفتم.



وقتی حمید عازم مسابقات کشوری نیروهای مسلح شد خودم را با هر چیزی که می‌شد مشغول می‌کردم که کمتر دل تنگش باشم، روز مسابقه هر کاری کردم نتیجه را به من نگفت.

نزدیک غروب بود که زنگ خانه رازد، با شوق آیفون را زدم و دم در منتظرش شدم، لنگ‌لنگان راه می‌رفت، با دقت که نگاه کردم متوجه شدم لب‌بالایی حمید هم پاره شده است، دیدن این صحنه آن قدر برایم عذاب آور بود که متوجه جوایز و مدال حمید نشدم، از همان لحظه اول غرغر کردن من شروع شد: «چرا رقیبت کنترل نکرده؟ چرا لب‌ت پاره شده؟ این چه وضع مسابقه دادنه؟ حتماً داور هم فقط تماشا می‌کرده».



علی‌رضا
لب‌بسته دوم مسابقات نیروهای مسلح کشور در رشته کیمچونگ





فروردین ۱۳۵۴

از راست حمید، ابوالفضل، ازبکر دکان باستان مهر درم

شور خادمی شهدا اما را بارها به جنوب و مناطق عملیاتی کشاند، با اینکه آنجا به عنوان خادم از صبح تا شب در حال فعالیت بودیم و هر دو سه روز یک بار همدیگر را می دیدیم ولی آن روزها بهترین روزهای زندگی مشترک من و حمید بود.

روزهایی که همسایه شهدا بودیم و در هوای آنها نفس می کشیدیم، حمید برای استراحت شب ها به معراج می رفت و با شهدای گمنام خلوت می کرد.



اسفند ماه ۱۳۹۲

تعلیم و تدریس شهید دکان

م.ج. بهرهره دکان شهید در سفر جنوب



حسن آقا خودش پاسدار بود سابقه خدمتش از حمید بیشتر بود، موقع اعزام باهم بحثشان شده بود که کدام یکی بروند سوریه، قانون گذاشته بودند از هر خانواده فقط یک نفر می توانست برود، حمید به حسن آقا گفته بود: «داداش، شما بچه داری بمون، من میرم، سری بعد که اعزام داشتیم شما برو».



▲ سال ۱۳۹۴

حمید به همراه برادرش حسن آقا در اردو آگاه سازی اعزام به سوریه



▲ نوشهید در یک قاب، حمید و لایس چگنی

▲ نوشهید در یک قاب، حمید و نگار باثیری

هر سه در یک شب آسمانی شدند علی پیکر سخای حمید نگار حضرت نینب (س) شدند





بیشتر از این که با همکارهایش عکس داشته باشد با سربازها عکس یادگاری انداخته بود، دلیلش این بود که ارتباطش با سربازها کاملاً رفاقتی بود، هیچ وقت دستوری صحبت نمی کرد، بارها می شد که وسیله ای را بیاورد از سربازش می گرفت، نمی گفت سرباز آن وسیله را به خانه ما بیاورد، می گفت: «تو کجا هستی من پیام از تو بگیرم».

تیر ماه ۱۳۹۵

حمید بهرهمان سربازانش در تیپ ۸۲ صاحب‌الار

سال ۱۳۹۴

میدان تیر آگاه سازی قبل از استراحت بهر سرباز

▼ حمید پنج تیر را وسط ضل میدان زده است



دوران نامزدی باید برای حضور
در یک دوره سه ماهه پزشک
یاری به مشهد می رفت.
فردای روزی که حرکت کرده بود
هنوز از روی سجاده نمازم بلند
نشده بودم که تماس گرفت،
گفت: «اینجا یه بوته گل یاس
توی محوطه اردوگاه آموزشی
هست، اومدم کنار اون زنگ زدم،
این گل بوی سجاده تورومیده»،
گل یاس داخل سجاده ام را
برداشتم و بو کردم و گفتم: «خوبه
پس قرارمون توی این سه ماه
هر شب کنار همون بوته یاس!».



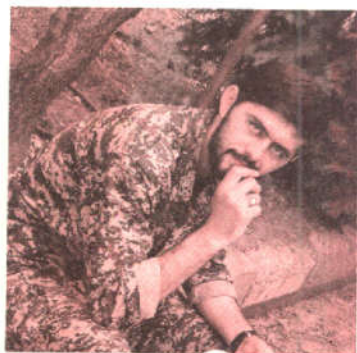
سال ۱۳۹۲

دوره پزشکی مشهد



سال ۱۳۹۲

تیپ ۸۲ صاحب الاربع (ع) مص / فارسیه





سال ۱۳۹۴ ▲

قید در حال عکس برداری از مراسم تشییع شهید بعلی



سال ۱۳۹۱ ▶

سه یار شهید سلیمان و دوام در یک قاب
ایستاده از راست: نورا شیرازی، قید، همد، بعلی
نشسته: قید



سلام علیکم
 خدمت سرور خودم، برادر گرامی، دوری که می‌توانم
 شما را توبه خودت و جانم در نفسی است. وسیع‌ها
 که می‌توانم را با ما ندای. نازت را طولانی نمی‌توان
 تا به همان خودت برسی (الله که من دردم بازم تقیات
 نازت طولانی) (ع)
 من ۹ آگهی برمی‌گردم. من آب رشوه بر شما
 نازت خودم می‌خورم. فقط منو حلال کنی. اگر
 منزل مادرت زنت سلام منورسون. شکره برای
 به دست کردم برایش پدر
 بی‌ای

دست‌نوشته برای حمید
 قبل از اربعه‌ی ناصر

از یک زمانی به بعد از پیامک دادن خوشم نمی‌آمد، دوست داشتم با خط خودم برایش بنویسم، یادداشت‌های کوچک می‌نوشتم، چون معمولاً حمید زودتر از من از خانه بیرون می‌رفت و زودتر از من به خانه برمی‌گشت، هر کاغذی که دم دستم می‌رسید برایش یادداشت می‌نوشتم، هر روز یک چیزی می‌نوشتم می‌گذاشتم روی اوپن یا کنار آینه، خیلی خوشش می‌آمد، می‌گفت نوشته‌هایت هر چند کوتاه تمام خستگی را از تنم بیرون می‌رود، به من می‌گفت یک روز با این نوشته‌ها غافلگیرت می‌کنم!





▲ سال ۱۳۹۲

دوره آماده سازی در شب ۸۲ صاحب‌الامر (عج)



ساک را که چیدم گفتم: «حمید من نمی‌دونم تو چه موقعی عملیات داری، می‌خوام مثل بچه‌های جنگ که شب عملیات حنا می‌ذاشتن، امشب برات حنا بندون بگیرم، اگران شاء الله سالم برگشتی که هیچ ولی اگر قسمت این بود شهید بشی من الان خودم برات حنا بندون می‌گیرم که فردای شهادت بشه روز عروست، روز خوش‌بختی و عاقبت بخیری تو بهترین روز برای هر دو تامونه». پارچه سفیدی رویش انداختم، روزنامه زیر پاهایش گذاشتم، نیت کردم و روی موها، محاسن و پاهایش حنا گذاشتم.

◀ آبان ماه ۱۳۹۴ خنجر کمان

هنرمندی: کمرای حسد قبل از اعزام به سوریه در قم



حمید اولین شهید مدافع حرم شهر قزوین بود، جمعیت زیادی آمده بودند ولی از اکثر رفقاییش خبری نبود، یا در سوریه مانده بودند یا قبل از شنیدن خبر شهادت حمید برای زیارت اربعین به کربلا رفته بودند. منتظر بودم تابوت را بالا بگیرند تا حمیدم را ببینم، شوق حمید مرا با خودش می‌کشاند، نمی‌توانستم راه بروم، خواهرم با دوستانم زیر بغل‌های من را گرفته بودند و می‌کشیدند، گفتم: «خواهش می‌کنم همراه حمید حرکت نکنیم، نه جلو بیفتیم نه عقب برویم»، دلم می‌خواست برای بار آخر این خیابان را با هم برویم.



۱۸ آذرماه ۱۳۹۴

مراسم تشییع خیابان شهید



و اما از هجسر عزیزم به در این لونا زنگی
علاقه‌ام روز به روز به او بیشتر و مردم سرشار از مهر او می‌شود و امیدوارم در این دوران
در تمام خط‌های پرفرازی‌شده زنگی همچون کوهی در کنارم بود و صلابت من طبع
این اجازت به هم می‌دادن شود که در هنگام غم می‌تواند مدتی را با بدنه تنها در ردول کند.

بخشی از وصیت‌نامه‌ای که بعد برای خانواده نوشت ▲
خدا آخر را بهر در خواست من (ناصر) ...



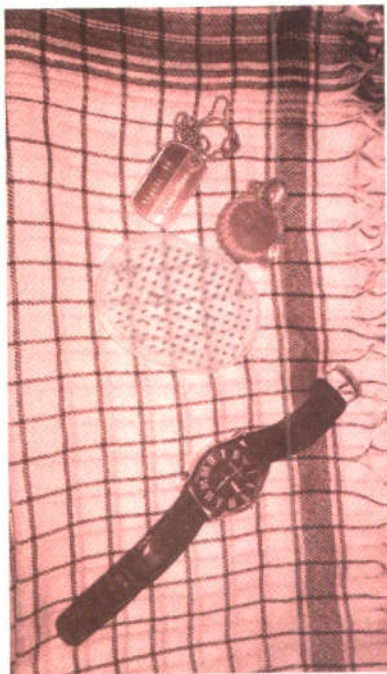
▲ طرح آخر
بر احوال همراهی قرص

طبق خواهشی که شب آخر از حمید داشتم
و داخل وصیت‌نامه نوشته بود قرار شد
یک ربع با حمید تنها باشم، همیشه به
این لحظه فکر می‌کردم که یک خانم در
این لحظات به شوهر شهیدش چه حرفی
می‌تواند بزند؟ برای این دقایق آخر و
بدون تکرار کلی حرف آماده کرده بودم،
ولی همه یادم رفته بود، سرم را بر دم کنار
گوشش و گفتم: «یادت باشه! دوستت
دارم، خیلی خیلی دوستت دارم»، سرم
را بلند کردم، انگار که منتظر جواب باشم،
چند لحظه‌ای سکوت کردم، دوباره در
گوشش گفتم: «حمید دوستت دارم».
برای بار آخر دستم را روی صورتش گذاشتم،
حمیدی که همیشه صورت گرم و پر از
محبتش را لمس می‌کردم حالا سرد سرد
بود، سردی عجیبی که تا مغز استخوان
آدم می‌رفت، گفته بودند چشم‌های نیمه
باز حمید را نبندید تا مادر و همسرش را
برای بار آخر ببیند، خودم چشم‌هایش را
بوسیدم و بستم.

یکی از سخت‌ترین روزها بعد از شهادت حمید روزی بود که دوستانش ساکش را از سوریه برایم آوردند، درست سی آذر، شب یلدا بود که ساک حمید به دستم رسید. آن روز فقط بغض کردم، شب که شد دور از چشم بقیه به حیاط رفتم، ساک را بغل کردم، به یاد همه شب‌های یلدایی که حمید کنارم بود ولی حالا فقط ساک و سایش را داشتم تا صبح گریه کردم، این همان ساکی بود که با کلی بحث خودم برای حمید چیده بودم.

فروغیہ جیل ۱۳۵۴

▼ (الطین) صفات سین بعد از توحید



وہابیوں کے لیے جو سید علی احمد نے
 شہداء و خلعہ انیسویں درجہ، دھرم، مہاراجہ دھرم





سال ۱۳۵۵ هجری قمری

زار حمید گلزار شهدای فریج



پاییز، زمستان، بهار، تابستان،
هر چهار فصل را با حمید داخل
گلزار شهدا تجربه کردم.
و فکری که هیچ وقت دست
از سر آدمی بر نمی دارد: «عزیزی
که به خاک سپردی استخون
شده یا نشده؟ درد کشیده یا
نکشیده؟ وقتی هوا گرمه
نگرانی، وقتی که برف میاد بند
دلت پاره میشه نکنه سردش
بشه، نکنه بارون اذیتش کنه»،
با این که می دانی همه چیز
تمام شده و روح از بدن رفته
است ولی تعلق خاطری که
داری هیچ وقت کهنه نمی شود.





فراق ای شربهای روشن
 فراق ای فراق عاتقانه
 فراق ای آبی روشن عشق
 فراق ای عطر شربانه
 فراق ای همیشگی همیشه
 فراق ای دگر دل نشسته
 نوتها نی مانی ای ماندنی من
 نورانی مبارک بر لاله های فتر
 نورانی مبارک برینای بهتاب
 نورانی مبارک بر لاله های دیا
 بر شب مبارک نورانی نوزد
 بر دل مبارک نورانی نیر

